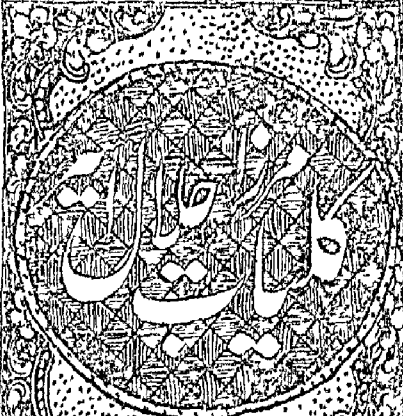


حسنایم که در میان فضل و شرف و کمال
چون در این عالم نماند و نماند

که در این عالم نماند و نماند و نماند



از روزی که در این عالم نماند و نماند

در این عالم نماند و نماند و نماند

اطلاع اس مطبع میں ہر علم و فن کا ذخیرہ سلسلہ دار کتب فروخت کے لیے موجود جسکی قیمت
مطلوب ہر شائقین کو چھاپہ خانہ مل سکتی ہر جیسے معاونہ ساختہ سی اصلی آثار کتب معلوم ہو سکتے
ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے پیش پرچے کے تین صفحہ جو سادہ بین بعض کتب نگار و ادیب
و قصائد و غیرہ وچ کر تین تا چھ سو فن کی دیگر کتاب ہے اور یہی کتب موجودہ خانہ سے قدر دانوں کو آگاہی ہو سکے

یہ نامکتاب نجف مانع سی انون بیل
کہ آؤرنگ زیب کو کھڑے لکھا ہے

بیاغ عجم عشق سے آرا وہ عشق ہی آباؤ کہ حسن میں بجا
ان دور دراز میں بہر مزہ ہو جاوے پھولوں کے
ہر ماسے سدا بہار دل و انداز کچھ کھلے اور کچھ
دل زلفہ منجھے ہیں۔

حسن جان ہر لایزال زمین بہتر ان جگہ ہر بہار زمین
ہر وقت ہم عشق سرور قمر حاشا جان بلند ہر امد مجھ مان
از قہ وہ اس الکین سلطان العارفین شمس العارفین
حضرت ماحتر شمس الحق تبریزی صفحہ قرطاس پر گل
ریزی ہے کہ جسکی دلاوری کا شہرہ تمام سبط خاک میں
ستاب روان شنیداری کا آویزہ گوش ہو رہا ہے اور اس
بستان موزکی عطر نیری آویزہ تمام صوفیان پاک
شرشت کے شام جان کو سطر کے ہے۔

شرشت عشق حقیقی کی شگوفہ کارید کا وہ چستان فیض ہر
نیکو شیشاق و افغان سرو القاسم پاک کا ثوق گلو ہر

کلیات و واوین و قصائد
کلیات حضرت شمس الحق تبریزی

خلق بیل واحد دیگر است ہند عاشق بہادر کلاست
کمان میں صوفیان صافی ہر شرب و کمان میں شربت جلال
صوفی قلب و کمان میں حکم نشان جو تحقیق کا کمان ہیں
طاہر کمان جام طریقت اور کمان میں از خود نکلان
نیز وی اور کمان ہیں شہنشاہان حال سردی اور کمان
زخیرہ قواموشان عشق اور کمان ہیں تاکارن فسق
ور کمان میں گرم روان جادہ حقیقتہ و کمان ہیں
پو کا و ششہ شہریت کمان ہیں دار سواران منصور عشق
ور کمان میں ساکن شیشی ہر شہر آئین ادھر آئین
ور کمان میں کہ اور کا عشق رنگ لایا ہے اور اس نے ایک قطر
کی شیشی کے بہر کیا گل کلا لایا ہے کہ لبتان سیاہ میں یک
عجب چمن خفیت لکھا ہے جسک ایک ایک گل لایا ہے
جنت و بہار بیل بنایا ہے۔

ببین نشان می طایفه و فصل حکیم حق

آن فصل است بطبع و دیوان فصاحت و بیعت قصیده و کلمات جامع مضامین



کتابت



از دفتر مستنسخی طبع و دیوان فصاحت و بیعت قصیده و کلمات جامع مضامین

در مطبعه نایب مشهوری نو کشف طبع منقوش و احسان



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قصائد

ای دانه بسنج خیالت دل دانا
یک محرم را ز تو چه منشوق و چه عاشق
در بوزه بر دژ رخسار تو خورشید
یک نشه کشی ادی شوق تو توکل
گر کوه کمر بسته حمد تو نباشد
جای که شود سایه فلک بر تو مهرت
صید غمت از دیده دل طوق بگرد
در میکده ات درک فلاطون خم خالی
عیش بد از مست تو یک خنده بیجا
شغول بذر تو اگر نیست شب در روز
از جام تو بهوش چه دیوانه چه عاشق

سر حلقه ستان رخت دیده بینا
یک جلوه حسن تو چه پوست چه زلف
سرمایه هر قطره انعام تو دریا
یک گم شده راه خیال تو تنها
تنها نشو و مستگفت خلوت صحرا
خورشید شود مردم در یک دیده حرام
دیوانه ات از رشته جان سلسله بر
در انجمن مشغول نیست به مینا
عمر خضر از شوق تو یک آبله پا
بتیغ مهابت چه بود در کف دریا
در دشت تو خاموش چه دیوان چه انا

قصیدہ در مدح باری تعالی

یک جزایم منور تو سیرابی کوثر
یاران عزیزند که دوسه که نوازند
گر نشه امکان ز تو گیرد پرتی
راه طلب منزل آرام ندارد
داریم سوالی که خوشیست از پیش
هر یک فریبندگی غفلت و دلباش
این گشته همه عجب سزیه کاری امرو
این خورده دل خود که منم غار نمویی
گر جان و د عالم نفس عشق نباشد
عشق است که آینه ایجاد غبار است
هر غریبه که چید از گل این تنه سر د

یک شربت دیدار تو با جنبشی عیسا
خبر یوسف سودا تو در مصر تماشا
دو کشتن نمرود کشت لشکر عنقا
شده هم سفر ریگ روان قافله ما
آتشکده تذر دل جابل و دانا
خود را بیک زفر گله کرده بتلا
آن گشته همه لان برد مندی فردا
آن برده سیراکه منم بلبل شیدا
در قالب امکان فطیخنی و عبقا
عشقست که و طوطی و دود شده گویا
بیکاری مجنون شد و پرکاری لیلیا

هر سبزه که برد از گل این میکده بولی
بستی ساقی شده و بهیاری مینا

چکند در سفر شوق تو بکرسنگی ما
نیض در سایه پرواز فتامی رقصه
دل ویران چه نعم از خانه خزان از
بسکه خلقی متناسه تو یکدل شده ام
تراست دل آینه تجسس شود
نگه گرم که مشاطه عالم گردید

اینقدر بس که ندانیم ره از راهنا
صندل در کس نشود بال و جا
فارغ از بر و جهان خاطر آسوده ما
خار صحران شده همه صحبت موج دریا
جوش این باوه فروانست زیاده ما
شعله و گل شده بر یکدگر آغوش گشتا

الفت از میکرده چشم که پیمانه کشید
 از غبار یک پر پی در نظرش جلوه نمود
 هر نفس قافله سوز و گداز می ایستد
 کند تا حوصله بلوغ و فاقش گشت
 گشت جان سختی شیشه دلال عالمگیر
 در کج می‌پیچم از شوخی جولان
 رشک بیمار نگاه تو بسیار دم آمد
 شوخی لذت بیداد تو بیدارم کرد
 گرد رایت همه در دیده آینه
 وادی خاطر من گرد و دوت خیز است
 چقدر ناز پریشانی گفتار کشد
 سبی در کار جهان شیشه بجا راد است
 سال معموری عالم ز جهان ببرد
 چار موج خضرست این چارار کار کشد
 خاک یک صفت شکن لشکر خور و فنا
 بادیک بیک بسکیر دیار عدم است
 آب یکسورت قشقرق ایجاد است
 خضمی تش سوزنده بخود خوار یکسر
 بسته دل نخس و غار فنا شمرست با

که پیمانه و دوست غزال ز صحرای
 که جبهه نفس از خواب سر می‌بید
 پیمانه در گوش نه شعله زافسانه
 رسیت تا عریده در دامن دل شکست
 بلج از آئینه گرفتیم حسن الج ز غار
 اضطراب نفس از رشت غبارم بید
 رگ هستی ز دم از تشرقرقان فنا
 خون خوابیده شد از تیغ ستم ذل با
 رشک چو نخورد شیشه دلال خون جلا
 می‌شوم در ره بیابانی دل ناپیدا
 گر فراطون شود از وضع جهان نفی
 می‌فستند پشته شاهی بگدا
 داغ تبسیر شود خواب پریشانها
 کشته کس نبرد مهر و زجر دنیا
 که درین معرکه برباد دید گرد بقا
 که نفس سوخته در زفره خوف و جا
 کرد تقدیر بنوک قتل موج نشا
 که جهان سوز تبسیرت دیوان قضا
 مرغ روح تو بگذارد بقا نعمه سرا

گرد و بر ساقی رحمت قدحی نگین است
 چه قدر صورت ارباب یا برگردد
 همچو شیطان همه رسوائی تدبیر حیل
 جلوا و سوسه در صیل زبداست
 همچو سوسه در لاف سخن محض زبان
 چشم آگاهی شان رشت ترا آینه دار
 چون نیند زبان گوش دهان پس کنند
 گرسنان کند شود گاه بیان تیغ زبان
 همه در زرد غل و اجبدل نمیدانند
 همه اگر دره دیو کش زهر چشم
 چشم بد و در عجب قافله رنگین است
 هر چه خواهد بشود یا سلامت باشد
 قاصد دوستی و دشمنی می باید
 بت و تجمانه کجا بود که از شوخی نماند
 گرمی خوی تو یک حسن بهار نیست
 سبزه ات ست گلست شوخ بهار غنا
 شوخیت میکشد از غنچه قصور گلاب
 حسن گل بود وفا جو که میان من تو
 باغبان چمنم شعله بے برداشت

شب تاب عالم سیر خیابان نیست
 که کند جلوه آئینه عقبه دنیا
 همچو غولان همه صحرای تذبذب و غنا
 همه از سلسله طویل اهل سبب پیا
 همچو الکن همه در صدق بیان خطا
 ثمره کاهی شان عیب اکاهه را
 تا شوند از ثمر عیبیان ذله را
 خیمه احباب ترا شد ز سوهان عصا
 مهر و تحفه این طائفه تسبیح در دا
 گرد و شان بنظر شاه دنیا زیبا
 مفت و دزد که شود در نهان باب
 دل یوانه ام انخانه صحرایا
 من کجا ز منزه شکر و شکایت کجا
 شد صدم خانه در دست دل با وفا
 دل چراغان تسم دیده گلستان حفا
 لے سراپا سوسه سامان من میریا
 چه شود ساده دلم گرفت و شکوه
 قاصد از زنان شوق سرا بودیا
 که نداند گل اخلاص خاشاک ریا

اگر بیهوشه و خنده افشوده است
 عشق بیاب و وفا غرور و حیرت سر
 گر بخند دلت انداخته بی نسبت
 اینقدر کمینه ز حد بردن دانگ باد
 شکوه پردازی من خواب پریشان
 چشم بد دور سپند گل آتش سازم
 شکوه و خجالت بی استیلا هم فکند
 مع ایمان عربستان عجم شاه خجست
 شاه مردان که ز غیم غضبش باد بر
 شهریار یک زمینان گفتش بی فکر
 یا و خلقت اگر از خاطر خفا کند
 صبح پوشید ز خدام در خلعت نهند
 شمع در روانه کل و لبایل تو حیدریت
 اگر نه گداز و ولایت بین آرا خود
 اگر گشت ساغر می از سبکده عرفانش
 اگر کند بوی گشته از پیشش ایمانش
 مرغ تیرش جو بهیجا شود آتش پردا
 بسکه در معرکه آتش زند از بیم خطر
 حکم از بسکه بدمان شکافت نازد

عقد مرغان خفت پادشاه رخ بیا
 ناز مغرور و دنگ است و ستم بی پروا
 با گرفتیم سر پای همه جز بیم و خطا
 اینقدر جود و جفا کردن دانگ باما
 میزند جوش نه بسته بخار سودا
 دیدست ام دفا نام خدا نام خدا
 جرعه ده که لشکرانه شوم بی مهر
 کردش گشتن تو حیدر دلش و دنیا
 اگر از مرد بود و حامله زاید خفتا
 کرده پر گوهر جسم است و پست و تا
 تلخکامی بشکر خنده فرو شد جلوا
 تا قیامت ز زور شیر و دهر بند قبا
 دو جا باز شد خود قبله و خود قبله
 دخی در میان نبوت نه سرود لولا
 کم کند خنجر زده جو صله صحر احرا
 شرک سجاده تقوی فکند در دریا
 ذوالفقارش جو بدش شو و داغوش
 طائر مرگ کند و نفس تن با دا
 چاک هسته بدر و نا بگریبان فنا

گل گنبد برق نزادی که غبار ده
 نرد برهم زدنی گرد جهان میگردد
 چمن مبلوه گمش غیرت تماشه چین
 میطیه را اثر سرست اوبال دستند
 مرده گردمندش که بگذارد رساند
 چون کند بال شکاکش آهوی کند
 اگر تر سر عشق از برق نگاه مجنون
 می جلد چشم رکابش چون کند طی زین
 از رهش جلوه رنگین چو غبار انگیزد
 کنش لبکه ز گل باج نراکت گیرد
 لاله بر سبزه که غنچه کفیل سوسن گوش
 ای فلک سیر و جبهه که از شوشه نا
 گشته از تیرگی در جلوت خاک سرب
 شعله نیر دارند رو که غبار ده تو
 باغ جولان ابرق و شر سبیل و گل
 شعله از سنگ گل از رنگ و رنگ آری
 چقدر آئینه که فعل تو سازد خورشید
 چقدر ز فرم گستاخ کنی همچو سیر
 تا بود برگ خزان شعله گلخن از در

داد آئینه اقبال سکندر یصفا
 سفت شوقی که شود در قدش در
 ناله نقشش شمس متسلله آهوی خطا
 میسر از پی نظاره او چشم قضا
 که ز گل طبل شبارت زده بر بام هوا
 چون کند گرم عنانی ز غذا قش هوا
 شوختر جلوه اش از گردش چشم لیلیا
 میسر دبال شتابش چو کند قطع شما
 چمن شهر طاروس شود بال هوا
 لاله سالی داغ نماید ز ملاقات هوا
 برق تکبیل عنان ابر سفر چرخنا
 برق جولان شده در شفق رنگنا
 کرده از نرم روی قدیمت آب صبا
 شسته از چشم غزالان خشن و خطا
 غلدر قمار ترا چشم فکله آب هوا
 چون نیت ز دست باز دو عالم طلا
 گیر از مدهرم شمشیر رکابت چو طلا
 زخم از صدق نفس دست امان دعا
 تا بود برگ گل آئینه گلشن چرخا

از خنای تو زبان طوطی حیدر
پرتو افکند تابنده و درخشان
کعبه مستملک قبل حاجات در
دارم از رحمت چشم روزگار
نام نیک از توبه و ایمان در

از گل مع تودل لیل توفیق نوا
پیکر کاهی بدخواه ترا کاه مریا
ای تو زنده دو عالم چو دل جان
که تویی نایب احسان آرد و سرا
بخشش و عفو و کرم رحمت احسان و عطا

شبنی بر لعلم ریز که گلزار کنم
خنده ادا کل اخلاص توفیق خدا

ننده گل همزمان جلو و سرو آشنا
بسکه ز گلشن رسید موج رطوبت با
سردیاقوت گل ترک مرصع کمر
بال تدرود هوا زینت فتراک باغ
خاک گلستان چو ریح مجره پیکر
بسکه ز فیض مهر از گلفاغت گرفت
باغ پر بختانه شد حوصایه دیوانه شد
قمری از آغوش سرو ناله رعنا کشید
نیست عجب گر بهار افکار خوشید
لاله بصبح چمن شمع مرصع لکن
جوش گل دیا سمن نایب ساقی و جام
ز غمره نتوان نهفت ز غم سرست

باده گلگون پیش ساقی نمودن
پنجه خورشید را سایه گل شد فنا
لاله ز سیلان رنگ شمع طبع قبا
جلوه رنگین گل حلقه دام بلا
ریگ بیابان چو دل آینه دار عضا
آینه خاک شد ساغر گیت نما
آب به هوا جذب انشو و نما حرب
کرد هوا گلستان لیل رنگین نوا
خط شاعی کند سحر چو زرین گیا
شوخی برگ سمن جلوه پیر دانهها
سبزه و سحر چمن چشمه آب و هوا
غنیه تسبیح نیست در زمین بویا

تصنیف در مدح حضرت علی نقی

مستی سیر و بهار برده عنانم ز کف
 باده گل تپه غمار عیش گستان سر
 ساقی تخلیفت مست باد و مع و نحر
 بسکه طراوت چکید از گل ابر بهار
 سبزه سیراب موج نسجه عمر ابد
 نشو و نما جلوه گرد و شوق و شیناک
 میکشم از دو دودل سرمه بنگانگی
 عشوه ممنور را چشمک گس شراب
 سبزه طاقوس شد سایه دیوار باغ
 آتش بید و گل سوخت لب با خندان
 ای زلفت خوش نشین نقش طریبای ما
 خوتو الفت گداز ناز تو دشمن نواز
 شوخی راز دنیا ز محرم راز همنده
 شورش بحر جنون قافله موج خون
 مستی جاوید را سبزه ناز تو کرد
 جلوه میاد عشق داده غبارم بیاد
 عمر ایسے چکد از دم تیغ کسرم
 شد به انتظار دل ز طپیدن غبار
 در ره آوارگی منزل آرام نیست

چون نشود بهیچیز ز مرده مطلع سحر
 سرورستی کند تکیه بدوش نهوا
 باده مخور دن ترم تو به شکستن خطا
 ذره آتش نه شد قطره بجز هو
 دیده ز خاک چمن جلوه آب بقا
 فیض شگفتن رسا مال بیال صبا
 تانگے سے کنم بانگے سشنا
 کشته اندوه را خنده گل خنبا
 لکه شد از عکس گل جلوه نگین سا
 دوش با ندام باغ شعله بکار سا
 کشته چشمت نگه بند شرمت حیا
 صلح تو دیر آشتی جنگ تو در آشتا
 عمر محبت در از زشته الفت سا
 مرحله عشق تو سلسله شوق پا
 آنکه ز حیرت کشید چشم مرا طویلا
 گردش چشم غزال حلقه دام وفا
 حلقه فقر اک عشق موجه آب بقا
 چند خوروا ز کس وعده ز وفا
 کوشش بیوده چند در گرد و پرا

<p>درین برک گل شمع مع وشتا داد و زاسامی نویش خلعتش فدا پرتو بهیج ابدان بافت بسته باز بزمین دم شود سیرت آینه دانه گوهر بر بد مورازین آسایا خاک بستر می کند سایه بال بها بلبل بهش کلیم سایه خارش غشا توشت عمر ابد حسانه بدوش فنا خون محبت بدر حاصل مستی بها شوکت غنغشور او دولت بی انتها نیجه توفیق او سایه دست خدا سلسله جهان شوق سلسله انبیا تیغ سخن سبزه کند لفظ زلفیجا بسیار عسدم شام خزان فنا</p>	<p>درین همقد و مشتق نوای گمز من امام اتم شاه و محبت کز شرف آنکه بنیادش کرد و زمین آشتا دانش جهان کند و از دم جانشین رشته ابریشم جوصله پر دانا آزار خلعت فرخندگی پرتو خورشید آوت سجده انبیا سبز و گلزار آاد در ره اخلاص دامنه و خضر خشت بی ثمره او بی گل انبیا جرات مستورا و باد بی درد سر بازوی توحید او قوت شرع رسول دند خورشید را بهیج طواف درش بر صفت ذوالنقار پارس بان لاد زغم نمایان او جوهر خشان او</p>
--	---

دشمن دهنه را گلشن دوزخ شکار

خشم جگر تشنه را شعله کوشه نما

<p>چکید از شیشه دل خون خارا محبت کیش اگر یارست اگر ارا چه کم دارد در حسرتها و عنما</p>	<p>تمل گر شود اندیشه فرسا جرات کوش اگر جانست اگر دل میرس از دشت آباد و دامن</p>
--	---

قصیده در مدح حضرت فاطمه الزهرا

نگه در دیده چون بوی برآتش
 بر شکم شسته الفت رو نیاب
 نمی خنم غم از شادی می از خون
 تنم خار کس پیمان در بجه خون
 ز غم خنده گل شیرند جوشش
 بر انگن پرده از رخ سبب محابا
 خس و فاشاک صحرای لعل نعمتان
 سر و موج طوفان می سرایم
 رگ زنجیر سودا سبب کشایم
 گناست نام نیارم جوش و جدت
 ز غویت نازها چون شعله سرش
 چه گر بایم چه حیرانم چه چندان
 ز وحشت باج میگردد گناهست
 تحمل میدهد از باغ زخم
 تبسم می چکد از جوشش شکم
 ز گردم نقشه خواهد بست ز ناز
 پریشانی نه بیند زلف مشکین
 ادب آینه دار بزم حسرت
 سخن عصمت سرای خلوت کسیت

نفس در سینه چون خار کسیت
 ز آهیم بسته وحشت بال عشق
 نمیدانم لب از استغیر سر از پا
 دلم سیله روان بر روی دیده
 داغم خشک دل خون بچوینا
 یک کس کن وعده امروز خود را
 صفت آرد اگر یه مستانه ما
 غبار راه اشکم جوشش دریا
 سجون غلط بهار از رشاک صحرا
 گل آئینه در باغ تماشا
 ز قدرت فتنه چون سحر عینا
 چه بیای کی چه عینائی چه بیای
 دلم دارم زیارت گاه عشقا
 فدا می خنجرت جان تمنا
 شکار خنده است شه و نمک
 ز حنکم سره خواهد گشت بینا
 پشیمانی نداند چشم شمل
 نگه در دیده میسند رود و ماسا
 که بنیان میکنم از معنی انشا

و منو ساید زبان از آب کوثر
 چراغ عنایت فروزی که نورش
 بهار رحمت جوش که بخشید
 ز قدش است رنای دما بمحشر
 صدق دل گوهر پاک اعتقاد
 شبستان چراغ حق مشتاق
 چمن آئینه دار عنایت دوست
 میاگر یاد او می کرد میشت
 ادب گزنام او میرود میشت
 ز شورش سایه فرکان ساق
 ولی را نور ایمانش جلای پوش
 فلک فانیست قدر او چراغ عنایت
 زمین گردون را پیش آفتابیت
 سر بر سر نور گردون آفتابی
 یکا یک است راز و حایت انتخابی
 نواز شهاب خورشید شقایق
 غلام کمترین اقبال یون
 غبار در گرد رفعت جلالش
 خواب بارگاه دین اسرارش

سراید بجز نه هر و مع زهر
 بود در پرده فسیح عالم آرا
 ز بزرگ غنچ عنایت رانیاها
 ز نامش نام بالذات انبیا
 ز بیع شورش شک مبتلا
 ز فانیس دشمن فردوس فردا
 بهار شوخ چشمان نقش دیبا
 غبار یوسف از چشم زحیف
 غزال الفت محبوبون و لیل
 کشد میل حیا در چشم مبتلا
 نبی رادامن پاکش مصلی
 منیسوز در شرم این شعله رسوا
 نمیکرد و در عصمت عالم آرا
 ز عنایت سحر اش چون فردیسم
 ز شیخ خالوش اندیشه نرسا
 ز دامن پاکش آئینه پیرا
 کزین کمترین قدرش زلفین
 ریاض در دیا فردوس عالم
 صلوات من اودا احسان القاد

وجدنا کعبۃ یا معشر ابحن
 نبوت مشر تا پر تو اما
 خطا ہم گردہ در خضت بگویم
 سر شکم گردہ در خضت بیالم
 دے دارم ز شوخیاسے امرو
 غمے دارم زنا زمانے نفس
 ملاست خانہ ویران ساز امید
 سر در بزم عیشم ناپاس
 نفس بے خضت آئینہ طوطی
 ہم عصیان محیط شعلہ خیرست
 گناہ از موبویم بکہ زد جوش
 گل بلخ فراموشے نگاہم
 کلید قفل بنیر اسے زبانم
 ترا شکم خون روان گلشن گلشن
 نگہ دزدیدہ آم فانوس مسجد
 خجالت بگردم سیلاب من موج
 گرا بجانی ز شوتم پاسے در گل
 سخن بر لب جراحست زار افسوس
 گناہم را سپیاسے موکل

امرنا ربنا صلوا علیہ
 زہے جاروسا راہست لفت
 جراحست دیدہ حرفی شعلہ انشا
 بخون آغشته رازی حسرت انشا
 مصیبت خانہ امر و زشتہ
 فزون آرزو سے حرص مجا
 نداشت مصلحت میں ہست
 نواسے شکر و صلح حرف مجا
 زبان بے منت اندیشہ گویا
 خم در آتش از آشوب دریا
 جو گوہر آب شد خونم بر اعضا
 خجالت تابکے از چشم بنیا
 چہ گویم چہ دازین تا گفتیا
 ز آہم دل دو ان صحرا بصر
 نفس در سینه ام زنا ترسا
 گنہ گردا سب وجہات بی محابا
 تہ کاری ز عسرم باد سپا
 تا سست زخمی شمع مدارا
 دما عسرم را پریشانی مندا

فنان از ہرزہ گرد بہادرین
 نایامست بہر چراغِ گشتہ ہر شر
 غبارم میرود بر بادِ افسوس
 جگر از زخمِ شمشیر میزند است
 فنان از گرمِ خوہیا غفلت
 نہ قولم قول کن کردار کردار
 کدورت خانہ بنیے خاطرین
 مسلمان کا فرم کا فر مسلمان
 نہ با گلِ الفت ہم گیر نہ با خار
 سرانجامِ تیرم اسی نوز شفاعت
 کریمے ہمرہ از خوانِ دنیا
 دلت آئینہ مطلبِ روائی
 شفاعت پرده دارت در دو عالم
 گل آتش گل زخم گل داغ

پشیمانی دو چار کس مبادا
 درین غفلت بروز آورده شبہا
 ملامت تند خود دل ہاشکینا
 نفس اگر دہ گزارتماشا
 امان از خام سوزیہاے سود
 چہ سازم آہ زین شرمندگیہا
 سوادِ عظم اندوہ جیا
 نہ دینم رونقے دارد نہ دنیا
 نفس سوبان تراز اعدا اجبا
 سہرا سر در دم اسے جانِ مدا
 شفیقے قطرہ از جامِ عقبا
 تو میدانی دگر ناگفتنیہا
 مبادا سایہ ات کم از سہرا
 چمن پسیر بہار عمر اعدا

اسیر بے سرو سامان کلمات

سہرود ز ہرہ شد درین زہر

تابکی از سر گرانہاے چرخ بیونا
 چند در دل بستگنم بیکان زہر لود غم
 میثوم پامال محنت گزگیر در سست امن
 مرکز سر گشتگی با شتم چونک آسیا
 تابے در سینه دوزم کاوش غار جفا
 آفتاب افوج شاہی سایہ لغت خدا

جوهر آینه شایسته منی کز بیم او
 آن شهنشاهی بلند اختر که از روی قد
 آن فک قدریکه از بهر شرف هر صبح شام
 پریشان پوشیده است از پر پر و آفتاب
 که شود راضی بغیر از حشمت که شود
 گر نشان نهد گریانش ز طوق بند
 آتش و دوزخ ندادی اگر مکانش ز کین
 بسکه با پیکان بود و سازندار یک دست
 میتوان داد فیض قطره ابر کفایت
 هر موی بر سر برخواست افتد چون چناب
 از دشت ننگ موج در یای غضب
 بزم پر شور جهان از بس عدلت آرمید
 ای که بر آیات غرمت بهر تنبیه جهان
 گرد و دریا حظ فرمان غرمت بگذرد
 هر ایوانست که رشک آسمان بنظم است
 آشنان برباد وادی گرد ویر که نیست
 تا که منع می کشی فرمود عدلت بنید
 شمع منعت زنده بر شیشه افلاک سنگ
 سایه ایوان جنت جنت الما و اعشی

بوسه گل بیرون تیار از چمن باد
 شاه باز همش را ننگ از صید جا
 آفتاب آرد و خاک آفتابش التجا
 کاه از عدل تو غلب میکند بر کبریا
 چون کند در یوزه از خیل غلامانست
 دشمنه بر پیلوی خیمت نیزند جند
 دهر میگردد بر کامت چو حصیم از دما
 بادل سنگین عدویت جذب آفتاب
 خارا در کام آتش یک چمن و
 هستیش را میدهد تحریک برباد و
 جوهر فولاد تیغ چین ابروی قضا
 بشکند چون شیشه گردل از وای عدل
 آیت نصر من الله و زعم کلک قضا
 موج طوفان می نهد بر خیمه صبا
 از چهار ارکان ستونها ساخت سمار
 جز دل خیمت بر آسایشان چند جا
 جام عیش لاله را بر سنگ راز و صبا
 گر کشد یک صبح دم خورشید ساغر بر ملا
 آستان درو مندا قمار دارا لشقا

از طلب فارغ بود سائل نرایت همچو عیب کرده جابر کجا گیا ہی بود در عالم نہان کام بخشا از ثنایت شد ز بانم کامگارا مسند گل تانند در باغ سلطان بہا تاج و مسند راز و فرشاہیت زمیند کے	از لب خاموش سے قلم حد میثا رہا بسکہ از ابر سخایت میچکد آب بقا شکر این نعمت نباشد چون دعا میرا تا چرخ لاله روشن گیرد از باد صبا نرم دولت را ز شمع نور اقبالیت حیا
--	--

پایہ دولت ز جاہت ہر فلک کرنی نشین
حیث ہمیت را غبار آستان طلیا

قصیدہ در نسبت بہر کمال اللہ علیہ وسلم

تا شد می ہواے ترا ساغر آفتاب چون نشاء در دجام ترا ساغر آئینہ گر دو اگر بہار نہایتو شعلہ تاب روز و شہم زیاد تو رنگین بہار بود گلدستہ بند جاوہر گلزار سے رود در نزد آرزو سے تو نقش مراد در گلستان کوئیو چون گل پند حسن پرست ہرم تو چشم ستارہ دو گشتم غبار راہ تو روشن چراغ من جسرت گذار ز دل بے اتفاقات دست منت و سایہ دیوار کوئیو سرگشتہ نگاہ کہ شد جرم آسمان	بریزد بکام تشنہ لبی کوثر آفتاب چون ذرہ گرد راہ ترا کوثر آفتاب چون گل بہر سایہ کشد ساغر آفتاب خون در جگر ستارہ دل ز کز قبا خرم کنید بر سر یکدیگر آفتاب بیرون نیز دمہ ازین شش آفتاب کز بہر شبنم سنگد بستر آفتاب از دور جام یافتہ پر در آفتاب از سایہ ام جدا نشود دیگر آفتاب سوز و سپند ذرہ درین بحر آفتاب طو مار حیرم مگشاے در آفتاب پامال جلوہ ہائے کشد در آفتاب
---	--

غوغای دل شبوخی شرکان چه احتیاج
گر مانع نظاره نباشد حجاب و دست
شام ریاض حسرت و صبح بهار درد
هستی متاع کاسه سوداگر آسمان
در جبرتم ز دست تسلیم تبت
ترسم ز شرم دعوی شبهای تارین
پرواز میکند سحر از بال شامین
بستم بطرف دل و اشکم نموجوش
دارد نفس گدازنگه اختیارین
شب میدگاه گریه انجم شکار است
شام زلفین دل سحر مال بسته است
نظاره از حجاب خورشید آب میشود
دارای شقایق کو تیردیار دلگیت
از مرغزار چرخ رعد چون غزال شیخ
در پرده جلوه گر کند نویرای تو
صبح اید جبین اطاعت کند غبار
از دزد دزد کوشد دیگر عیان شود
گر بسا قی بهار کند یا عدل او
مزد و صبح سحر شماران دین او

از بهر شبی نکشد خنجر آفتاب
گرد و رنگ آینه صورتگر آفتاب
دماغ جگر ستاره و چشم تر آفتاب
عالم طلسم فتنه و امنو نگر آفتاب
دارد هماره ذره بریز آفتاب
در روز خورشید و انکند و قمر آفتاب
دارد در آتش از نفس شمشیر آفتاب
از ناله برشته کشد گوهر آفتاب
گاه به بام سایه طیم گرد آفتاب
بیا صبح رنگ بیازد در آفتاب
دارد بریز بینه هزار اختر آفتاب
در سایه که تست بهار در آفتاب
سایه بجهت عندل در دشت آفتاب
بناگشته صید سایه پیروز آفتاب
گرد و فلک بنگ شفق کیست آفتاب
گرد و دست سحر باز نشاند آفتاب
گر بر کند بیاد لبش سحر آفتاب
گرد و خواب ساغر نیلوفر آفتاب
در رشته های نو کشد گوهر آفتاب

نور خداست کاتب احکام شرع او
گلزار صید ساینه خلد آفرین او
هستی محیط فتنه و حفظ توان خدا
عالم بهار آفت و شرع تو باغبان
از دژه دژه معجز شوق القمر چکد
سوی شکستگی زند از خون لعل جوش
در خطبه شمای چون موم آتش است
در عرصه که بهر صفت آرائی ظفر
هر کس که بسته دست فلک رکاب
چو شمع دیمان چو عرق جبین پای
پر دوازوج لغت تو خدا نیست
ز نعم که آشیان بریا ضعیف عاظم
شمع سود دین ترا صرصر آسمان

تقدیر خامص ازل مسطر آفتاب
در سایه اش چراگشت ساغر آفتاب
طوفان قضا سفینه قدر لنگر آفتاب
شبنم خواب راحت غارتگر آفتاب
گیر اگر نه خنجر بر تو جوهر آفتاب
بر کوه اگر ز دژه زند شهیر آفتاب
گر فی المثل خار نه منبر آفتاب
تا ز دغبار تو سن غمت بر آفتاب
پیچیده است نچه مومی در آفتاب
تا بد اگر ز لطف تو در محشر آفتاب
لے آسمان قدر ترا حیدر آفتاب
چون غنچه تاز میبینه بر آذر آفتاب
بزم مطیع شرع ترا بحر آفتاب

دارم امید آنکه بکشت گناه من
از نبض رحمت تو شود کوثر آفتاب

گرم دارد شوقی هنگامه را با آفتاب
جوهری از ناز خون دارد دل شکر آفتاب
دژه آخر در خور رحمت بجای میسر
دل شکار بر دکنای که در بیان
میرد از سایه خود میدود با آفتاب
گر کند یک دژه با حسین تو سود آفتاب
میدهد از مشرب تان دل ما آفتاب
تیر قزقان افکنده نازش اگر با آفتاب

قصیده در مدح حضرت امام محمد باقر

صبح تا محشر در بهشت میگرد و در بهشت
 از تماشاگری رخت عالم تجلی فانیست
 بیجا باین دو عالم باده نیشان ترا
 گریه بند و احتیاط عقل دست آسمان
 عشق مشقت است اگر شایط باشد ریکی
 فار عاشق گر نباشد هم بهاری میکند
 هر کرا هست باندافتد سوار مطلب است
 عالم تجرید آب و هوای دیگر است
 قبله قلب سوک شایهی که در گردش
 ناخدا کس کشتی ایمان امام منتظر
 شب اگر کفر خلاف دین او خوشتر است
 تا کند باد و دمانش نسبت ایمان دست
 آن بیایه که از جوهر کره هاست و در
 یک قلم از سایه امرش نیکر دو جدا
 محمدر دله به بزم انتظارش سوختم
 بسکه صبح نشد مش بهر شب ز دریا میدید
 اسی خوشتر آن دولت که در صبح ظهورش
 خاطر آگاه او آئینه وحدت فروغ
 برستی خود و وقت راه انتظارش دایم

کر صدق از پر تور و سیتا بریا آفتاب
 صبح دریا آفتاب و خالص آفتاب
 آسمان بزم و شفق به شیشه مینا آفتاب
 نچو گیر و مسایه خارجون با آفتاب
 میشود آئینه در چشم حرا آفتاب
 گل کند در گل چسب مرغ تیره ما آفتاب
 میشود آواز و گان نقش بریا آفتاب
 سیر دنیا میکند میکند تو شنه آفتاب
 ذره بیند خوش از تشنگی جا آفتاب
 آنکه داند ج اکبر نور او را آفتاب
 از در باگرد و طلوع صبح موسی آفتاب
 در عدد اشنا عشر خوش کرد ما و آفتاب
 در نیام صبح صوری تیغ او با آفتاب
 می شناسد حد فات خوش دانا آفتاب
 شوق پندارد که سر بر زهر جا آفتاب
 سر بر در جاک دو دوز با دم در با آفتاب
 در ملک گرد فعیف مار و دبا آفتاب
 گرد و جولا گاه او حسیخ و شریا آفتاب
 اندازین سر بر زهر و دیده ما آفتاب

پیرگران شپوش دشمن هوشیاری کین ابر نیسان کفت نژادش ز دل دیرانی کفر سوز دل قوی سازا آفت لشکر انتظارت صیقل آئینه اخلاص من انیک نیک صبح دولت یاران آسمان	تیغ اول میزند بر شوق خارا آفتاب جای گوهر میگذرد جیب دریا آفتاب ای فلک ابرایشارت مهیا آفتاب دردا پاک اعتقاد من هویدا آفتاب میرسد گرد سپاهش دسدم با آفتاب
--	---

شبنم احلاص دست انداز خار کشد
گر بگیرد روی دنیا زیر دنیا آفتاب

شمس عشق را نمک شرم جوهر است
این صیقل و جد صوفی نازن شمس را
روشنی زیر تو ازادگان طلب
شهرت بگرد آبله پانمی رسد
کی لب الوس بر تیره عشق میرسد
موج اجابت از دل جوش میزند
میوزم از خیال قد دور چشم بد
بیگانگی بخوانده کتاب نیاز دانا
روشن تر از چراغ دل مایل غما
نقش و نگار صورت مستی ناشده است
نشان خسته مرا چکنم از تو داد دادم
گر خطبه نیاز بخوانم ز من میرسد

تا اگر بیدردی نشود خنده ترست
تکرار با لال پر فانی ترست
آئینه زنده کرده نام سکندر است
عشقای عشق را دل دیوانه شپش
گر جام جم غبار شود جم سکندر است
سر چشم قبول عادیه سر است
گرد خرام از پر پروانه بهتر است
بحث خون در سبق عشق دیگر است
ما را چراغ سوخته فرخنده اختر است
آئینه دیگرست و دل پاک دیگر است
گر خاک می شوم نفسم شعله جوهر است
بیگانگی میان من و یار محضرت

دیوانگی غنبار مرا میدید باده
ما از لغو اسبیل تو بر سینه گشته ایم
دیگر چگونه میت که بانی همین بستر است
فریاد ما باد حنوسه که میبرد
ایک حرف بیش نیست ز تعبیر رازها
گر شمع قاضی نشاند زهر در حقیقت

اکسیر فی نشانی ما کیمیا گراست
دل سجا دیگر است و نگه حاجی یکرا
گر گوشش بهوش هست خموشی مخمور
گفتن همه زبان شده و گوشها گرا
معنی یکیت گر چه عبارت گراست
خاکم ز خون مشهور روانه بهتر است

مارا بجز بیه دل تو نیست با کداز
در ویش گشته ایم قناعت تو ناکراست

سوختن جگر پستان و فلز بستر است
ایل دل را برنگه آینه روز غیر است
برگ تیر بتر لب شکست بارش تشنگی
تشنه رحمت بخیزد انم که ترسم از گناه
صد نیست گشته هر کس در خور امید خویش
نتی بر کس نذارم گر چه خونها بخورم
شعله قدر دام پنهانی چه میداند که است
خاکسوی گشته مارا کیمیا می رود گاه
تو شته راه و لب را هوای کریم
سوخته دل تا کنم بر خلق روشن از عشق
یا دطالت در میان گریه گرد آب بکشد

عالم آسودگی زیر نگین افکار است
هر سر خار می چشم با بهشت دیگر است
سایه نخل محبت آفتاب محشر است
هر سر سرور بر تنم مشرق موج کوشر است
خضر یک عمر ابد شرمنده اسکن است
ما چو شمیر استخوانم بر زمین جزو هست
شوقی برد از دل زنگینی مال پرست
گر د خواری بر جبین مرد آب گهر است
ابرا سر مایه اورا کی چشم شربت
گوهر دریای خاکستر فروغ افکار است
کشتی شوق از نایابان خطر از لنگر است

ایک ہوا دار و مزاج گرم و سرورنگ
 موجب قتل سبب دل کلبہ
 آگم از اختلاف جمع و خیر و زنگ
 برق درشت محبت کار باران مسکین
 کرد نفیرم جنون چندانکہ عالم شد خرا
 از شکستن شد بنای کعبہ دلہا در
 سینہ صافم خصم را ز ہریشانی بود
 پارہ بخت جگر و جیب اما نشکنید
 اہل دل کے انتظار زد فردا میکشد
 گرچہ در پرواز تحقیق ستار و جگر
 شرع اعلیم ہویت اشہ فرمانروا

شش جہت از چشم بنایک خطیم سیر
 گوہر فیض بد در مخزن چشم ترست
 سحر و بر یک لختہ منتہای پاکد خست
 حاصل آتش سیرستان خرم خاکست
 کتبہ من خلق را از مہر من اولی ترست
 خاک ویرانی ز خون مویای بہتر
 کینہ ما دو ستار صندل در دست
 ہر کہ میگید نہال عشق بازی بی ترست
 حق پرستی دیگر و مصلحتی دیگر است
 گر در اہ شمع شہباز حقیقت را پرست
 شرع در بانی ز دین حسرت پیغمبر است

احمد مرسل وکیل مطلق پروردگار
 آنکہ آب گوہر پاکش زلال کوشت

کوی عشقت اینکہ می آیم دجان سیر
 کوی عشقت اینکہ چشت طفل را دگاہ است
 کوی عشقت اینکہ ہر شب طرہ و دور
 کوی عشقت اینکہ تعمیرش آب گوہر است
 کوی عشقت اینکہ ہر جاسایہ دیوار
 کوی عشقت اینکہ مانند پری خاک است

باد از نیجا بوی پیراہن بکنوان سیر
 یاد عاشق رنگ از روی نگہبان سیر
 دشتہ ریحان برای خواستہ بان سیر
 از دور و دیوار سیمن ابر نیسان سیر
 از دل زانہ خیال حور و غلمان سیر
 دل ز آب از گہر رنگ ز رخشان سیر

کوی عشقت اینک زین کو بیک محرم و غم نیست

کفر خدین ساله گرمی آید ایمان میبرد

کوی عشقت اینک سے آید ایسر بنیاد

مطلعی هر دم بعد معنی غزلخوان میبرد

گردش چشم تو جان از دل ز جان
نگار ازان گلستان شاخا جام جم است
وادی عشقت یادگیره کردن گفت
یاد اگر بدوشت عالم راز منت فارغیم
گز به اینم قیامت سر بر آرد و در دست
صبح دیگر در خور این گفتگو پیدا کنند
با خیال خوابگاه سایه مرگان شوخ
از فنون در بارش غمزه طاقت فریب
سینه چاکه بست آورده تا دامن حشر
عجب بے اختیار شوقم از جابره است
صبح از خاکم گل خورشید بر سر منبر
شعله مرهم کاری داغم چه میداند کجاست
هر طرف روح شهیدان در رکابم میبرد
باو جمعیت نمیزد داغم را چون گل
تر زبان افتاده نطقم در بیابان سخن
فقر از تو پیدا و تا بید بازوی فلک

وشت حنت سر داریا وستان میبرد
صرفا دیوانه ام در جنگ طفلان میبرد
کوه را موج سرب اینجا بطوفان میبرد
آب پیکان گشته مار از میدان میبرد
خوابم از سودا آن زلف پریشان میبرد
حشر که افسانه مارا بیابان میبرد
وحشیان راست از صحرای بندان میبرد
راه خلوت نشین راتا بیابان میبرد
دست ماکی بعد ازین نام گویان میبرد
شهر تا شهرم بیابان در بیابان میبرد
شام از خاکم ترم اختر دایمان میبرد
دست و پا کم کرده ناموس طبعیان میبرد
عشق هر جا میبرد و مارا بیابان میبرد
از خودم تعبیر این خواب پریشان میبرد
خضر تو فیقش بهیج شاه مردان میبرد
سورکش نزد اقبال از سلیمان میبرد

دانه کو هر بر غم برق کو ترسمه کند
 میرز برق کیوان شیشه خورشید را
 قطره کز دست ادمی آید از سائل زیاد
 قطره کو هر حسینا جو یار حسم او
 شبنم گاه از خلد از عیش گاه خلاق او
 در شکستن شش در نا کامی نقره کفش
 غنچه پیکان تیر عدل خوشیش از نصیب
 گوشه ابروی تیغ برق سوزش در مصیبت
 شش بهمت یک صید گاه باز دین پرور از راه
 حقیقت آینه دین همیشه همچو دود
 چارارکان در حساب هفت اختر در شمار
 برق تیش چون بفرق حضم گردد شعله ای
 هم قند کمتر ملازم هم قدر کمتر غلام
 کام بنشاد او را شاد با لایک چاکر
 روشنائی شمع از افسرده جانان بخیرد
 در مراب زندگی این برگ غفلت دید و را
 در کنار فلو تم و حشت نگیر دست را
 رنگ بیداری برویم که تواند دید
 گشته تا بالین راحت انفسه دشمن را

رشته گرا از کفش غمدیده و بهمان میبرد
 گر سر مناسه سر از سر حد فرمان میبرد
 چون دو کشتی بجزر و ساحل با بطوفان
 چین موج از روی پر آشوب عمان میبرد
 در اغ بجران گل از یاد گلستان میبرد
 دره داد بهمت از خورشید تابان میبرد
 زور بازو دل عاشق شکاکان میبرد
 رنگ هستی از رخ فقور و خاقان میبرد
 کفر اگر عنقا شود دهنه کی جان میبرد
 رنگ کفر از روی آتشگاه گبران میبرد
 چرخ اگر مرد دست یکموسر فرمان میبرد
 مفت خود میباید انداخته اگر جان میبرد
 چاکر این استان هم دین هم ایمان میبرد
 عرض حالی میکند ضعف اگر جان میبرد
 دلکشانی صبح از شام غریبان میبرد
 موکشان هر سوند اشتهای عصیان میبرد
 در میان کشر تم خواب پریشان میبرد
 آنکه نام دعوی خواب پریشان میبرد
 خواب خویش در ستر خا و غنیلان میبرد

<p>عرق خون باد ادا دلم گزنام درمان میبرد سگید از دغیر تم گزنام خوشان میبرد می برسم باد اگر بوی بیاران میبرد قطره دارم که آب وی عثمان میبرد گفتگو از خاطر م تاراج عصیان میبرد می سیار د جان دلم گزنام ایشان میبرد تازان شان در سفره آب رو کمان میبرد آب شان آتش بر آتش کمان میبرد داغ میوز و زبان گزنام ایشان میبرد غین یا میان خنده صدله تلوین میبرد</p>	<p>ترخم کاری مرهم خون گرمی یاران میبرد نجیه چاکم دلام از گرم خونیها میبرد مرجم داغم تمام از مهربانیا میبرد از خم خجلت چه خد دریا فرونی میگذرد برده انداز رشک ما جمیست خا طرین بسکه عمری رحم و لطف موت دیده ام دوره چشم پسند دان یکادی حلیت مهربانیا رسا تر دشمنی با میشت سخت میگیر و اگر دل یاد ایشان میگذرد گر کام دل بکنج گریه میگذرد</p>
---	--

نیکه بیزارم ز عالم عباسی بیزار تر
درد دیرین از دلم لطف شه آسان میبرد

<p>سکند ریت که آئینه زیر سر داد بهاشتی که نه قاصد نه نامه پرداد اگر غلط کنی بسید هم مقرر دارد کسیکه بشیر راحت تر نشسته دارد هوای تنگدلی فیض بیشتر دارد که در هجوم تو هر ذره بال پر دارد طییدن دل مطلق گرد دارد</p>	<p>دل غنوده که از عالم خبر دارد ذوق راز دل سنگ خم می آید بهار عافیت هر که هست غرضت چه خواب دیده که بقیه و نگشته صال اگر قصای جهان سر بسر حزن گردد بخویش اینم خورشید دایمی تازی چه شد که اینهمه سیاه موج میرفتد</p>
--	--

بر دوزخ که گفت گویو گرم شود
نه آنکه از دوزخ طرف هر چه بزرگ آید
نزدیکه محبت یاران زلفه منی بود

کیست مرد که فی تیغ و فی تبر دارد
بنجاک غلطه و خود را کشد که بر دارد
در انیمانه سیکه گرفتار بر دارد

اسیر مبداء قیاض عشق شایرم
که خاک و دلب درش غار از گهر دارد

طییدن دلم از چشم او خبر دارد
اگر با وج رسد باهوش من گیر است
الم هست قناعت چو شیر گشت است
بقدر هر چه رسد میرسد تلی شک
باین امید که روزی مگر هست عشق
هزار گشته اورد و نفعی سحر دارد
دو چار عید رنغم می شود مبارک
بنیج خانه مقصود برود دل
بهار واک دل صبح عشرت آباد است
خوشا کسی که درین دم بر غم چرخ دوزخ
درین سحر که دلم بتغیر از خلاص است
بقیع مسند زهر نسب امام حسن
شهی که گریز بود مصلحت شعله کش
بر غیبت از نه زالماس سوده آفتاب

پرمی بسایه هر نفس بال و پر دارد
چه شد که کود ول از تیغ تا کمر دارد
که نشسته بکفت از پاره جگر دارد
نظر بر زرق نه کمتر به بیشتر دارد
دو چار گرد و گوید که کنج بر دارد
هزار شعل خورشید بیشتر دارد
طییدن دلم از سال و سه خبر دارد
کلید قفل اثر ناله حسر دارد
که برگ برگ گلش خنده دگر دارد
بیام چرخ رود جام و شیشه بر دارد
هوای چرخ گل باغ بویا شیشه دارد
که یاد لعل لبش دیر در جگر دارد
تواند از مه و خورشید کوزه بخواهد
شریک خاصیت شیر یا شکر دارد

<p>گل یا ضل است بهار باغ بنی اگر خلق غمیش بود شفاعت کش پدر امام و پیمبر نسب تمام حسب بانی که جلوه برتی نموده است هنوز بمهر خن بین که بیک حمله محالی او نیم آنکه تیغش کجا دوچار شود</p>	<p>کمال مرتبه از حد و از پند داشت که روز خشم سر آسان نخواهد داشت که تیغ تیزش از قهر حق نظر دارد از نیم خشم بر او اجز چشم تر دارد نرم صبح تا به چمن چاک در جگر دارد همیشه خون شده الماس چشم تر دارد</p>
<p>بغیر هر دو جهان را بکس نمی بخشد که دهر در نظرش قدر مختصر دارد</p>	
<p>موج آب بقا در لجه خون جا کند گر با لذت بیداری مار از رشک سایه هر خار شرکافی حسنه آلی میشود چون بلند افتد مذاق امتحان روزگار عرض طول دشت مستور سازد از شراب سخت جانی در محبت عرض طاقت برد روزگار بر قفون گر طفل زایند درین ترین نظر نگاشتن بس گم گشته و ست از میان روزگار اندازد اوّل صد گره در کار با اگر شود طی راه این وادی بوفیق فنا مباح رشید بیاید که تا تیر شوق</p>	<p>یا دار و دیت اگر گلگشت چشم کند عبودم صد جلوه در هر پرده شبا کند گر باین شوخی گذراز دامن صحر کند در خیال هر که می بینی برنگی جا کند تلخ و شور کج را از قطره رسد کند گرد بر خیزد ز جا چون عشق سیتلا کند مطلبش در امتحان از بیخیه عتقا کند چون قضا خواهد که با دست و دست کند عقده از خاطر فرسوده تار کند شوق من اوّل ملوا شد که کند کار محزون سایه هر خار این مهر کند</p>

<p>آئینہ از من میگردد گو چشم جاگند کر بلانی طرح در هر دامن صحر اکند آئینہ باتیغ ظفر چون روی در میجا کند کوه را گرداب سازد سحر را لہا کند آسمان از بیم درخشش تخللات کست دست در بختش اود حقان صحر اکند برگ زر ہار ایدمان چین زر ہا کست</p>	<p>ہر کہ سرشار محبت شد ہجران بتلاست در نظر آرد چو چشم حال شاہ کربلا تشہ لب یاد دل آن شاہ حسین ابن علی از سر دشمن ز خون خشم در یک دستبرد آنکہ کرد و خواب ہمہ رنج عالم عود او بختک لب بجر یکہ خودش میواندنی گذار چون صبا پر کردہ از در یوزہ حسان او</p>
--	---

مصلحت بین شد شہادت در تہ از نیروی آر
آسمان کے میتواند با سگشر غوغا کند

<p>از جگر آسے کشم بال سمند رشکند گلبن آئینہ از خاک سکند رشکند کے باز گاہ این وقع مکر رشکند بر زمین گریا گذارد دیدہ رشکند گر بگو ہر گرم میند مجموعہ رشکند چشم بد دور ارکلی کز آب گوہ رشکند سنبہ ما بید لان از جوئی شخ رشکند این گل سنخ از نسیم برق دیگر رشکند خاطر شاہ از برای خوش آب رشکند چنین ابرویت اگر برود جوہ رشکند</p>	<p>در ریش نیم سر رشکے دیدہ تر رشکند شمع ہر بالین بقدر پاک مہنی رشکند آبروی مرد شمع خلوت تاریک رشکند میچکد آب لطافت از خزام متعاش ہر کہ در دل بگذرد می آید از چشم سیا از نگاہ پاک بنیم حسن مجبوی رسید باغبان آب دہوای سایہ مرگان او گرد جو لا نگاہ اورا سہ شام از سحر عشق میاں دلجویش از گریہ بیارن گل کند عمر ابد در نو بہار از بزم تیغ</p>
---	---

در ریاض صبح صادق بشکفته گلهای فصیح آنگار گلزار خلقش گریخته بید بهار آنگار گریه سحرشش کند و غافل بجا صبح صادق از بخارای منیرش ادبجا خجسته صادق فروغ شرع توحید بنه گردید سرورش بکار خط آزادی روست عالمی از رشحه ابر شفاعت تر دماغ برق جولان تو نش گریه ستاری کند سینه تا چشم خواب آلود قاصد شود از نسیم جلوه رنگین روح افراست او از نیل شیرین دشمن گذارش در زمین از غبار فتنه خیزش در میان گیرودار در ریاض طاعت آزادگان صدق را	همچو دل کشته تالش دین جعفر شکفته خانی شک گلستان چون غنچه تر شکفته از زمین چون بنه چنگال خسته شکفته دزد با خورشید تواند برابر شکفته کز دم صدش گل اندک شکفته نوبهاری کز نم اشک همیشه شکفته این مژده دارد گلی کز باغ حید شکفته از غبارش با غما در دیده تر شکفته میرد تا عقده بال کبوتر شکفته گر بود خاطر لب آئین شکفته هر طرف در گرد ابرادای شکر شکفته شام حیران سر بر آرد صبح محشر شکفته دانه بیج چون بار صنوبر شکفته
--	---

خوش قد و قامت مع چو بتوی حد سیر
لیکات ایستد آنکه از فیضت مکر شکفته

از گل آشفته گی کامستانه ام گلزار شد آه اگر دیوانه کارش بر سوائی کشد بخیه بیای قیتمای سه شکیلا رسا سر مه مینای مستان غبار نیستی	و نه لب تشنگی بیانه ام سرسار شد از دل تنگم دو عالم یک گریبان شد دامن صحرای رسوائی گریبان زار شد هر که مرد از خواب غفلت پاره بیدار شد
---	---

بپو ابرم گریه آهسته میکند معاز خوش
پیش از احوام سفرستان بنزل میرسد
درس طالع با فلک در یک بستان اندیلم
شکوه ام از محنت خواب لوده سیری پر
دید و باجی اهل دنیا روزن ویرانهاست
جام جم داریم برکت ببح و شام اما چه سود
ترکه بدستی کن از مندر محرم م ترقه
آشنایان رکبشم غیر دیدن انفت
یاره دل نیست در دهن سیلاب اشک
تا که بستم بخون آرزو در چشم دل
بچه بوی گل ز شوق جستجویش در چین

گرچه همیشه از دلم کیمیا رنگی بنیر ارشد
باد بردا مندا کان محفل تا چه ارشد
حال هر یک ز قدر دیگری اظهار شد
کاش در عمر تو انستی دی بیدار شد
سپل سر کارست هر جا آرزو معمار شد
بخت اگر بیدار شد بر روی ما بیدار شد
حاصل غل غرور آن بسک چوبه ارشد
شوخی نازت اگر یاد که اغیار شد
ماض و عاشاک ازین سرایه گوهر ارشد
استخوان پهلوم شمشیر جوهر ارشد
سیر میکردم ریاض منکر طلع زار شد

مطلع شامی

نکست پیرانست مشاطه گلزار شد
خانه بردش تو شناسد مغیلان زمین
سینه صافانم اما تشنه خون خودیم
کا مجولی گرچه ناکامیست بیدر دانه
چار دیوار جهان در موج شکم غوطه خورد
لشنه جام محبت خضر را و مدعاست
آنکه بر شیار ی ماطن بستی میزنی

لا ایا بیدارم گشت و غنچه بچار شد
اینقدر دانه که عمرش صرف یک خار شد
هر که در صورت با دشمن بمنی بار شد
گلن شوخهاست طبل در حصار خار شد
گریه کردم خنده بر گلزار او شوار شد
ذره خورشید را در خور و مطلب ساز شد
سیوان از باد هم مست هم شیار شد

<p>باده شرع محمد کز مشدوع ساغر ش پرده دار خلوت و مدت چراغ نیم قد آفرینش را سحر خیزست نوری پاک او آنکه گرافلاک از زمان تعینش کشید ذوالفقار شرع ادجایی که سرزد از غلا سینۀ پاکش رموز قرب حق را جلد گشت دین پناها سدرت خواها شفاعت مند تا بدین هم رسد فیض شفاعتهاست تو بر تو شرع تو داد حق شناسی داده است سوره قدر کلام آفرینش نوریت</p>	<p>چشم خورشید تا آب گهر مشرب شد آنکه از ناش خط اندیشه کنی دار شد روزگار از پر تو خورشید او بیدار شد کسکشان مانند منماش بگردن مار شد بیم ناش کفر را انگشته ز مهر شد پر تو آئینه را آئینه دفتر داشت در خطایم نکته شایسته اظهار شد شیوه جمعی براسی مصلحت انکار شد از گل نام محمد حمد بر خور داشت انبیا از نسخه شرع تو زینت دار شد</p>
--	---

جمیع خیزان از دلت درس تحلیله خوانده اند
 حق شناسی از کتاب خاطرت بیدار شد

<p>عدم احرام طاعت بستی قامت آر شد شکوه وحدتش دمی که زو بلل سلیمان غبار از ری بر قفاش که از ولی بوشید فلک از جلوه شوخ مه دوزید مینا زید بنواب از گلشن فانوس میدیم گل شمیم نیاز و نیاز را دادند دست افتخار اینجا میان است و مجنون شست و آفت لبش</p>	<p>نیاز هر دو عالم سجد و واجب شفا شد دل سحر طیبید و اضطراب بحر سید شد یک معمار صحرایا یک سرکار دریا شد ز غیرت سوخت دل خاکسترش آئینه سیر شد دوسه برویم از تار یک دیرانه و آ شد زمین و آسمان از عاشق و معشوق پیدا شد نگاهش روز اول بادل با گرم سوز شد</p>
---	---

دشمنان و پیروان و مقتدران و اعدا
المرضا و گردون از مباران و غرما شد

نکته: در این کتاب

زخم تیت چوب ترا اندازد
نیکو سر رسا چنین یایم
بقدر بوس گل بیاورد
دل شکار که با خویشید
چیده دل زرم آردوی که
جان ندای کسیکه تا محشر
شوخ التفات را نامزم
که شد ارم بکو شرافت اند
کویشی که از حسد ای دل
آتش بجز عشق را نامزم
شده تاس که بدیده تیر کشد
بل که فتاح چشم میاوست
شد غبارم تدریج بهشت
گرچه ام تر دماغ رسوائی
نقش چاک بر لب سیب است
گرچه از باغ سینہ می آید
گرم خوشی سینہ دشنامی

گل در آغوش مشد اندازد
خدا ب از چشم اختر اندازد
چرخست مساند بر اندازد
تیسر مرغون برابر اندازد
عنود حسرت چه بسا اندازد
سے الفت بسا غرا اندازد
هر نفس طبع دیگر اندازد
که غبارم به آذر اندازد
گر دیکه گنجی بر اندازد
موج دام سمند را اندازد
ناله بر سینہ خبر اندازد
که لبش این کبوتر اندازد
در سر کوس او بر اندازد
جلود شمع مشد اندازد
مهره دل به شش را اندازد
گل در آغوش افکار اندازد
چرخش در آب گوهر اندازد

ناله مایه دشت آباد است
 ناز ازین شوخ تر نباش
 بگریارد پاره منبر من است
 غنچه عاشق خرام تاست لیست
 جان شوخه فدای ثرگانی
 خون پرداز گل مجویش آید
 سبز باغ خون که بے ثمر است
 زنده نام وفا که بے دارا
 کشتی آسمان قطره دارد
 خلد نظاره راهب ارادت
 جلوده او کجا بهار کجا
 نکست گل شود دهو گیسو
 بال بر دل کشاده صرصر باس
 گریه فغان بنام دیده شود
 شره جاروب در که شایلیست
 شاه لب قنکان امام حسین
 دین پناهی که کشتی طمش
 سوار است که صرصر غنیش
 پر کجا بگذرد نسیم کفش

رم بحیل کبود تر اندازد
 تیر بر صید لاغر اندازد
 برق کوتا جو گل بر اندازد
 دل بیاسی صندو بر اندازد
 که کشد دست و خنجر اندازد
 تا بیایش سر در اندازد
 سنگ بختل بے بر اندازد
 گل بختاک سکندر اندازد
 متلزم گریه سنگر اندازد
 مرغ روح از قفس بر اندازد
 گفتگو دام دیگر اندازد
 هر کرا سا به بر سر اندازد
 چپ در آرزو بر اندازد
 بر گل دلاله سبزه اندازد
 رشک بر سبزه خنجر اندازد
 که لبش حبان بکوشد اندازد
 بحسب راناف لنگر اندازد
 لوز به حسد در بر اندازد
 ریشه آرزو بر اندازد

نقش پند و اندرز

آب نیش لرات و ش
 نیش و خون و پند و اندرز
 نیش و شمشیر و نیش
 که بگردون رسد سرش
 در بیاست که کو کبر و ش
 سحر و خورشید را بنهار کند
 بکجا خاتم سید باشد
 بر ترازو عرش پایشان
 این اندیشه باشد در دانش
 مورد از کمال نماید
 پیش را از سنن صداید
 یاد فلکش اگر کند نشا
 شهریار را سیرت شده خطاب
 در دو عالم عنایت بسرم

نقش پند و اندرز

نقش پند و اندرز
 نیش و شمشیر و نیش
 که بگردون رسد سرش
 در بیاست که کو کبر و ش
 سحر و خورشید را بنهار کند
 بکجا خاتم سید باشد
 بر ترازو عرش پایشان
 این اندیشه باشد در دانش
 مورد از کمال نماید
 پیش را از سنن صداید
 یاد فلکش اگر کند نشا
 شهریار را سیرت شده خطاب
 در دو عالم عنایت بسرم

مشیت خاکی بگشای مجشر

بوسه اخلاص بر اندازد

غنچه گوهر شوق آن تبسم و اشود
 شش طوق بندگی در بیدار و خواب
 ملبوس آینه سازی زودینا یا فرست

مستواند دل بمن بخشید اگر چه شود
 قمری از دل کوثر شمع و شمع
 عمر با ندرت و کمال و میده بنیاد

جانمی جنون و نواهی کو کهن خیالی سبا
آفت زگریم که تمام گل برافشید و سبا
دل که شک آلود نیست شد وبال غایت
چشم بدین گز نباشد باز خود این حجاب
باز با شتون خود کردن رواج ملاست
عشق عالمگیر اختری نمیباید دل
یاده باز چشمهای چشم تر کردیم طاف
بینه خوشیدار دژره زیر مال سست
گری می بینے تغافل میکنے باری
دوست در خاطر خوشی دیزبان آتش لب
در گ جرات عنان گیر کمان نام هنوز
بنده دیرین کجا د آشوار و یان محبا
از حجابم برد سامانیکه در دل داشتم
گر گل بیطاقته بونے چلویم در جوا
گر سرخ راز دل گیرے چه سازم با حجاب
صحبته مالی نباشد سخن غالی خوشست
هر که در ظاهر همه الفت بیاطن و شست
ر شک می آید مرا از اضطراب غمت
راه بیایان زلف و طره میسرسم از د

دست تما کردامید کرد که در باغ فیروز
بر سر کمره شین گلن آپسے اگر نیاید
پیشودنون گز نگاه عشق با نگاهم در شود
تنجه در و صلیت گنبدان بلبل گویا شود
ای خوشایم که صرف راه استغنا شود
بر تو خورشید پید را بکس را دنا پیدا شود
شاید گن سست خیال زوری قدح سیاه شود
قطره گر با هست افتد خود بخود دیا شود
گر مرار ای نباشد راه حرنی دآ شود
وصفت عیثی شد هزار دنا نصیب
در رکابش میروم تا فرصتی میداد
عشق اگر پیدا نکرد حسن فای پیدا شود
بشتری خون نقد باشد عانی شود
همزبان میکنے دل از سرین دآ شود
در بواجم گز عشق پاک دل گویا شود
حیث او قاتی که صرف اده خاطر
آشنای خضم جاننش از املت تا باشد
از سنگینش معبودم چون غنچه گویا شود
خضر اگر روزه دلان اوی و جان

<p>داشود که خاطر عاشق ز روست و آشوب کام عاشق میدید نظاره ناپیدا شود چون نکه فریادی افتد و برتر رسد میرسد از خود اگر نظاره پیدا شود صبی هم هر جا دریا حیات طربا شود آنکه از نام شه نشین چون بان گویا شود شوق این دل تجلی گفتگو پیدا شود صبح صادق را فروغ دیده مینا شود چون زبان در دست گرابین رنجه دانا شود</p>	<p>تاب غمخواری ندارد و با او تمیخت یکسر شکران نگاه گرم اگر گیرا شود چشم زلف گداز عشق بود غمازا و دلفکاران تو بهمان محو دیدار تواند فرستم بادا که میگرم سراغ راه صبح صبح خورشید یک صبحش غایب زاد و جاست بیشتر از سجد شکرش شنیدن برگرفت سوی کاظم که نور آفتاب روی او بدید میرشد پدر خورشید لشکر خود امام</p>
--	--

آسمان قدری ملا یک لشکری دل مست
حق دایه مگر در عالم بالا شود

<p>که کوثر شود گر کنم بساغر شود آگه از راز خورشید خاوی نیاید بخواب خیالش سکندر زبانه شرفی رشک رشید انور بگرد بر پیش نیار دزدان پر سجن راعماره شود گر میسر که نه میبکشد بر سر بال پاد کنه لیل منی از لفظ چاد</p>	<p>نیایست در خاطر جلوه گستر نیالی که گر بگذرد در دل شب نیالی که بنیدگر آینه روبش ذیال کز دینه شاد مشرقستان چه خورشید انور که غیر از ملاک چه اجمار منی فرستم بخدمت شب پیر از پاکی عصمت زبانه نور پاک که وقت مدحش</p>
---	---

قصیده در وصف حضرت خاتم النبیین

زبانست المکن بیانت ابر

بمجز آورم رو چکوم شتایش

خدا یا بخت پیسب بحسب در
گر گیر و شغفم بصبوحه ای محشر

کرم شد هنگامه سود از جوش فوهار
اب چون مشاطگان از قطره باران کشید
می تراود نقشه صهارزینا سے برآ
پرنیان سبز بخشد ابر نیسانی به سرو
سبز نو بسته می بندد خار پای سرو
هر نفس پروانه می افتد پای باغبان
کار بلبل میکند پروانه کز فیض هوا
بسکه از فیض ترشح آب شد نشود غما
غنیه بخار سجود شد زمین گلستان
ابر که سازد چین را بے نیاز از باغبان
آنکه دست دوست باران را است سحاب
ساتی کوثر امیر المومنین حیدر علی
ننش پامی سایه اش میزد گاه قدسیان
گر بود پروانه منش نسیم از بیم جان
گر شود باد از دم فرمان غرش سر بلند

از نفس سحر دهر ملک سلیمانی بباد

باز روشن شد چراغ عندلیب از شمع خا
و سکه خوبی با بروی بلند شاخسار
ابر خون توبه سے ریزد به تیغ آبدار
غنیه کرد انگشته یاقوت در انگشت خا
شانه بر گیسو سے منبل میکشد و بر بآ
تا کند روشن چراغی از فروغ لال زار
شعله گل گردید شد شاداب از شبنم بیا
سبز میگردد اگر بر خیزد از آتش غبار
لاله میداغ سے روید ز طرف جويا
تا نگردد مهر از دیای جودش شهریار
آنکه خاق دوست گلزار ولایت بیا
سرور میدان شد دین خسرو دلدار
گرد راه زایرانش آسمان اعتبار
تبع را در دیده خود جادید فافانوس
در شود آب از نم جریان مکش کل ملک

تقدید در مدح حضرت علی

سبیل تنبیه کوه را چون موج سازد بقرار

مستی از طرب نهد تو سراسر روز و ناز
خانه زاد چنین است همیشه که عیش آید
مسند دیوار ترا مرده از زلفت پری
خانه زاد چنین شوخی ترکان تو ایم
بجوئی که سفر وصل نباشد فریاد
جشن عید دل دیوانه شب تاریکست
عشقه بی حالی خوی تو بخاطر دلم
همه نازی همه نازی همه نازی همه نازی
بوی گل گشتم و رنگ می خوش عاف
گلن حیات رخ ز لاله بیداع برد
مستی از درد سر چون چراغ افروخته شد
کس از سستی فرومایه بجای نرسید
رفته و مانده این سیکده هم انجمن اند
راه حرنست که دارد همه را از هم دور
قصه کوته نکند تو شه اگر خاکدیس
در که شیر خدا شاه عرب جان عجم
آنکه از دهم جو دمی از سخن بدتر
شام را صدق شناسائی از خواب بختین

گردش چشم ترا میکده پایا انداز
بنده سرو قدرت سلسله عمر دراز
بزم سودا ترا مجسمه از خال ایاز
نکش چاک دل باز رفودست انداز
چو کس بد فتن عاشق که نگر دو تنو
شعله روشن نکند روزی رابع هزار
شده خاموشی من ز فریاد سوز و گداز
چکند با تو نیازی که ندارد اعجاز
در مهابت حق درها که نگر دم پرواز
گر کند صبح چمن دیده بر خسار تو باز
که شید از لب خاموش قدح نفی ناز
ببر دجاء اهل خبر رسن عمر دراز
مصلحت نیست که گردنم محرم راز
بشنود از لب خاموش عزیزان آواز
چرخ را اگر دکن این سفر دور و دراز
که جدا گشته ز گردون حقیقت مجاز
آنکه از عقل چو دل ز بدن آمد ممتاز
صبح رایت برد آگاهی او وقت نماز

عاجز شسته انبیا خطاب آمده ام
 آنگاه در وصفت جلالت شده آغاز انجام
 از بنی بود عرض چه تو شفاست خوا
 رزق شرمیده جو تو که در زبان ترا
 منظر ذات تویم تسبیح و هم قبله نما
 شسته در صید که عمر عدالت آرت
 آتشین نشا مزاج عرق بید گرفت
 نغمه از بسکه زیت بدش گشت گرو
 ازل از بنیم لطف تو ببالد انجام
 گر بر دفرع حسرت منی از ابر گرفت
 گر خلا یاد شکوه تو منماید باله
 گر ملامت شمشیر تو منماید کاه
 شمع منع تو گر گوشت مناسبت نماید
 غضب منی تو جای که چنین آفرود
 داده بیمار اجل را دم جان پر و تو
 روز محشر تو بخشد گناه همه را
 هفت ریزن ز تنهای تو با هم یکدل
 رنگ خیار سخن میزد از گلگون سینه
 شوق محمود بدروزه گردن شش شسته

خیر وارضی از گوشه چشم از چادر
 ایکه در کنه کمالست شده انجام آغاز
 میگفتند ساهی همه غفر است حوا
 وشت روحم بر عا میطلب جلوه آن
 عابد کعبه تحقیق و معبود مجاز
 ناخن که کست شوایح کباب دل با
 بسکه از بیم تو لرزید شرباب شیراز
 رشته سحر ز با دشت ابریشم سار
 اید از گلشن خلیق تو بچند و آغاز
 خوشه گوهر شاداب شود دانه آرز
 آنقدر را که ملک ماند ازین گردن باز
 تا بخد یکد بسرخد دم گرد و باز
 دل محمود شود خون چکد از جان یار
 رنگ الفت پر داز از ناصیه باز و یار
 از دم باز پسین مایه عمر دواز
 جرم بسیار بعا منی کشته شاکه نا
 چار دشمن ز تو لایسته تو با هم مساز
 گرد لهاد و در از عریه خون سوختی باز
 ایسمان گر ز بکاش کیند از زلف تمام

بوی گل نشسته می شوق ربا برق نگاه دعوی باد با ولان سکون و عشر از نیم سم دو گشته هوا برق افروز موبویش چو کشته تیر پیکر کین کبک طائوس خرامست که در جلوه می کاکل افشانی و افروختن بال و دمش تیز بوشی که بیک آن چو قلم ساز و گوش ششمت چار طرقت را بجهان از خواب غرب آرا که در شرق کسند حولا نگاه تا قیامت بدو نور نظر از پی عکس شسوار سی ز غلامان درت میخواهم	بغبارش نتوانند شدن هم بر دواز نسبت برق با و نسبت جسمه اعجاز از بغبار ره او گشته صبا آتشبار گرد و از بیم هوا بر تن خود در طراز همه جایش رود یکسر و گردن از باز بر سر که عقابست که دارد پرواز دقتر از صباشت کند بی انباز گاه آرام چو در خواب به بندگانه باز فره چون گرم نماید بخیمال انداز نعل او را اگر آئینه کند آئینه ساز که برویم در فیض دو جهان گرد و باز
--	--

دشمنت منزه می و درخ جاوید گداز
دوست متکلف مسیله قصه نیاز

چشم دل را بر پنهان در تماشا تو باز توشه آره ز حنجره از شرکان نازش به دلم برده انداز خاطر مکیار با دام و تنگ در چشم بد که از تنگ بد او فارغیم پاس رازش بین که کمتر میکند سویم بیکند در پر قدم بوی سبک پایمال	مبتدا ان خواند از لب خاموش با تعبیر باز گر میفشاری ز خاکم می چکد خون نیاز گر بیست اختیار و ناله سبب است باز آب تیغ آتش خراج و زخم ما بر هم گداز تا نیاید از گل بهوش من بوی راز تا چه در سر دارد آن سر و قیامت عذاب باز
--	---

عمر ما پر دانه شمع محبت بوده ایم
 کیش نهیب دیگر و آئین مشرب گیر است
 یک نفس غافل میباش از عشق اگر دل نده
 طلب سبب استی وجود قبله آزاد گویست
 سکه نام محبت گرز نم در دل رستا
 بی محبت ناله گر مطرب شود خارج نوا
 سر سبز امیدم از یاد جنون ذکر بنجیر
 مملکت عشق آن مهر سنج در می بی نشین
 عشق یعنی گوهر ابدی که کوثر نقاب
 ده چه می مجلس در لاش بهار بخیران
 ساقی کوثر که بختیست در دسا غرش
 طاعتش چون بناز زندگه آب منو
 آنکه در چشمش باین منو گردد و گلستان
 آنکه از خاک در پیش افتادگی شد سرفراز
 اگر نباشد حلقه در گوش غلامانش بخت
 عاجزم عاجز نمیدانم چگونه در خطاب
 ابله با دلبری لطفت شفاعت پیشه است
 میشود بال بهایمان گیر و نفیال
 نقش پاسبان زایمانت آفتاب اعتبار

میتوان خواند از میان من دیده ام سوز و گداز
 میدلان از حلقه دام است محراب نماز
 دل از اعضا با شکوه عشق دارد امتیاز
 سجده کن شرم بادت زین منو می نماز
 دیده ام همچون شمشیر در بونته هستی گلزار
 که اثر می بخت از مطرب خدا افتاده سار
 زنده جاویدم از عشق کس عمر شریف آن
 کما در و بهر سر سبز و عاشق تر کنان
 عشق یعنی مسایط بهام ساقی معجزه
 ده چه ساقی دل احسان جان بی خیا
 آب حیوان را گرامی گوهر سر دراز
 سجده اش از خضر خندگه مهر نماز
 خانه در کف عنایب آساشود مطلع طراز
 آنکه از فیض کفش در بازگه شده پارساز
 طوق در گردن کشد محمود از لبت ایان
 اسی تو اصل حقیقت و توفیق بهر محار
 میکشد آئینش از عیسان بی انداز
 گر کند حسین از ارباب غباری تر کنان
 که در راه چاکر است آسمان امتیاز

تا زنده شایا بنام است سکه در بخت چمن
 روشن از جود تو چون می شد چو امیر
 بسکه شد از بیم زهرت نفیتم از دل گرد
 و ادرس شاه شکایت نامه دارم
 خاکمال پستی طالع مرا از یافکت
 نامه بنیم غیر عکس بدعا با کار خوش
 پیش از آن کایم بدار الما گشت از
 در سفر پیوسته می خندم ولی بر حال پیش
 پاکبازم دامن دارم ز بخت بد قمار
 بخت بیارم که میخندید بر تعبیر خواب
 کام بخشا زنده دارم که بر غم فلک
 آستان بوس شد جمعیت اسباب دل

بر دراز منتقار خود بلبل زر گل به آکار
 پر ز راز دست تو همچون سکه شده اما آن
 رشته بستیج شد در جنگ مطرب تار ساز
 رخصت میخواست این آئینه در افشای از
 راه من گردید ستر تا سر نشیب بی فراز
 کرده بخت و از گون آه مرا آئینه سار
 گرد غربت کردیم ترل دلم را پیشو از
 مست پروازم دلی چون کبک جنگا باز
 کعبتین ظالم کم نقش و گردون سخت
 دیدم سار بر کوه صد خواب بر پشان کرده
 از حصول پنج مطلب سازم شه سرفراز
 در دو عالم خاطر از هر دو عالم بی نیاز

بمندها تا حدیث بلبل و گل بشکفته

بلبل معلوم بر گلزار بدست نغمه ساز

منون دیوارها دارد دو عالم نقش و توش
 خیال قاصد دارم نهال باغ حیرانی
 ز شوینهای گیر عشق مجنون جلوه سرفراز
 بیاری پرست من غزلان نیم مست من
 چو غیرت گشت مستولی خون خامشی دارد

دل مجنون و لیلی غنچه یک سالیه خارش
 که سر دازر عشه می افتد ز پا تو ز قاش
 ز گردشهای شلما حسن لیلی چشم بر کاش
 بجوشد اشک حسرت برگ نیان باغ دیدار
 که بوسه خون دل می آمد از گلستان طاهر

چندین بیت از حضرت امام علی (ع)

تجاشا تازہ فرما دو مجھ کو باز گئی آو
 سر آں خندہ بسیار شیریں را بفرما دو
 باین بلبلنیکہ می بینی گماندارست چو گمان
 کجا سلطان خونریز محبت یار ما باشد
 دلم خوش یعنی آن بیگانہ ز حال من کہ غیبت
 دل و جارتہ را تدبیر سامان دگر بخشہ
 ز سودا کشتہ شورانا حق غیرتے بر گسر
 چہ نستان گرز بنیادہائی اگر دگر بخیزد
 ہنہ اینیم کہ صحرا جنون آباد خواہد شد
 چہ نیست اینکہ دارد گلشن مع لام دین
 تقی ابن تقی شاہ فلک گنجہ انجم بخش
 یہر جدا مام آبا شہنشاہی فلک قبرے
 جبین دہرے بوسہ دروا صبح دیو شد
 گل نشع و بہار و بلبل دیوانہ و قمرے

دل جان سخت من دیوانہ شد آخر کارش
 من و آن جلوہ بگذا رید تو را بیان مرش
 حنای پاک دل از چشم بباشند نگہ مرش
 نے افتاد اگر با مر دہنی دل شکر کارش
 چہ خواہد گفت اگر از از خود با شتم خبر دارش
 چمن خارست صحرائی شادستار غوان ارش
 نہال سر کشی گردید آخر چو بہ دارش
 دل مہرہ دارد کہ ویرانست مہارش
 دل تنگ مہارستان اشکے کردہ در کارش
 طلوع صبحم خندان گلے از خار دیوارش
 کہ باشد آید نصر من اللہ یک تلوارش
 کہ دارد از دود و خورشید و مشرق شرفدارش
 فلک از سجدہ ہائے شکرا احسا ہنگامش
 نیاز و ناز سے جوشند با ہم ہر اشارش

طالع ثانی

می بی شور جو شد ز جام دین سر سارش
 اطاعت پیشہ از قبلہ پروانہ و لبیل
 خوشا تو سب زمان صحر خدام این و گاہ
 بہاری را کہ باشد اعتقاد او چمن پیرا

گل بخار میر وید ز نقش پای دیوارش
 چراغ خلوت و وحدت گل اطلال من ارش
 چہ حسرتا کہ دارد مرغ از سال تیارش
 گل توحید لبیل کہ دواز ہر گاہ غبارش

بخشش بحر کائنات لطیف عاشق نفس منجم
 بهنگام نمازش هم گفت بخشش نیا ساید
 فرزند شمع برق از گرد جوان سبکیش
 برادرستی صحرانوردی بجز پیمائش
 نگاری سرخوشی رخسار غزالی جلوه رنگین
 سبکسیر صراحی گردنی مستانه زقار
 کند گلابازی هم دشت هیجانزم نگینش
 فروشد گرسبازدش برای سرمه و خشت
 خیال در نظری آید اما چون رم آه
 بیدان گر نباشد برق کابل دست و پا
 رود نوعی جبر رنگ که صد باز سحر دور
 خاک سیر که آید در نظری چون هست خاک
 اگر نیست اگر بادست اگر نیست اگر جستن
 بریزد و غنچه مستی دلدل نسبت برقه
 کار با و کرباج از سبده شاره میگیرد
 خزان حله شمشیر گویم حسم میلزد
 ز غنچه قلب و شمع لعل برق عدم کاوش
 سحر با ز برق بر آتش باده بر دارد
 خاک قدر را اگر ایما سحر حجابم رختی کشد

بسائل سید دنیای غیبی گاه انکارش
 بود پر زده واجب تقالی خود یارش
 نمایه شورش و از جوهر تیغ گهر بارش
 که باشد صبح صادق خانه زاد گرم فشارش
 که با خیل پری رقصد ز شوخی گردن فشارش
 که روید بال شایین از نشان فعل طیارش
 کند نشان دلم ز ناموسی گرم بازارش
 بدامن سیم راسبات می بیند خریدارش
 نشان گرد فرق گردیدن ز حسارش
 بجولان گر نباشد صولت اکسبات عذارش
 شود و مکنش پندرسی اندیشه مکارش
 بلند و سبک صنایع جهان یک نام هموارش
 چو طمطلان خاکباز که چو گردن فشارش
 که نوی دیو در آتش نبود بهنگام بکارش
 بی اختیار عالم در پیرین چشم بیدارش
 جاسوسی که دید از صفت برخواه شجارش
 رود از فرق تناقض عدد و خم جگر خویش
 چون بزم سینه غرق چاک می بیند امپارش
 بخون آلوده عجب سرینه میام عرض اندازش

همینم بین شما با که میدانم که میدانی

ایسر بی ادب حرفی که میگویی چه میگوئی
سایه گایست صلواته بند از بهر ایشارش

گشت بود بر تن پخیر تیر از شوق پیکانش
باین سینه دپائی میشود روز و زمان گیش
که شاید سرگرم از دست بیداد غمش داد
چه شوست آنکه دارد برق شمشیر بخوریز
همین این بهارستان خضر و بهای سن
گل چایه در دستش نخلت غنچه میگردد
عزیز مجر خلیت گشته در از شریم پردیش
نشانش از که سپهری سر اغتر از که میوچی
ببالد غمی بر لبو بهار او چه کم کرد
دیده چون شوق بر دلها صفت جان گیش
شبه خویش گل از نسبت خورشید خنایش
دلیم باز می افت پریشانی که هر ساعت
ز دلمان بویارم صد قیامت متوان نشاند
میان انجمن ناکشته بسیار سه مانه
در آغوشش دو عالم غنچه زینتی گنبد
چو می گویند میر تقی میر چو دل و زخمی

رو چون خون در اندک بیداد شمر گیش
بپندین سانی منیر خم دستی به انش
باین تقریب جان را هم گم ایشاد و انش
بدل چون رنگ بر گل سید و زخم نامش
غبارم بوی گل شد در کباب گرد و انش
بدار من قتاد از ناسی گلگامای خندش
کبابش دل لعل گشت از آب جانش
گر قناری گرفتارش پریشانیش
تبسم از عنوان زارش تماشای گشتش
زنده چون باد بر سر خیال شمیم خنایش
ایسر خود نهال ز آفت سوزنیش
شکفتن همچو گل منیر و از سیمایش
سجده گم می چار و سایه سوزنیش
من و دیوانه را تنها برید آخر بدیش
همچو ام آرد و بر دلمان بس تاراج شمر گیش
زاستقنائی سرشارش و بهر تکیه پناش

چه شد جان میسارم آرزو لعل تو بگیرم
 جو بوی گلنم اردوخون عاشق رنگ گیرم
 چه خون غنچه پنهان گشته در پس کج محبت
 اگر محمداگر مستم ز چشم یار میداغم
 گریزم براه درد او چون میزبان را
 پریشان میشود حال دلش چه میسر
 نظر بازی بهار گشته شوق آسمان زرم
 بنام شان بیدارم سینه بیاورم
 سلیمان شوق عالمگیر دلم چه جان بخش
 زین رنگ بود او از ریب ازل و بگذر
 بدایع لاله صید دفرخ افشاند باین

چو دستی بشکند پیاذ بر باقیست تا او نشد
 دبال کجیاں بیاید و در از طرف دناش
 نگارستان حسین از غیرت خاک شنیدنش
 مرا از من جدا کرده اشارت های پنهانش
 کشم خوانیکه باشد شور محشر کنگدانش
 نمیدانم اجل تعبیر کجاست آب ریشانش
 که باشد آتش غم و یک گل از رنگدانش
 که گردد از شرف من گشت دست پنهانش
 وفا نقش نگین جوشن من می بودانش
 دلت غلغله است که ساز از طاووس شیطانش
 نمیسوزم زبان از شوخی کلامی او نش

عزیز مصرنا کاجی نکر دی حسن پاکی را
 که بینی عکس جان چون شود از جاده رخدانش

و فاداشی ست گلزار قافار نیایشش
 ز خنثی دل اگر گشتی نداری فکر آفت کن
 او خیالیت آنادی ز نال سایه سرش
 ز آفت سینه ام محراب جنت گشته دل من
 و لم محبوز عالم کرده کوه در و بایشش
 هر اوست در پر و از مطلب راه دل

هر اوست عیبت کام از دها گهای خندانش
 که نوح گریه من شعله آلود دست طوفانش
 میا تمیست سرخبر چراغ افروز و پنهانش
 نفس از کرد کلنت موجه ریگ بیانش
 بیایان سبزه و ریگ فلان خار بیانش
 که میا موسی چون عجبوت از نت جانش

نق

برغم آرزو ناکامی جاوید می خواهم
 بگویم حال دل سامان دستان چه پیش
 وجود ناقص همدراهِ دل نمی گردد
 بنان برآستانی می کنم تنها جبین سائی
 دران وادی بیای خود گزینم هم از چشمتی
 بیا افتاده شوق حیرتم در کعبه جوینما
 دلم که کوچه آسودگی بیرون نمی آید
 چه دادی وادی این فروغ سینه مناش
 دل روح القدس حقن قطره در گوهر کند مناش
 زهر کای در دیر بسته میتوان کردین
 غبارش آبروی گل نشیمن نغمه بلبل
 عبیر بوسه پیرهن شیم خاک گل بپوش
 شب از آئینه جوش لب در جهانیا ن دارد
 ندگینی همه و باغ فردوس است پندار
 دل آشفته در بزمی مع و سایه خارشش
 لب بر سر اغزی در بزمی یا علی خوش
 عجب گزتا ابد از خواب است دیده کشتاید
 فلک بر زمین و دریا گوهر از در نجبت دارد
 زوشت این گلشن چشم بکن در گزشت این

که جوش از لطف دل چشمها آب جوش
 که بر لب شربت شسته بار دما بارش
 گستان بقای می شود دغای گلباش
 که از پندار می دل تکیه که دارد نگباش
 که از فرغان آهونستان دارند شیرش
 فراموشیت کام می خاموشی صد خوش
 خیال ادی آواره دارد در صناش
 چه صحرای شبنم جنت غبار طوفاناش
 ز شوق نسبت شادابی ریگ بیاباش
 هوای گلشن آمرزش از آئینه دارش
 دل معشوق و عاشق غنچه خار منداش
 چراغ وادی این فروغ ریگ پشاش
 خلک اخیره گرد چشم اختر از جواش
 غبار گلشن آراست که خیر در آریاباش
 لب بر نشسته و بخانه چشم غزالاش
 دل هر قطره در بحر هستی سجده اش
 چو شکم شود محشر گر گزار و سر دماش
 قعای اند زمین و آسمان شربتاش
 که باشد سر کشش گر پاشا شاه مرداش

غبار جبر و کان بر باد میرفت از دامن دستش	نیش ضایعش بختشندگی گرا بر احسانش
سحاب پشت او میگشت و صبح ازل از بزم	اگر در پای بختش را ابد میبود پایانش
حیات با و دان از چشمه درخت میدید	اگر میکرد از روی شرف خاتم سلیمان
زنده بر سنگ لایخ نیست نه شیشه در و آن	اگر بیرون هند پا آسمان از بزم وینش
نیکو دوستی همتش یک ذره در محشر	بجای قطره که خورشید بار و بار احسانش

بشیر امانت عاقل گر گنه را مشورت کردو
چو منتهای که در محشر کند عاقل عیان

تم پیر قهر در شوب طوفان بستر پیمانش	دل هر زده در تنگسای عالم بند و نش
سکرونا قد شوقی که احرام زینش بند	دل مرغ الا مین گردد و برین جانی خوش
چرخ بر کشاکش از باد و تران دیوانه از خون	سربل خواهر من گشته از تنج سرافشان
مرصع بال برق که نهب حمله در میدان	بدرد پرد و گوش فلک تا مغر کیوانش
منقش موج آبی که فروغ بلبله رنگین	زنده سر سبز بال تندر و از خاک میدانش
چه آبست این چه تابست این چه بختش	زهر حشر چه جوهر فروز و شرفش
چند دوازده شعله محشر خیزد از چاک جگر کاش	چو داغ لاله فروغ جوشد از بزم نمایانش
گهر چون غنچه در خون ناله چاک جگر افتد	اگر چون برق در دل بگذرد از تابانش
عمر و راست بیا در هلقه زنجیری سپید	که چین ابر و مرگست جوهر کای بچایش
باین شمشیر چون خورشید در روز ازل کرد رخ	جو روز و شب و عالم بسته فقر اک بیکانش
تبر و ابدیشه گنگونی که از رنگینی جولان	نمایند در نظر خشن نه چین گرد بچایش
یرد و شکی که نور دیده سازه درین قمار	اگر چون برق در دل بگذرد از تابانش

درد از دیده همچون خراب وصل از خاطر عشق
نور جمیع فوج عالم از جنبش شرکان
ز بس جلوه می تبیند غیر یک موازینش
سبک نشی که خود را چون نفس در نوشتن زد
عبار از مستقبل شود ماضی بهر گامش
حکمران و دیار است هم خانه فرسایش
نماید داغ ز آتش لاله سان در دامن کوی
ریش آبست یک باد نرمی خاک و ختم آتش
بلند افتاده رنگین مطلع برق و نیم آما
تنها خانه برد و شر از هوای سینه چاش
ز دست آفتاب نشینند نقاب بر کجشاید
نصیر جلوه گیر و عنانی چون تندوم
مبد چاک نور نظر چاک عنان گردوز
اسیر حلقه در گوش غلام شیر باره را

ز بس عشق شتی جلوه غایب عشق
دیر را که باشد گوش من پیش او قلمش
اگر در دیده اول دمی یک عمر جودش
فدیه کرد بدشت خاطر خوشی غزالش
بنازدگر کسی در عرصه صحرا ایامش
کنند از شیر است بال اسبل افش
که باشد خشم یا هر گوش از چشم پلنگش
عناصر در گمان خاسیت چار بارش
دو مصیبت باشد از بجهت آردش
تماما سنبلیتان از دم دبالش
زین آمده در شهرت او اعلیٰ حشاش
نار و نقطه موجود بهشت تنگ مید
شود گردیده اندیشه سید نگاه حشاش
که باشد طلع ذکر لایک چینش

چه نورست اینکه باشد در که مشرق ینا
فرزد هر سه خورشید شمع از جوتش

شیره سوز گرفت از نفسم بادش
سیکند شعله ز خاکسوز من سر به چشم
گشت از غمخوار کام شهیدان جالش

شده از دولت شاگرد اقبالش
بست در سینه از سوختن شادش
بیکند خدیه عشق از دل لادش

بزرگ خلیفه است من بزم که بلبل بچین
سو ختمی خست ایستخ جریغ دل جان
سایه تو گرد و در شود از سر من
مهر پشان کند از ده و نشیند رخاک
شاه لب نشسته حسین ابن علی آنکه بود
ایش شاه فلک قدر که در در و در معانی
گر کشدش نکشند تیغ سهم رخا شک
سینه شایه بود با کتر از سینه
دورخ از دخته و ز شعله آبروده زبان
گر گزیده بل سنگان تیغ زند
سکشی رفته دوران تو از طبع عینو

بهر روزی بی و از فرستاد آتش
آن قدر دایه در دین که فرستاد آتش
گریه خاموش کند در دل فدا آتش
ماتم شاه شهیدان چون یاد آتش
از پی سوختن دشمن او شاد آتش
رفته از جمله شمشیر تو بر باد آتش
اگر از شعله منع تو کند یاد آتش
کرد از خنجر کین تو مگر یاد آتش
میکنند و طلب خصم تو فریاد آتش
بهر سر خشم تو چون تیشه فریاد آتش
پهر است که در پای خیل فدا آتش

رو ز حشر از عرق سرد خجالت می مرد
گر نکافات عدوی تو نمیداد آتش

جریغ خلوت من نور چشم بزم محال
دل که بنهم در دواخت جان را
اگر اعتدال هوا محبت باشد
بگرد گفت و میریزد لفته دارم
ز شک خاطر حکم که خانه خواهیست
دایه جبین رخا از چشم شرارت

ز آشیان ششم بهیچم بر آرد بال
مدر ندارد از آتش چو آب دیده
توان کشید بر که خزان سیاه شال
که گر عبور کنست سر راهش چشم چال
خرید لذت شادی ز غم فرج زلال
مراد است ز سودا چشم بالا مال

بگو بگفته قمر که مرا غایبند و
 مرا چه جان که کسی بهرین کشت شمشیر
 دلی بدید و مست گزیده دارم
 مرا که ای تو انکار منش نه پنداری
 دیگر کی رضایت دلتم آتی شد
 زبانم ز دیرم دگر زبانه ستغفار
 بنار شکر که میا سبب شمس دارم
 بنار شکر که آری بده دارم
 ز بخت شکوه ندارم ز روزگار مال
 خزان دارم ز دست غنای و دلی
 ستود و گوهر دیکه آفرینش است
 اگر دشتای ابد را تماشا بود
 اگر فردوش در آورد و بستان
 نماند خشک لبی در پناه بحر کفش
 بریم شعله تنین منشت دست عدم
 بقطع کفش و در شک شمع بر جهر
 بشوق اگر زوشتن سبب ایل نیا
 اگر نه اگر از بلخش بگیرد کام
 بعد از که خدگش بر آورد و در مال

دل تیره و صبر من میدود و چو غزل
 مرا چه حال که برین کشتی چند مال
 که داغ داغ از دگر گشته سینه مال
 پرست و امن من از خیال و سوا
 که بام زهر مخور و سبب آید مال
 که بشیم ز بهنای مد و متعال
 ز نیم جوشه آن بهرشته مال مال
 که یک طبعین از آن کرده خصم نیا
 ز فتنش شاه و شاه مرا غوشت
 وکیل مطلق احسان از دست مال
 از دست سبب نهال از دست مال
 کفش ز روز نازل بیدرم می مال
 بضم تر ز نزل کشد رگ قفال
 غنی تر ز نوح تر شمع آمال
 دو دو پای کفر غل چو شمع غزال
 بیک شاره جکش زبان بسته لای
 جو آفتاب جوایز ز کان پردان
 چو صید ماهی آید بام هتعال
 اگر کشین کندش حبه حبه استقبال

چکند چشم زره خون زهره دامن
بسایه دم تیغش اهل سپاه برد
بر آورد و چون بکین چاکرش عجز کرد
بردی بحر زمین و از گون جاب شد
خواب گشت و در غدر بر آن جات
خوابش آمده گویا نیب حملا و
شهادت ایش از چون منی نمی آید
غرض ز بی ادبیا شفا هست از کینه
و ز نور اسه تو غور شد اگر تو آید
اگر نه لطف تو گردد شفیع من و فریاد
بگیر دست من آدستگیر هر دو جهان

دود قلب سپهر روح خشم تیره مال
که همچو خشم نگردد دمانیان یا بال
نشان گاه شود چون زبان ماهی لال
اگر نمایند از ضربتش خیال خیال
اگر صبح جدال تو باشی سر خیال
که مرگ خود ز خدا و است ز حال
دری بقدر کشاید صد غر و حال
من از کجا و شایسته ز بی خیال
اگر و لا تقو بحشد بذر پر و بال
من و بال و مال من و مال و وبال
تو و افق ز منی اسیر در همه حال

بقدر عمر خضر هر نفس فزون با جا
هزار جان گرامی فدای حیدر و آل

دارد از دشت دل دیوانه صحرانقل
نیست بی کیفیت شوق تو دریا وجود
سید پوی کسایت ز نقش پای ما
گردباد وادی گشت گها قاصدیت
خبر این سستی نداری حرف عشق از این
گرچه دل را صنی با بن تمست نیکو دهن

اضطراب قطره دارد دیا و دیوانقل
از جباب و موج دارد دحام و مینا و نقل
کرده ایم از داغ پنهان تو گلها و نقل
نامه پیچیده از تربت مادر بعل
برگ برگ داغ دل دارد چمناد و نقل
خرد و هر یک چیدار نه اعصاب و نقل

قصیده در مدح حضرت امام مهدی

رنگ گل اگر کنی تند پاره هیزنگ گشت
 از شکستن بیشتر متنی تناسل کسبم
 باز دل از سینه بی کینه چشت و گناه
 در خیال شوق بی اندازه جان مانده ایم
 مایل حشمت پرست سینه دشمن چون کنم
 میگوید چون از کباب خشت بخت روزگار
 هست امکان ندارد طرف نمکین وجود
 از کم و بیش که دارد دل محبت روشن است
 دیده بیدار بختان حاجان خلوت راز
 آنکه چون نور شرف یابد زیابو شش این
 از تناسل دل بر آرزو دارد و صفت
 ز لجاموش خار و گل تناسل میگوید
 این افغان ریزه بدش فلک گر بکین
 ز طهور مقدس منع مناسی بملوه است
 میتوان بوی شراب از دهن صحرانید
 نیست بر خاک چمن دل لیل باغ صفا
 بر دزدک خیال می پستی او دلش
 ن دل روشن تبریز تو لایق بود
 بدو بهتر از پیش اداست شرح و صنوع

بوی او دارد و غبار هستی مایل
 دارد اکسیر خیال آینه مایل
 میباید عکس این آینه سودا و دل
 بر تن گشتی دارد و مایل
 بوی گل نیست از عریانیم جاذب
 سنگ نش دارد از آزار دلهاد و دل
 طفل اما راز پنهانست رسوا و دل
 فرو جمع و خراج دارد کارمند مایل
 فیض یاد کعبه دارد شام حیا و دل
 آسمان آینه سحاب سیاح و دل
 از خیالش اختر خشنده خارا و دل
 بی زبان باز از بانی هست گوید و دل
 دانه ساز و خجالتش عفت دیر و دل
 دارد از دیوان اول حکم مضایق
 بسکه دارد کوه سنگ کین میباید
 غنچه پنهان دل بود رنگ مسافر و دل
 لاله را آینه گشت داغ سودا و دل
 دارد از آینه ایقان شهر و دل
 روز و شب را منجمه انشا و دل

بی شک و تردید و اینده ادعایان که مستحق ترا	باشند از این جهت که بر او سزاوارست
--	------------------------------------

کوثر رحمت ز بر او منتشارت و منتهی بجا	به پیشوایان و معتمدان او در دنیا
---------------------------------------	----------------------------------

تفسیر در این قصه است امام موسی رضا

میکنم در تیرای برای شکست خود خدای
 خلق افسرده را هیچ در میدان نیست
 دیدم در شوق تماشا نماز عیب و تشبیه
 دانش از کتب ادراک ماندن از کجا
 پیش از احوال من سرسیر در عالم کرده ایم
 یک سیر می باشد شوق عنان گیری چشم
 پر نفس و ذراتم خواب پریشان و اگر
 تا کجا تعبیر این خواب پریشان شود
 هر نفس در خاطر من در و قبولی بجز و بطل
 در تماشای کتابی در بر گردیده ام
 کرده ام خواب پریشان چون باین بیان
 قبله دارم محله زاده منسج ابد
 گوهرم را عشق در تاب نیاید در دود
 از تماشای رخسار گلزارها در تماشا
 خط منبرش باله پر است گلستان خیال
 یا دیده از تو در سنی به از امداد غفلت

از چشیدن تلمذ میماند بر از ادعایان
 دیدم در ام از سمع و بینای و سیر فواید
 شام و در یک سبک آینه سیر و آ
 در میدان پیش گیری میکنند با قیام
 چشم عاشق جنون و گرد با و خیال
 گردل و دوستی نذر میبرد و چشم خیال
 میتوان درین زبانی کتابت و غلام
 کرده ام یاد خیالی نعم از خیالی بکار
 هرگز در دیده ام آینه در گذر از
 مید و چشم و کم تا شربت نشاط
 گفته ام هر خوشی چون زبان بر سوز
 سحر دارم تماشاخانه بزم و سال
 چون نکر دو گشت گور و ز وصال از
 از خیال عکس آینه با در اختیار
 سرقش نماز پروردگار راحت ال
 شام حیران نور در صورت به از چش و

گاه خنده نگاه گردید گاه سوزد که طبع
 با عبادش گریه بی اعتباری بوده است
 گشته امست تماشاخانه خوابی ضالی
 قبله چشم شدست آئینه دار چشم
 دین و ایمان جهان سلطان علی موسی خا
 آنکه تاج ساجده تقوی لشوارش دیده است
 آنکه در درخشش نفس گر شعله آرائی کند
 آنکه گرد ریاض جوهر با تعینش دم زند
 بسکه پرش بر روزگار از دست دریا بار او
 دست قبیح حمله مرد از نایش دیده است
 باد است خنجر را شکافش گر کند
 ابری ریزد ز کشت بهشت گاه گرم
 که بجا طر بگذراند بزم روزش روزگار
 یاد بکین مصرعی صبر سندی گر کند
 نعل فلکون کوش آئینه باد شمال
 سر نیازم یاد جوان سندی کرد و اند
 حبه خشک که گریادش بجا طر بگذرد
 شعله صرصر نژادی که تپا پویشش
 اشک یا شورشی دیوانه که پویشش

سبزه زنجیر بتایه نذر و انقاس
 گلشن آب و هوای نذر و انقاس
 یار در چشم خویش و یار در چشم خیال
 من نید انچه میگویی بگو یا زو اکمال
 آنکه بی درخشش سر گشتگی قبله است
 گرم میوزد که جان سازد قد اشک
 از شمر گرمی سنی نمای چون رنگ
 سر زنده از موج تاکه وان بخارا اشتغال
 فرق نتوان کرد در حواله اتصال و انشغال
 در صف دشمن نیفتد تا بکه محط الرجال
 چون عرق گرد در روان بر دهن خیال
 برق میبارد ز سیم پیشت روز و شب
 با غما گرد و بیابان غنچه گرد و خیال
 چون عرق گرد در روان بر عارض معنی
 نیش تیران خنجرش فضا در گمان خیال
 مید و چشم صبا و می پند باد شمال
 سبقت آرائی کند کابل قدم بر اعتبار
 چاه غصه را بر دم آرد ز قدا اعتبار
 خون بر انگیزد بجای گرد و درشت خیال

شوی و هرگز فراموش نشود و رقص پرست هر قدم را سجده است قبله و لما کند گره ز شر حقیقت پنداری جویش بر سر نیشسته که در بر بلیه اش نشاء می بود چشم تماشا میبرد یاد خیال	گردش جولان شود و گردش چشم غزل گر زیارتی گردد و او شود باد شمال از تماشا بود در بر گردید چون رود میچکد خون تماشا از گز باد شمال گر کشاید دل ز دیوانه اش کمال
---	---

عاشق شد که بگرد برق ناله شش می رسد
تا قیامت گر کند یکه مکان فکر محال

مراجه کار لب که و نیم تقویم مقدریکه بر افراخت پی افلاک نیم یغما که کند صبح و شام طاعت او رفیض ناریه قاریش بخشش ریاض النفس اگر حبست اگر طوبی معنی که بر افراخت مبتون لب تاب در آسمان دل سوزنا تو ان روشن منزه از همه منبذ و از همه پیدا اگر بار ز تجوید خوان کتب است ز سوسن و گل خاموش است باغ غرض نسیم نفس کشان و زربان و بلبل یتیم پرورد دشمن گدازد و نواز	شما ی قادر خلاق حسن التوفیق بزم کفایت اصدا و شمع طبع سلیم ز برگ برگ چمن چنگا به تسلیم گل حیات زنده دانه از غنایم زال جودش اگر گوشت است اگر صندل بقدرت ازلی بارگاه عرش عظیم نجوم معرفت او یکو بر تنه سیم زبرگوار حسد و اند و واجب العظیم بنفیه غنت که آموزد و گل تغنیم یکه بلکنت نطق و یکه لحن تنیم بنظم و نثر جهان میسر ز تنظیم طرح طایع فکرت ردان در یتیم
--	---

کرده زابروی مالکیت غنی گل خند
 اگر نه صرصر ترش خواب بیند شمر
 بکوه کان و مبدیا گریب باغ شمر
 ز قریب حبه بعمق صفات او اودام
 ز رعننامه جود تو صبح یک دوست
 با در دوست که در یک آتش سوزان
 بدو رخ فلط انداز فکر خام سوز
 نتیجه باز آداد گئی نم باشد
 یکیت رتبه خلقت تمام عالم
 اگر چه عمر دشت زدن نقص حمت او
 بقدر با صره هر دیده راز نور فروغ
 رسائی که شود حبیب و منش لبر
 ز نیم حربه نا خورده میشود یسار
 شتم شریک نقص شریک پیامت
 تو که نیم گله در در کام مفالط
 ز رخ معده نباشد چو سیهان لیس
 غلام گمان سجد کافری نقص خلست
 بهر چه می نگری رو خویش می بین
 سخن آن پیش خود سیهان نویشتن

زابر غفوش اگر قطره چکید به بیم
 هزار خنر و مع گم شود در راه نسیم
 بسنگ آینه بخشد بجای آن من سلیم
 ندراه برده بکنه کمال او تنهیم
 بجای آن قره خورشید میکند ترقیم
 کند بهار شکفتن بر تو اگر اسیم
 که نقص او ندارد ذرات پاک نیم
 که گفت سر و سبکبار راز با حقیم
 جدا شدند پیر از خود خنی و نسیم
 بی یک سال بود شرکت غنیه علم
 بقدر شامه بهتر است ز باغ نسیم
 گمان بخل سفا هست او ذرات نیم
 چرا مضائقه نسبت بسا قی تقسیم
 بقدر حصه سویت کند قسیم نیم
 چه میکند به بهاری اگر کنی بشیم
 تمام عریه گردد بهر زبان کریم
 تو دزد خویش بخش در شکوه تویم
 فرزند بهر چه می نیست بخل و نسیم
 چه میشناسی جان بخل از کریم

چه آرزو کند در این است از زمین	باستان قناعت اگر بری تسلیم
یک نیست ذات منالا اله الا الله	یک نیست معنی هستی ولی ضیعت و سیم
بنجم از دل روشن ستاره بشناس	رسم بر بدن زرد از قلم و تقویم
بقدر خوسایه پیش از احتیاطی کن	که یار بدن نه منی بیکدم ز صد کلیم

اگر استغنین تو کل بعالم افشانی
 بروی دست تو کرد و بجانفش مضم

از گمستان که دارد گل با بامان صمیم	چاک از شوق که میازد گریبان صمیم
نوازش خاک سیر کوی تو دارد آفتاب	از کد امین دود میگردد نمایان صمیم
غنه بر لب جام برکت گل بامان میر	از سر کوی که می آید بامان صمیم
بخیه چاک دل از خط شمع میبرد	خورده پنداری ز جای تیر ترکان صمیم
چشم خواب لوده دارد که میخند و زرد	کرده استقبال آه شب نشینان صمیم
هر که میگردد و دو چارش میدید پیما	بسته کام دل گریه و سلمان صمیم
سالما شهباز بر وز آرد و بارش لالان	چون نباشد رفیق و دلا ایشان صمیم
یوسف خورشید را از چاه می آرد برین	جذب دارد بنام پیر کفان صمیم
میرسد غفر سنگدست از ظلمات شب	ساعتی دارد بکفت از آب جویان صمیم
خار شکسته هست در پیش از آفتاب	کس نمیداند نیگوید کس جان صمیم
بی تماشائی نداندش می عمر دراز	در جوانی داشت جملتهای نیران صمیم
سوخته و ظلمتستان مهر عالم تاب کو	شام غفلت در طه کفرست ایمان صمیم
خادم خلوت نشین قرب ادر کار نیست	میکند روشن چراغ از باد امان صمیم

قصیده در مدح حضرت امام مسکری

شب گمر حلقه زنجیرستان بوده است
 خوش عتابی یکند گنبد خورشید کوی
 نقش فیروزگی غریبی میزند بر دم برآب
 پیر در حق مریدان مصلحتها دیده است
 بی سخن خورشید را از چاه می آرد و بر آن
 میدمد آخر بکام دیدم هدایت انتظار
 شد غرض تعبیری از گیسو و درویش مصلحت
 نور ایمان از جبینش میتوان دیدن دور
 بلبل از گلاباگ طوطی از سخن من این بیخ
 مرغ خورشید امانت عسکری کردی او
 آنکه درین مطلع انوارش از بر سر می کند
 آن ولایت سندس که سجده درگاه
 صیقل لهای رنگین است آینه پاک
 تربیت از پر تو خاک در او دیده است
 از غبار در گداز مشرق پناهش تا ابد
 گرسنازد بستر از آسایش خاک درش
 از طفیل دولت بیدار شب خیزان او
 خادم حسانتش ایام است و شب در او
 مشرق خورشید عالمگیر نور قائم است

میرسد آشفته چون شوریده حالان صبحدم
 کشته اندویش بترک دیران صبحدم
 همانکه شب روز این دنیا پرستان صبحدم
 دیرتر گر میشود درام جوانان صبحدم
 از دهای افشانیست بجان صبحدم
 می بساغر کرده با کبک خندان صبحدم
 شام ریحان زار گردید و گلستان صبحدم
 سجده دارد بدستش یا علی خوان صبحدم
 میشود هر کس با خلاصش فلان صبحدم
 خوانده از روز ازل تفسیر عرفان صبحدم
 از دل شب تا سحر که همچو طفلان صبحدم
 صدقش از سواد چون اهل ایمان صبحدم
 کز یقینش یافت خلعتهای ایقان صبحدم
 آفتاب خاوری لعل نشان صبحدم
 میبرد مانند طفلان گل بدان صبحدم
 میبرد از خواب چون شام غریبان صبحدم
 فارغ از اندیشه خواب بر نشان صبحدم
 کشت زار جوش از افلاک بستان صبحدم
 خاک راه انتظاریم و خوشتر آن صبحدم

خز مهرش لبت بر بازوی بان ز آفتاب
میدهد دولت سر لست آفتاب بر پنا
در بباط آسمان از آفتاب نادیده
از نیب شعله عدل فلک زمان آید
از فروغ حله انداز عالم سوزا و
رحمت شایا کجا آبی برین آتش سوز
بهر ذکر دیر اگر چشید از خاکبان
که شود در زرخش تو هم بر هم آشنا
تا که باشد پرده دارش نام را آینه ماه

این از چشم بدستهای جز از چشمم
بهر سرچشمه از لعلش گیسو زمانم
درین زمین را که میسازد نمایان
هر شب کلم کردی با او آوازه
آفتاب فتنه چو خیران از نیستان
کز گشتی پاست تا چشم گریان
مینزد بر فرق خارا تیغ رخشان
کز خورد از تیغ تو زخم نمایان
تا که باشد گوهر خورشید را کان

دوستان و دشمنان را میثا با و فرد
دست اخلاص سیر عاجز و آن صیوم

باده بر باد رشیدان میسر نم
با که دیوانه ام را کفایت
آتش دل از گریبان کشید
عفو عفو میبرد از چو موج
میرود دانسته از یاد که
شعله شوقم نیگرم مست
عمده با که خاطر در کار نیست
یوسف دارم زنجیر نفس

ظلمت کمال چراغان میسر نم
شکستل بر شیشه جان میسر نم
تافنس با نیست دامن میسر نم
گریه ام لعلش بیابان میسر نم
خبر رشک به بیان میسر نم
بر دل آواره بهتان میسر نم
خنده بر گوهر و روان میسر نم
بر دل از لب قفل از زبان میسر نم

قصیده در شرح حضرت امام حسن ع

شکوه دارم زبان نامحرم است
 مشربم را بیدار غیبا و مانع
 الفقم را آلودگان میباید قوام
 سینه را بهر چند در خون میکشیم
 در دل از یادش چراغان میکنم
 مصر و هست از دلم آئینه دار
 سبزه ام از یاد میان میرم
 حیرتم را روز شب آئینه دار
 میروم جای که دل نامحرم است
 پیغم در دام آتش چون شعله
 باز خونم باغ الفت بر شکفت
 ناز اشکم گرم خونی گل کند
 بر سینه آید دلم بار و بار
 سینه منانی باغ من بتان من
 گرم خونی یار من دلداری من

صقلم بر از پنهان منیر غم
 جویشش را گم و مسلمان منیر غم
 زهر با لبها سے خندان منیر غم
 گل بیا سے زخم پیکان منیر غم
 بر سر از مستی گلستان منیر غم
 سیر نیز چوب عزیزان منیر غم
 حرفه از مستی شکاران منیر غم
 ساغر خواب بریشان منیر غم
 چشمه از دور ویر جان منیر غم
 جوش رشک عند لیبان منیر غم
 نشتر غم بر برگ جان منیر غم
 بر شتر از مرده دلمان منیر غم
 شیشه طاقت بسندان منیر غم
 خنده بر الفت پرستان منیر غم
 بادۀ الفت غزلخوان منیر غم

مطلع ثانی

تبسم جویشش گلستان منیر غم
 از بلبل یک ناله جان میدهم
 قطره اشکم رواج دل گرفت

حیرتم عدد رنگ جولان منیر غم
 گرچه استغنا بجانان منیر غم
 سکه غم در بیابان منیر غم

قاصد را دهناتم چون نگاه
 رخش بجایمل افسردگیت
 هم را دارم زبان دوستی
 شکوه پردازی کجا وحشت کجا
 خامه فرگان من دریا شستم
 ناله ام فریاد وحشت بیستون
 محض دیوانگی کردم تمام
 کوه را گوهر بدایان میباشتم
 از گدازم مصلحت کامل عیا
 آتش سودا دل کوثر شکر
 چشمم رشک از خرابی میدود
 فتنه تیغ باغ اخلاصم چو دل
 بسته ام گلدسته از تیغ بقیع
 بیخ پیرایه بهادی گشته ام
 ابر نیسان ریاض دین حسن
 از تنالیش دقت رو شنیدی
 گلبن خورشید بهار حنا طم
 یا خلقش عید اقبال جهان
 شربت از غمش مهرش شربت خلد

نامهای بر سر زفرگان میزنم
 بر سر دیرینه یاران میزنم
 دست بردان تاوان میزنم
 ساغر سرشار نیان میزنم
 جمع بر غمها پنهان میزنم
 تیشه بر سختی جان میزنم
 محض رسوائی بعنوان میزنم
 شبنم آتش بهمان میزنم
 سود را اکسیر نقصان میزنم
 غولها در آب حیوان میزنم
 شجاعت بر چارارگان میزنم
 خنده بر لبیل نوا یان میزنم
 بر سر خورشید تابان میزنم
 کز نگاش گل بر جان میزنم
 کز ولایش لاف ایمان میزنم
 بر سر خورشید طبعان میزنم
 خنده بر جان سبحان میزنم
 از دل و جان قال قرآن میزنم
 مے بروی خور و غلمان میزنم

سایه برگ نازش آفتاب آفرینش منجمه گلزار اوست گرچه خار شکم از اجبال او طاعتم از دشتش مهر قبول جبهه ام از سجده اش نقش فلکین از غبارم ابر رحمت سے چکد میبرم از مهر رایش دُرّه تیرگی را میکنم آینه زار از بزم عاجز نو از بیسای او داد رس شاها نسیم رحمت کلاک عفو می بر کشته بر نام من حشر را در پاس رحمت میکنم از گل پرواز مدح شاه اسیر از تشنه چاروه معصوم پاک	حرفی از فیض گلستان میبرم گل بس از ابر نیان میبرم طعنه بر فغفور خاقان میبرم در دد عالم سکه شان میبرم مهر بر جاس سلیمان میبرم داد بخشش بر کریمان میبرم بر دل شام غریبان میبرم صیقل خورشید تابان میبرم شبنم معصیت بصبیان میبرم دست دیا در بحر عصیان میبرم کفر را از کفر ایمان میبرم گر ترا دست بدایان میبرم بال بر بال گلستان میبرم خیمه در گلزار عمرقان میبرم
---	--

شبنم رنگین تر از صلاوات نیست

بر گل احلاص ایشان میبرم

ربا من حیرتم گلدسته بند باغ حیرتم نمک پر در ده در دم جراحت دیده ام منب گویم نمی لافم نمی کریم نمی خندم	بهارم اینکه گریانم خزانم اینکه خندانم خزان چهره فرسایم بارشعله طوقانم خوشم خود شناسم خار شکم در گلستانم
--	---

گستاخم کہ ابر حمتش یک برگ سیر است
گستاخانِ ثنا کے قبلہ ایمان شدہ دریا
نفسِ رسینہ دارم عند یسوی اژگون
کنہ پرواز نگہِ سعادت اقبال بسکیر
نہ مریم کار سے زحمتی نہ آفتاباری داد
یہ مضمونِ محبتِ سببِ شبنم گدازِ حرم

گستاخیکہ باد اعند لبش تا ابد جام
ایسر المومنین حیدر فدا بش مین ایمانم
نوا سے خندہ سے آید بگوش از تار و افغانم
اگر بر شہرِ عشق نشیند کرد جہلا نام
سراسر دعویٰ شبنم کہ خراب داد تا دوام
چو مکتوبِ سہیران مہنی خوابِ کیشانم

سجن گو و سجن رخ و سجن نیم و سجن لایم
عالمِ کفستہ غلط شیرازہ اوراقِ لایم

محبتِ مصلحت جو نیز بانی گشت پیر
نثارِ دہجہ و ہفتانِ حالِ مگر باین سیر
برایِ مید گاہی رشتہ آسایش نیندا
بنامی خنجرِ ناب شدتی سلسلے سے آرد
بجوابِ غنچہ عمر سے دید گشتنِ شبنم گل
نیاز و ناز را مشوقِ عاشق سیکتِ آخر
نرید از چنگ و شمن بیدِ خونم در خند
گناہِ مینِ غبارِ خاطرِ مطلبِ نمیکرد
چنان محوم کہ پندار و جهانِ خرم نیکویم
زہر و دوانہ صحرایِ محبتِ جاسلے دار
بجایِ شبنم از گماستہ باغم بادہ میجو شد

عجب آئینہ دارد دل حیرت پذیر
نثارِ تشنگی شدہ جلوہ ابرو پیر
نیکو نگہ بغیر از دل طبعین و دشمنین
جہانِ مکر و مہمتا کے اشک گشتہ گیر
بتدریج خموشے یافت رنگینے صغیر
سوال گاہ گاہ و جوابِ مرد و پیر
کہ زخم تیغ باشد با ضعیفے و تلکیر
گل و خارند در باغِ مشتِ پذیر
چنان حاضر جوابش کردہ حق و یار
جہانِ دیگر گشتہ دل چرخِ اثر
بجایِ بلبل سے چنان غلط مینا صغیر

قصیدہ در دست یافتہ صلی اللہ علیہ وسلم

برای قاصد سیلاب از مرعت کم بند	آر حال دل نوید نامه فرنگان دین
ندارم سبب تنی در عهد گلشن دایه ایم غار	
زین مهر کرده و نیکو بر چرخ غنچه سیرین	

به غافل از خودی ایقتل از تو آبادان
 از زرق تا بقدم عضو عضو دشمن تو
 ز پست تا بصر خویش پر جاذبه باش
 شباش پیر دوست دل و زبان و گاه
 اگر غریزه محبت شوی چهابسته
 کسیکه پاس رضای خدایت منظور
 تر از دل و جان برای محبت وین
 غرض اگر همه یوسف شوی حذر میکن
 چه بند و مو غلط را بسدیم رواج غلط
 اگر خدای مددگار و محبت یار شود
 محمد ابن علی قبله انعم که از دوست
 ایام متقیان شاه دین تقی که کفیش
 شمی که دست و دل ببردگان برانداخت
 ز رشک جان نبرد و حرص و آزار کرد
 ز رفیق خود دشمنی چنان رواج گرفت
 ز بیم فخر و منفعت که جوهر ایمانست

که یوسف مثل دل تنگ عضو عضو خود
 تو شاه ازین که با ایشان گمراهی فرمای
 ننگند ترا تا بجایه سبب پایان
 بر در نظر شهنشای از خجسته کفان
 بشرط آنکه دمی پاسبان غرور و عنایت
 ز بند زنجیر لجامت می بردا آسان
 جو خویش را بفرودستی بقیت از دل
 زبسته که نیر و بخت اخوان
 مرا چکار باین تو مرا چکار بآن
 زوم بدرگامی شش زمین و زمان
 دارم هفت محل شمشیر جبار و گاه
 ز کمر گرد بر آرد خود او را حل کلان
 منوذه است غمی و فقیر را کیسان
 که مغلطه چه گرانتست و غمی از دل
 که کل کل کرد و بجل خون خود بمحاق جان
 سزوه کفر خود از مشرب امکان

قصیده در مدح حضرت امام تقی

شیع او ست بروز خواجه غم دارم ز بیم گردش چشم عدالت چو گدازم گر احتساب تو آید بجواب ناز و نیاز وزر درونی حسرت تو گریه دارد ز آب دست غلامان از بشوید رو ز وصف تنری تیغش حیرا حسان را جنید ز جاس بکتر عدد و دشمن چشم زمانه دیده و گلگون او نظار و شوخ رسول جد ملکاتین پدر امام شهاب	منز که ناز کشد رحمت گنهاران گر نخواست ستم از قبیله قمرگان سپاه ننگه گرم کے دید دوران شود بحر سمک صید علت یرقان شود کلمت بکین کف در تائبان زبان خامت کشته تاجید بیان سبک و تو در آید گردش بخوابان دویدہ عمر صہ اندیش را بکایتان ستایش تو نخب بحسب امکان
---	--

اگر چشم ترحم بحال مانگرے
چو آفتاب شوم روشناس هر دو جهان

ماند بگرد حمله غارت گر آسمان هر صبح داد را که غنیمت بود کشاد مرهم بهای دلغ مروت نمیشود گنجت پر زریح و لے بے در آفتاب گردیت آفتاب زویرا ز حیوان کنج خرابه دل ما خوش هوا ترست در عالم که بود غریب دیار دل یک شاخ گل زباغ تو کوشم باغ دل	دار ز نبات کشتی بے لنگر آسمان زان پیش کو ستاره کند شد آسمان و امن اگر ز صبح کند پر ز آسمان با نیست بر بزرگ و لے بے آسمان چند بست کمر شیده زویرا آسمان سازد ز صبح گر چه رواق ز آسمان آئینه سے خرید ز خاکستر آسمان تا بچو مهر ریشہ دوا مذبر آسمان
--	--

قصیده در صبح حضرت امام موسی جعفر

در بلخ دل ز سایه گلهای آتشین
 زان شلها که از دل صد باره سر کشد
 بشناس قدر دل که بای مشکوه عشق
 که بجز پیر برد که نم چشمه دل است
 در کشور خیالی تو خواص کسب دل
 شب نیز بان کسیت که از قش یابین
 شبها که در سدر انار با تبار
 پیر تار و سیکنه و باد نه شکسته
 کی سر و جمع و خج سر شکم بدون کند
 من خاک آدمم که در ایوانش اودان
 درگاه شاه دین که بتکبیم حردان
 سلطان علی موسی جعفر که بسته است
 هاگشته باغبان ریامن هوا که او
 مانند گرد باد هفتاد و بیست
 با نقش پای زایرا و آشیان کند
 پنی سرش به نیزه مسیح فنا زدم

دا من کند پرا ز گل نیل و آسمان
 از آه من لباس کسند در بر آسمان
 دار و مثال بینه بر نیزه آسمان
 گرداب گل شود که ز نذر سر آسمان
 میجوید از هفت عوفش گوهر آسمان
 می آنگند بام سحر فتر آسمان
 می آنگنی کلاه و عظمت بر آسمان
 ز الماس ازیره میزند ت ساعه آفتاب
 گرد و اگر چه بنه شکست در آسمان
 باغن شکسته در گل و خشک آسمان
 در زمین میبخش گلند بر آسمان
 در نقش پای مور و سرش گنج بر آسمان
 از آفتاب ساخته پیل ز آسمان
 اگر سایه مشکوه تواند بر آسمان
 چون مرغ از آفتاب بر آرد آسمان
 آگاه که چون جاب بر آرد بر آسمان

غم خانه عذو کرده آتشین شود	چون استگند زمین با قدرت آسمان
صبح کشید از میان نیمچه زرشان	بهر سپهر پیچید کرد و سپهر خاوران

ایک تہ بر قلب سپرخ تاخت سحر سینه
 پیل سوار سحر تاشہ از گرد راه
 خون سیاوش شب صبح دگر تازہ شد
 چاک ز داز تیغ مہر سینه سہراب صبح
 صبح مہتمن صفت آمد و بیرون کشید
 لیلی خورشید شد دوز مجنون شب
 چون نکشاید ز دل خندہ گلہائے او
 فیض ترشح کست عیش تبسم کند
 ساغر سرشار صبح دیدہ بیدار کیست
 سینه صد چاک صبح سوختی از تاب مہر
 ہر نفس صبح دم سیکہ دیگر است
 شب چه دماغی بسوخت تاب چراغی رسید
 دیدہ بیدار کو صبح بر آوردہ است
 دل شدہ چشمے مال پذیر غفلت کے
 ہوش دلم میبرد سینه چاک سحر
 صبح شفق خون دید باز سیکہ بے تاب

خنجر نینا غلاف تیغ مرصع نشان
 کوفت عمود افق برکت ککشان
 ظلمت آفریاب فتنہ ہریت کشان
 رسم خونیہ سپرخ مہر برید از میان
 بزن خورشید را ز دل چاک نہان
 تاخت ز مشرق بیرون صبح عمارت نشان
 ہست ریاض سحر شیم و دل بانغبان
 چون گل صد برگ صبح و اشود از آسمان
 ہوش ز سر مے بردستی خواب گران
 گر ز ساندے سحر مے زہ از آسمان
 ساغر سرشار فیض مفت سبوحی کشان
 رنج نگر دو عبث سے بگر دوزیان
 بہر تماشای قو آئینہ زائینہ دل
 در سر میدان شبے کشتہ خواب گران
 سوخت خار شیم ساقی خورشید بان
 کورہ صنعت گداخت کوزہ گر آسمان

تا کہ ساغر دید ساقی نیزنگ ۱۰

حوصلہ بے اختیار میگردنی امتحان

لالہ ناری میشود ہر شب ز پہلویم

بسکہ در دل ارم از داغ تو داغ آئین

قصیدہ در مدح حضرت امام زین العابدین

دل چو گوی قومی آید بگو شمع میسرد
 بسکه در صورت وفا در معنی الفت گشته
 اگر لب و زخم ز سودا بجان خاک سترم
 در دیالاید بیا فم گر شود گیت خراب
 آب و نکت گوهر کامل عیار دانش است
 دل ز رفیق دوستی دارد در اعدا تیار
 اهل معنی در شرع سیر شر یا کرده ام
 میروم در خلد بیداد و دل بیدارم
 تا نفس با تنم آسیدم هر کجا باشم سیر
 چون غبار می کنم میزد از در گردل
 اخترم با کهکشان بادام گرد و در فلک
 چار مارکان پنج نوبت سجده من میکنند
 شاه دینداران پناه دین بران خورشان
 جان دولت قبله عزت امام اعتبار
 نوهار عیشش گر عالم آرای کند
 بحر رحمت از غم اشک نیازت مایه بر
 صدق پاکت از کجا هنگامه آرای کند
 بیشتر از صبح هستی خاطرت بیدار بود
 رحمت از بحر تواند در آسمان رحمت بود

از طبله نهاده ای شمع روح الایت
 بسکه خام گشت از مهر پر و یان عجبین
 میکند تحریر زلف و قال بر کزین
 چون شکست شیشه دارد عالمی ز کین
 اهل شیش و ادل روشن به از لاج و کین
 دیده از ویدین بود در ملک تن بالاین
 اهل صدف را بود بام فلک و زیزین
 گوهر اشیاء برکت نقد جان شین
 منوشت من گرفتار است مبدع نقین
 چون شراری سلیم در دام آه آتشین
 دانهام با سبزه در زبیر رویدانین
 می کنم تا سجده مع امام جارین
 گوهر شاد و وحدت نور خورشید نقین
 زبیر ایمان زینت تحریرین اهلین
 شبنم آلود حیا گرد گل رویین
 ابر نقین از نغم غر قیوت غم شین
 شبنم آلود حیا گرد گل رویین
 نور وحدت را که دید آینه داریین
 آفرین بر شانت آفرین بر آفرین

<p>کر سزلت ختن میان گزیدین بخت سایهستان ترا دامن شود گزیدین برق نازان بدل آن در کمان این دین منگند طوق اجل در گردن گزیدین بگذرد همچون لیم از روی برگ پائین دیدہ مای نگیں دان میشود نقش نگیں حمله آور چون شود بر قلب دشمن و ز کین بے کزاف از گرمی آن شعله خورشید این از فلک خمد شید و از جم جام از دین میرسد نازم بخلق اولین و آخرم</p>	<p>شد خیال از بخشش کار پشانی تباہ دامن شرم از کف نظاره ہم بیرون رفد سجاگر در کید از دو جانب همچو موج جمله کز دست تیغ بگذرد بر مرد آب باد میا تو سنت کر تیر هوشی بے خلل روزمیدان چون کند بر ذوق دشمن و سیر دی شود خور داد ماه از گرمی بازار مل از گکاپو گر نے افتاد در آب غرغش گوهر مهر تو دارم باج میگیرم شب خانه زاد استغاثم گر چه از سنگ کمتر</p>
--	---

چون تماشا نگشت گلزار کویت و کاشا
چون تماشاگر در راه زار داشت و نشین

<p>صبح محشر اولین شام قیامت ای من آب حیوان میجکد از آتشین سودا من مار و پود از شعله دارد طلسم و خا من سپهره بالی با مهر وید از ما و امین عیب جو بیجا عبار ویدہ بنیامین اشک صحرا گردین آہ ملک پیمان سخت بیدار آیین باید غریزان و دین</p>	<p>صید و از دل بخت و امروز من فردا من سایه از اینجا و حسی دماغ من خود نمائی در لباس ختن نگیں و رشت کردم از دور یوزہ بے اعتباری سیر دفتر پیش نزار و فد باطل و غش کاشن آوار گے گلرستہ آشفته هر سر مو بر تنم قرکان خواب آلوده است</p>
---	--

اصطلاح بشیر آسائش پیدا دوست
گر یہ ام گرو کہ ورت سیر و آہم مال
دو درخشم بہ بہار نورش آفتیش است
برگ برگ گلشنم از سایہ ہم میست
آب در آتش بہارم در غران پروردہ
آشنا میا بہالد در دے جا کردہ ام
گرہ بر ساز نقش تار خوشے بستہ ام

فتنہ در آغوش خوابہ محشر از غوغا سخن
در سر کوئی کے خالی مباد آجا من
شوخ چہی ہائے یار و بنیابنہا من
گل بہا من میکند جنت نقشب من
مصلحت بھی مسلم بر زمین سیرا من
معجز بیگانگی دار و دم گیرا من
نالہ زنجیر سے آید ز ستارایا من

مست شکر و سجدہ وحشی خیالے میکنم
چہن ایروکے کشاد از مطلع غرای من

ز مہ عزم تماشا دارد استنای من
پر پریشا تم ز کوہ آشتی برین رود است
خلد حیرت را در عنایتی چراغان کردہ
عالی را در تماشای تو آئین بستہ اند
نوبہار شبنم سر سبزی تو مردگان
دستہ گل میکند اندیشہ زار خار تو
شوق من پرودہ غلو تو سہای وحدت
سایہ پاک اعتقاد می از سر من کم مباد
اعتقاد ہم پیش پیش حق شنای میرود
شرع خیر المسلمین گلزار شبنم آفتاب

صبح گل ستانہ می فند و برنجہای من
کس باین طاقت از ورنجیدہ شہا دین
شمع من گلزار من خود کام من در دین
اشک گلگون جلوہ من ناز بہا من
آفتابی ذرہ وقت شب یکہ آ من
فرم ماتم میکند آئینہ رسیہای من
یکدم گم بہر سر مودل شود اعضا من
باغبان گلشن دل صدق دین را من
گرداہ شرع خسرو دیدہ ہینای من
نہر گل اندیشہ لغتش چہن سیرا من

از رحمت آسمان بجز شفاعت جاودان از جود مرسل وکیل مطلق پروردگار روغن عمر ابد دارد چراغ لبنتش مست فتنم قابل نسبت بر منی بقم ابر رحمت از غبار تر تجم گل میکند لے نمک پرورده شرم تو عیسا کتمان	عش فکری لامکان دین من و دنیا من غرت من فخر من ایجاد من احیای من دودان خضر سینے شہرت آباے من گر ملک خود خوانیم تشنه لب غریبان لے نمک پرورده شرم تو عیسا کتمان
--	--

نور پاکت پر تو آئینه آفرینش است
مژده رحمت دید اندیشه عقبا ی من

عشق برباد داد دوستی من وطن از وحشتم بیابان گرد از خارم پیالہا سرشار دشمنان داد گریہاے سفر چہ وطن و امگاہ ضعیف دلال بوے خیر از جان منے آید بیکہ خون دل زخده گل غم گدازد در استخوانم منفر سر بسر کار خلق ساختگیست عیب پوشی درین جهان اعما ساقی بز جیاتر ش روئے عیب جوئی کشیده سر مندا	از غبارم چراغها روشن غربت از حیدم سفر روشن سید باغم و ماغنا گلشن دوستان داد از احتیاط وطن چہ سفر دشت و حشایان ختن خار و در کام عافیت مشکین آب شمشیر از موداے چین ساکند در چراغ دل روغن قرعہ بے تکلفی مشکین راست گوئی درین زمان ملکن جوهر تینہ سارگ گردن خاک در چشم عیب پویندن
--	--

قصیده در مدح حضرت علی

دوزبانی چو خامه رست بیان
 شعله دل لب بیان دارم
 اما که از شرم سینه صافی من
 گرم آتش پست خو شستم
 قطره چون دوستی کند بنباشد
 چکنم با صد آسمان خست
 همه آینه صاف تیره نهاد
 یک جان مرا نه جاوید
 سبق شکوه با فراموش
 خلد عشق از کجا و خار هوس
 مینویسم بنام کوس نیاز
 میزند دل بر آتش دامن
 زود در بنج بهار حنا طر تو
 خاک رسیم شده غبار زمین
 گریه شیرین نمیکند تنگ است
 خنده رنگین نمیکند صلاح است
 حاصل عمر اتفان نیست
 خون عاشق حلال سبزی
 دل زبان را بمنزرت خودی

سینه صافی جو صفتی مجنوس سخن
 دوستان صیبت پریدن
 پوشش کینه کینه در زپدن
 مراست در دبادل من
 شعله چون پوشد از سباجوشن
 چکنم با جان جان کوشمن
 همه گرم خست سلاطین سخن
 صلح کردم یکینه با کس کهن
 سینه صافی چو میدان کرد
 بزم جور از کجا و دیو سخن
 مصرع پیش مصرع گلشن
 میبرد دباده بوسه پیراهن
 دیر صلح با کس طاقت من
 پرده دیده چست پر دین
 نبرد غنچه بپای خندیدن
 نصیب گل بدام رنجیدن
 صبر باره کرده ام خرمن
 شعله از تیغ میکش دامن
 جان بیان را به تنیت نقش

کلخ اندیشہ ام بناے شی
 دین پنا ہے کہ صقیل حلقش
 شاہ مردان کہ شد زابرفش
 نور ایمان چراغ خلوت جان
 سوارے کہ تیغ خور زبش
 دل شکارے کہ خلق شیرش
 عند کلب گل شنایش وحی
 از ہوا دارش دین گلزار
 شبنم از آفتاب مغنہ
 کمترین چاکرش بروز معان
 نشاندستم سبک سیرش
 برق ہوشے کہ ہجو عمر عزیز
 از نسیم شش بہار کند
 شعلہ خورے کہ کردگر درش
 بادیاے کہ گشتنخ شمش
 باد خاکش بروی ہمواری
 کے برد جان ز گرد جلاش
 بخراشش نمیرسد دشتے
 بر چنان راسے بہار در دو

سجدہ میرید از حسین سخن
 خاک را کہ وہ نقش بند چمن
 حاصل برق خور و در عدن
 شعلہ اسر و زوادی این
 خورده اب از دل عشق من
 رحمت در حبیب غار برگ سخن
 چہ گیویم نمیتوان گفتن
 دزد گلباشش درین گلشن
 شعلہ از موج آب در جوش
 گر شد تیغ حملہ بردش
 سیر رستم ز گردن بیزن
 بشتابش نمیرسد دین
 گل ز چشم از بہار دین
 چون شہر رخندہ در دل بہن
 گوہر تاج و شہرت بہن
 آب بادش بروز رقصیدن
 شعلہ بر خاک سے کند دشت
 بغیر اش نمیرسد بستن
 بر زمین مر کے بہار سخن

<p>ذوالنقار شش که مطلع اجل است شعله در سبب غار آب شود گر بفر شود شکار انداز چم جوڑا شود ستاره خشم دو زبان ست تشنه ایم است هرزبان ش ترانه دارد اسے ز دست رتو او جہا ہے</p>	<p>کرده دیوان فتنه را کفن چون کشت جوهرش گ گردن گر بچش شود شکار افکن چاک روید ز خاک رو بین تن که برباید دوسریک دشمن که دو عالم غلام شاه زمن وے بھج تو نقطہ اکفن</p>
<p>در دو عالم فصیح منزلی سایات کم کسب داز من</p>	
<p>تازہ بہار است عشق دل چمن آری او در چمن یکدے برگ گل آئینہ دار بکسر مو اختیار نیست بدست کے عشق ترزل بنا چون بظلم قمار داد جنون در لباس تن بقنا رسید کے نیمیلان رمد و حشت دیوانہ ام ہر کہ براہ طلب پایے دل ز کست ہر کہ ز راہ یقین نامیدہ رسا شود انہہ تن گشتہ عشق چہ عشق گشت گر نہ شیر است عشق طیر اش از میز فرد</p>	<p>زنگ خود و عدم یک گل عنای او حیرت جاوید مانر گس شہلا می او گشت سربایے من مجو تما شالی او رنگے دان میشود موجدہ دریائے او خلعت عریان تنے در خور بالائی او آب ز دل می خور و آبلہ پایے او کام غمشین دید کعبہ زیباے او سجدہ اول بس است سجدہ انصاف او ہرزہ خیرایکے جہت پیائے او خواب کجا دیدہ مولت غوغای او</p>

قافله سوزت را طالع آتش خون دل
 ریگ بیابان او کام نمناک بلا
 سوخت کباب جگر بهره محبت ندید
 شوق ز جابرده را کرده جنون شیرگیر
 ماکه ز دل میرویم تو شته کجا میسریم
 عشق جگر خورده را داده نموشی شمشیر
 پیش جنون قرب و بعد هر دو کی بوده است
 شوخی زنجیر کورل شده یا دشمن خیر
 گشت غبارم تمام سر چشم گاه
 چشمه چشم کشود جلوه دیگر نمود
 بلج سر سبکی داد بگردم صیبا
 یاد شگفتن برد از دل گلشن برد
 آینه سازست حسن گدازست عشق
 صید تو بیند اگر سایه خود را بخواب
 عشق بیالده بار حسن بنار و نگاه
 دام پری میکشد دیدن پنهان او
 یاد دلی کرده ام فکر بر سر میکنم
 در دل هر قطره شور من و شور یار
 ذره غبارست دشت آبله کارست کج

یاد کجا کرده دشت صحراے او
 اثر در آتش فروز نموده دریای او
 نعمت کوهین را در غور سگایے او
 بر صفت شیران زند جرات تنای او
 نعمت الوان بست یا بستیک او
 گوش فلک میدرد صولت عجب او
 کرده و طهناے او سیر سفرایے او
 گوش دلم میکشد ناله رنای او
 حیرت پنهان نژاد او دتماشاے او
 حیرت پنهان نگر دسیر سر پای او
 داد چه منشور با از گل سودای او
 گریسم زند خنده گلهاے او
 سیر تماشاے او فرد تماشاے او
 خنجر غیرت کشد موے بر اعصا او
 تا فلک دوخت جامه بالای او
 صید سر پای او صید سر پای او
 در غور سودای او در غور غوغای او
 در سه مهر ذره جای من و جان او
 یاد مبارک غنچه در دل رسوای او

دوشتی الفت پرست نام غنیمت است
 خامه موج شیشه گز بسندت اعتبار
 فاتح غیر علی شاه ولایت که هست
 ناظر پروردگار شاه نجف آنکه نیست
 رابطہ صبح و شام بگنبد ازیم چه موج
 کس چه تواند مرد و خواه من خواہم چه
 دینی و عقیبتی فتنه چون دو صند در کنار
 ابر سعادت نظر و قدم غم دوست
 کعبه بیا بوس و گشت مشرق که گشت
 مشرق غور شیدا مغرب تو حیدر
 قافلہ ہلالار وین مرکز علم الثقلین
 سکہ نگیر و درم سبے شرف تمام او
 پیشتر از پیشتر گز شنبہ بے بگو
 بہنیت کو اکبر و ان بندہ فرمان
 کیست ایسر ضعیف و جسم دام قفنا
 بادشاہ منہ و داد و رسا داد و را
 حسد تو نزار و کس جز تو نماند کس

در دل و بجای ما در دل جاے او
 مریم اندیشہ یافت رشتہ دیبای او
 منتظم دین حق صدق تو لاسے او
 یک ورق روزگار بی گل طغرای او
 گرنہ آسمان رختے از دے او
 وحی بگنجد ارج بلبل گویاے او
 سربہ بہت زندگرا دل دیباے او
 بحر ملائکہ گہ خاک کف پایاے او
 روشنی چشم دین سر سداے او
 راسے تواناے او خاطر داناے او
 دیدہ بیناے او صدق شناساے او
 لطف نہ بند و جسم بی خبرے او
 خجالت امرونا بخشش فرداے او
 چار عناصر روان چاکر ایماے او
 مورخانی گرفت لطمہ دریباے او
 مگر و خرابی گرفت دینی و اعتبارے او
 رحم تو دار و سبے عجز تناساے او

شبتی از ابر لطف قطره از بحر خود

بشامل بیتاے دل شدہ از جای او

مجموعه نام و استعاره و تلمیح و کنایه و غیره

دل خراب است عشق میجا بجای او
عشق سلطان است لشکر که از تنگین او
حسن کجای رنگ گل کجای نوای لعل است
سرمه حیرت کجا تاب تماشا از کجا
گاه از آتش گدازد گاه از آفرید
جلوه را نام به از تشاد سے آید به سر
پر گوی از خویش بقا صد زبان است لایق
دل به سر بسته ام کز سایه خود میزند
مرد و انا فارغ است از هر کنار روزگار
شوق سرگردان اگر جمعیت لشکر دهد
از شکوه عشق بے اندازه میری میری
مهر تابان ذره دریا قطره هستی نیستی
آفتابم سے چکد از موی مویم چای عرق
دیدم شب زنده نار از چراغ افروز تر
بازل دیوانه عاشق چه سازد روزگار
لاله زاری هر کجا بیند نقش سیه است
حسن برهم خورده یعنی صورت کار رنگ

حسن در صدر پرده عصمت نهان سوزی او
میرز بر قلب عالم یکدسته تپای او
آه ازان روز که باد ستر شود غوغای او
بزم نرگس دان شود از نرگس شهلا او
بیشتر دارد نمک نیزنگ شوخینای او
هر طرف کبک خزان گشته سربای او
ششیده کمتر کن که با من بود استغای او
شوخی هستی میکت عشق من از بالای او
گر شود از کجروی بالاس او پنهان او
عالم هستی ندارد دست صحرای او
گوش بر جاکے گزار دست آدای او
حال کس میوان دشت از سیه او
بسکه عیدم نیاز دشت فرسای او
صبحها بر دانهایی خلوت شبنمای او
گر زنده موج تلاطم قطره دریای او
در سراغ خوی آتشاک بی پروا او
معنی شفته حالیهات سربای او

مطلعی سر کرده ام هر گام در صحرای دل
نسخه رنگ روان یک مصرعه انشای او

هر فرازی محله هر لاله لینا نی او
 موج خورشید عرب بدر غم شاد ام
 نور چشمی دل می جد خود یا تو که هست
 عالم هستی ببالد این چنین شاه پیش هست
 چشمه لوراست مرکز علم یقین
 از پدر میراث دارد دفتر تصدیق را
 جود او در شیوه بخشش تصرف کرده است
 آسمان از کجرو بیایکشد بے اختیار
 شام ایقان نسخه از دفتر تصدیق او
 خلعت پوشیده هستی بعالم بخش کرد
 شید چار ارکان غرق بار حمله در روزین
 از پیش زینت دامان محشر طرح چاک
 قاصد راطی لسانی میدهم توفیق هست
 از فروغ مملکت اش تشکر و دوزخ شرار
 شعله خورق آتخوان رعید که در جولا نگر می
 از نسیم جلوه اش رنگین نماید در شب
 روز جولا نش نگر و شب زیم گیر دوا
 هستانی بالبال دیر تدوین آفته
 عش از صحرا دوید و موج از دریا رسید

موج مجنون میزند هر خار و درختی او
 آنکه میزدید گل طاعت ز نقش پای او
 هر دو عالم خانه زادی گوهر کینای او
 قاف تا قاف جهان مهر سپهر او
 صافی او باطن او دین او انشای او
 نیست فردا آفرینش بی خط طغرای او
 خاتم خورشید بخشید هست والای او
 گر کند موی خیال است بینی های او
 صبح ایمان خانه زادی خاطر والای او
 جود خیاط قصدا از کیسه جولا ای او
 موجزن شد جوهر تیغ ننگ سالی او
 روز و شب بامیگرد از بهر هم گیر او
 در گنجای بکسیر جهان پیمای او
 دست بازی میکند بر تارک اعدا او
 چشمه سیاه میجو شد ز نقش پای او
 در بهار خون اعدا لاله سمانی او
 که توان جستن ز پیش حمله گیر او
 دشت از جاحبه خواب صد پای او
 برق از گردون برید از محشر غوغای او

دست و پا کم کرده گرد قیامت بیک او	حبس در سرعت بگا پود برق تازی مهره
خواجه شاد در ده رفتار سکون آس او	از برای دیده عاشق که غارتش است
می بوی گل گشته میخوشد از اعصای او	ابر رحمت و تنگها با قطره آموزش
از تو آبادی پذیرد دین هم دنیا او	ساقی کوثر پدر لولاک جدا شافعا
بلبل صلیوات می سازم چنین سپهر او	گلشنه هر جاز مهر آل عید ریش گنده

شوارا چرخ در بانا اماست مستند
برای سیر بی بضاعت بخش بر آب است او

محشر دیوانگی سایه فرغان او	دام پری می کشد دیدن نهان او
زخم برآورد که عیدی مستبان او	ناز بجان می کند کشته میدان عشق
حال پریشان مازعت پریشان او	الفست ناز و نیاز سلسله پیرای او
ساعده بیگانگی غنچه خند او	آینه اتحاد بلغ تماشا که ما
موج و قاسم زند خاک شهید او	بلوه باد بهار لیلی مجنون شکا
سینه گلستان در و چاک خیابان او	جوش بهار و فامت تماشا بایان
پنجه خورشید را حسرت دلمان او	در چنین امتحان چون گل آتش گداز
نقش او در عالم نشست در ره جوان او	گر وجود عدم رنست به با و قتا
دل به سلم می خند آبله پایان او	در سفر جستجو تو شد حسرت کم است
نائب شرکان کیست خامیلاان او	رنگ بیابان عشق ضامن دلگاما
می کند آخر کباب آتش شرکان او	عشق به برهوسر میزند اول شکار
زخم نمایان کیست چاک گریان او	از نفسن صبح دم غوطه در آتش ز دم

نصایر در دفتر استیضای حاکم القدر علی محمد

مطلب اگر آفت سائر غاری است در غم مری دل چه خطر با کشید مهر محبت کجا ناله زنجیر ز درد قرا پریشانی که رود از قاطم دوری و نزدیکی سر نه چشم خیال ساده دلی بیدم ساختگی را و رب	برق کجاست بر دو حاصل همقان او مرد یک چشم من ریگ بیابان او ز مژمه خاطر م یاد غم نیران او شبنم گل میچکد از گل بیابان او شکوه فراموش تر در شب هجران او سیکشم از آه دل خود و پشیمان او
--	---

مطلع ثانی

جام شهر می کشم شبنم بستان او گر دجانی بس است آینه قرب را شوقی صیاد عشق در پی صید خود است می کند دل بست وادی خوشنوا عشق جوش ز دواز خاک ما خون وجودم اینهمه رسوا شدیم ز آتش پنهان است عشق زهر ناله ام کو سفت دیگر خرید گر در شش پیوست است پریش دیوان قطره دریای عشق شبنم گل های آ و این دشت جنون بستر معنون است در چمن آهوان چون گل آتش که حنت مسئله زنجیر ما دانه تسبیح شکر	خسته گل میچکد ز آتش پنهان او وصل بسر میدو در دره حرمان او میرد از دام ماسایه مرغ گان او نفره پستان او شیر نستان او گشته بمحشر کشید از سر میدان او پرده را ز پنهان زخم نمایان او گری می باز را از زینت کان او ناز بمحشر کند گشته مرغ گان او پر تو خورشید حسن موه طوفان او جلوه ریگ دان خواب پریشان او نیچ خورشید را حسرت امان او گوشه چشم وفا گوشه زندان او
---	---

<p>کوره حرص گداز خاک سیران او آینه طوطی شود در شکرستان او در صدف دل خرید گوهر پیکان او گشته جواهر فروش خاک شیان او سر زده ز اغوش گل سر و زمان او درس تبسم خواند غنچه خندان او دل بنگای خنود چشم بختان او سجده خود میکند گبر و سلمان او چون نشود هر قدم کعبه حرمی آن او</p>	<p>لطف تغافل طراز جور و توفان او شرم سخن از لبش کام خموشی گرفت شبنم راز و فاحوسه گنزار بود قطره میسان عشق تشنه خریدار بود نفته نازک تنی کام تماشا گرفت رفت بیاد فنا بچو گل اوراق عمر گشت غبار فنا سر مه کیش انتظار شوق چه ندید شربت خاک یار فنا در ره تو حید دل چون ثمره بر میزند</p>
--	---

مطلع ثانیه

<p>جوش گل و یا من سایه دامان او متافله اینیار یک بیابان او چاک گریبان غله سایه دامان او بوی گل و رنگ می خانه بدوش او گر بگلستان رود بی سر و سامان او موج قدم از جوش خضر محشر دیگر شود</p>	<p>جلوه شمشاد و سرو نایب جولان او میسکه کبریا ساغر عرفان او از سطرلاب شش عاشق زنگین گشت گلشن غم ریشماستی دل شیشه گل سر و سامان خود صرف شگفتن کند هر قدم از جوش خضر محشر دیگر شود</p>
---	--

موج ابدت کند گشته ایجاد را
جام بقا اگر کشد قطره عمان او

دلیل حضرت عزت علی ولی الله

صباح عید ولایت علی ولی الله

فروغ جیه ایمان صفای باطن جان
 حساب گلشن کثرت محسوس بر بے
 باین دو مجزوه دسے انتظام گرفت
 چراغ برود جهان نور حق شناسی او
 از ل غلام و ابد جا کرست میدانم
 ز تپش آتش شرع روشنای یقین
 ز گوش پیله بیگانه بکش بشنو
 کدام عرش چه کرسی چه آسمان و زمین
 بسر و نه در زبان طاعتش خورشید
 ز شکسته بازوی نصرتش خیر
 ز لال چشمه شیر شعله پر دوزش
 من از کجا و شنایش کجا چه میگویم
 کریم بنده یواز اجداد قدر رسول

بهار صبح امامت علی ولی الله
 چراغ خلوت وحدت علی ولی الله
 بنی است معصمت و آیت ولی الله
 مدار کثرت و وحدت علی ولی الله
 هدایت است و نهایت علی ولی الله
 رولج مذہب و ملت علی ولی الله
 نواسه دین تفاوت علی ولی الله
 قرون ز پایه رفعت علی ولی الله
 شه غلام اطاعت علی ولی الله
 تمام دل همه جرات علی ولی الله
 چکیده دید قدرت علی ولی الله
 بدون زعرش عبارت علی ولی الله
 لقب در شاه ولایت علی ولی الله

که این اسیر سیه بخت بی بقاعست
 کند بجز شفاعت علی ولی الله

بچشم صفای باطن بگویم تا چای بنی
 سرت زمین سبز کرد سار و گارنگ و یسار
 براقصایت نزاکت میکشد بشیر بتابی
 گرا و نورشید و وحدت پر تو دارد دل بیتابی

باین بیگانگی گزیم خواب آشنایی
 دست از آن خوش که دایم مدد وقت استلایی
 اگر برگ گله بر بستر خود آشنایی
 بسان دژ و الفت های عالم را حد آشنایی

قصیده در ایست یثیم صلوات الله علیه و سلم

دل با سوختن خورده را عالم چراغ
 باین بطل نگاهی میرود آینه از دست
 اگر از دل سودا دل دزدین کنی ربه
 اگر اتر شناس خبر باشتی میتوانی کرد
 نمیدانم باین بیداد با عالم چه خواهی کرد
 خیال خوشه گندم کنی و حقان نسب کردی
 زنی بلبل سکنه خویش اصابه حقان دان
 زنی بر فرق داراجم کنی نام جمال خود
 نمیدانم که کیستی بعد ساغر چه میرزد
 سرفردیبری گردد سر آید خواب تو
 برد از زلفه نان قناعت گوشه بشکن
 خیال بجز دایمی میکنی در دام می پیچی
 چو کام از دایک تشناست پندار
 روان (هیضه) آرزو داری حضور این
 سری که سجده گاهت میان بالاکردار
 چه شاه با کشتی در بر اگر در بویا داری
 ز آهن پنجه داری پنجه بر خورشید میگیری
 اگر امید و عالم را بدام قید آزار
 سجد و قدسیان بینی بزم اعتبار

گستاخت اگر خود را بکام از دهاست
 چه خواهی کرد اگر رضا خود از چشم پند
 رسا میا زاندا از گسسته نار ساست
 که در تحت اشری بنشین و فوق السامی
 اگر یک کشته شمشیر خود را خونهاست
 شرار خام سوز که بکام از دهاست
 شکم را گرز آب دنان بکام از دهاست
 اگر در جام جای باده آب ناشناست
 نمی نمی اگر یک باده وقت صد نهراست
 دل خودی خوری که خوشتر از ناشناست
 غرورستی غفلت آب ناشناست
 اگر در زیر گاه از کشکان شمشیر است
 اگر صیقل را پرورده آب بقا است
 عمل است زنجیر است چو دایست
 چرا از کنش و تلبیس از افسر جداست
 چه خوش گلهما زنی بر سر اگر نقش است
 که از خون دلی بر دست خود رنگ سناست
 همین کوشی که خود را در میان مطالب است
 بپایش جبهه افشانی چو دیو نار است

خدا را از رودانی چون سحران پیشین پس اگر منی تدریج الامین خوانی سسی سحر پہ در کل ماندہ از گرد این پس نے آید زبیدادیت ہر جا بزمن کیل لہ میر سرم شہرست ہر امتحانی متوان کردن چنانخی باتومی مذم بشرطی ایگان ابرو	صنم را پیر خود تچانہ را دار البقا بے اگر خوانی بیاسے سایہ طوبی ہونہی زبان پاسے کہ خود را قبلہ بال ہماہنی ز فریادیت در ہر جا غبار ہی بر ہوا دران کو غیر شیم من اگر یک نقش پایے کہ تنہا سوی مایے کہ تنہا سوا بے
---	--

بند نام چہ خواہی کرد مید نام چہ خواہی کرد کہ از یادت اسیر خویش را یکدم جدا بے	
--	--

بیا کہ ہر گاہ ہے در دلم جو شہ عابینے مراد از دیدہ ام تا دولت بی منتہائی نکارستان مقصود چراغستان بی دور تبسم کشتہ علت تکلم زندہ حرفت نکا شوخ در پیشی خوش چہ غم داری چہ کم داری ز تیز نگ نگاہ خود بساط ساحری صنی ز پرکاری چہایابی ز عیاری چہایابی چو شاہین گری بر مرغ پرداز خد گری اسیر اندیشہ بدبا کے در خواب کی بیند بقیر از سینہ صافی با کسے الفت نیکی محمد قانع بران محمد قستہ ایمان	بیا کہ ہر خزانے ز عشہ آب بقا بے مرزا ز خاطر م تا جلوہ لطف خدا بے زبان را مایہ سود الہی عمر با بے تغافل پیشہ از خود غافل کام دعا بے اگر بیدیت پای را برہ بیدیت و پایے اگر بر حال زارم استبدات انتہا بے تغافل پیشہ خود ہر در دار الشقا بے چو تیرے انگنی بر صید فرمان از قضا بے طبیعت آزمائی سکنتے تابا رہا بے متہما سے خود ہر کوز مہر سلفا بے کہ از مہر شہ دو عالم را نگاہ آشنا بے
--	--

حبیب بارگاہ قرب نزدان از دل
 شمع معراج مسند گنبد بهار مسجد نورش
 بهر جا بگذرد بهر شمار شاه مردانش
 شد و گرفتارین عالم نیم راه اسانش
 شفاعت پیشه لطافت کفیل عالمی گردد
 پورایش پرده آرد و شفاعت پاک کشاید
 جوانی کرده ام صرف و زبیری کام بخورم
 عیادت باشد از خدمت و در هر گمان آرد
 نباشد گرفتار و نور صد عشق تا فرم کافر
 بخوان سرش اگر خواهی که شکر لافعی دانی
 پیوسته اش اگر خواهی که معراج بقایابی
 بطوف مرقد او دیده داری تا شادان
 نباشد ناخذ اگر لنگ دین مبین اینجا
 شما آمرزش آریا شفاعت بنده قریا
 گفت خاکسری ماندست از من دو گشت
 بسوی ناتوانی در دو عالم از حسرت

که نقش سپ او بنی سجودی هر گنجایش
 لب جبریل اشاداد برون مر جایش
 دل هر ذره را آستین خورشید باشد
 بتاراج چمن دیگر مبارک جویست
 اگر ظلمت شوی دل انگلستان ضیائی
 دل تجانه را بر حشمت صدق و صفائی
 عجب بنود را حوالم که از راه خدا بینی
 ز فرکان خویش ادر تیر باران تصانی
 اگر باطل خورشید و مه در زیر پایست
 ببین قدرش اگر خواهی که قدر مر لقیست
 بهر ماش اگر خواهی که پرداز رسائیست
 زمین تا آسمان سر شمع نور خداست
 دو عالم چون غرقه بحر فناست
 اسیر رو سیر رحمت بخوای که دانیست
 طمع دارم که با پیران راهم آشناست
 براه خاطر شاه ولایت مر تسانست

اسیر از عجز کس محروم ازین درگاه کی کند

الهی کا مایه ایست که مایه

در دیوار پیران میگذرد دیده بین

ز نور مستخدم شده تا آئینه پیران

تعالیٰ الله جلست اینکه در حق آن کنم
 لب یک غنچه بی بیش اگر دریغ بکشايد
 ز خاکستر در میان زانکه غنچه فندان
 در دیوار باغ از برگ نسرين فرق ننهد
 خصل عاشاک عالم لاله نسرين از غنچه
 کشد که حاصل بهمان نمی از ابر تشیرش
 نسیم از برق متیش که بر پاشیده گند
 شمع کیش از زینش سست زنجیر آکا ہے
 چو بویم راه ترفیت بکیش که هر گاه
 صراحی گردنی پیاده چشمت نشا جولانی
 چو شوق عاشقان هنگام جولان گرم بیا
 ز پی هرعت اگر خواند که لکونش ازین
 بره آست ز می خاک تندی با دویم آتش
 کلید فتح میگردد ز دست انشا دلش پیدا
 سکندر چشتا تا گشتم از فیصل غلامانست
 امیدش میزد که سست عمر ابد بر سر
 چو جنگ بینوا در خدمت آن شیر بانم
 نباشد که ارب باعث نباشد که جیافخرم
 زمین از سایات گلده خورشید می بندد

زبان مانده گل باشد از شوق گویا ہے
 بریزد نشتر خار زده عشق خون مودائی
 شه دین گر حقی خواهد که گنهن گشتن آرد
 ز زبانش بهار آموخت رسم گلشن آرائی
 هر درش میخ پیر از مهر گرفت ایام برائی
 گر تیرتا بصلب زینش برق نماند ہے
 نمای خشک کجا به جوهر میخ در با
 زبردستی زده رش با مال توانائی
 ز مهر جلوه او خیره گرد چشم بیانی
 که میگردد تماشا است تماش ز رعنا
 چو ناز گلرخان در وقت رفتن مست میرا
 پر درنگ ز رخ گل نظر ندیدی بکشان
 عناصر جهان تماش میکند از جلوه آرد
 الهی قفس چارارکان و مفت اقلیم بکشا
 ز اقبالت بهار امید هم تشریف دارا
 بسوی هر که می بینی یاد هر که می آئی
 که در دوز نفس زنجیر یاد می گویا ہے
 همیشه بس سرفرازی همیشه فلک سار
 جوان بختی دهنه زیبی فلک تمنی جیشا

<p>جهان مخمور بود از تشا و نور تو پرغوش شد سرم تلخ سجودت دارد از پستی چه غم دارم چه منتها زمین که سایه ات بر آسمان دانی دل تو شیر و دل بیکدانه زنجیر میگردد فلک قدر آگواه صدق تو لم ذات پیچونی که بی زورست مرا مردن غیر جاودان بهتر اگر خیزد حشمت بر معنی لایله علی بندهم نباشد گرد دعایت گوهر بحر کلام من آلی در رکاب صفاست من خدای بادی</p>	<p>سحر از بنام بیای شفق از بادیه بیای سر بر موزبانی میشود در میح پیرانی چه نور این سرمه دارد در لعل اکسیر بیای اگر از عدل شای بسن زنجیر فرماید کز دور هر دو عالم گشته روشن شع کیمانی که بی ریت مرا ترک قطر بهتر ز بیانی شود ویر لفظم از وحشت جدا مجنون سحرانی ز باخم ترک گیرانی کند چون موج دریای که شد خورشید ایجادش فلک اعلا شانی</p>
---	---

ز برق خنجر کین خرم و دین بسوزانے

از آب تیغ نصرت گلشن دین را بیارائی

<p>موشن ندیم که در کعبه آشنائی مشو آشنای خیر نموده دل چه لاف محبت بجمع کز ایشان چه امکان الفت که از ظاهرتو دروغی سرای زبے خجلت دل باین آشنای جزایان بصدد دل اگر نیست رسم دره آشنایان خطایکه دیدند در غیبت تو</p>	<p>کنده حبیبه ما سجود رسانی باین دوستان تخلص عباسی چو تمام تو برسد گوید کجائی همه باطن آرا تر ندازد گدائی اگر رست گوی غلط بینائی درین غلستان بی روشنائی خوشا دور گردی خوشایه وفائی شمارند ز انگشتهای خانائی</p>
---	--

قصیده در مدح حضرت علی ابن موسی جعفر

صوبائی اگر سرنبر دار وجودت	ربانید در حق ہم شان گوانی
چہنجی کم دبیش این قوم طلس	نزاری ترا زوی جبل آزمائی
بیاسے نظر کردہ بیوفائی	بیای چپانغ دل آشنائے
خیال شکہاسے جدت فروتر	کند از دلم مومیا کی گدائے
بیاد تو پر دانه بزم خویشم	نہ بیند چراغ زوال ضیائی
ز آمیزش انتم با تو شاید	نخواہم دگر با کسے آشنائی
سنان عندلیب اسیرم کہ عمریت	غریبم درین گلشن از خوشنوائی

مطلع ثنائی

نذار و جنون تاب زور آزمائی	کشاکش نذار و کمند رہائی
کے راکہ پرواز عالم نباشد	نذار و سر و برگ چون و چرائی
سرے راکہ سودای الفت نباشد	نگرد و نزاکت کشر آشنائی
تکبر جب گروشتہ خود پرستے	تشیطان رساند نسب از دعائے
علیست در سبتر زندگانی	مریض است در بند زنجیر خانی
یقینے کہ بنیادش از دل بیفتد	باسے مہرم ترا ز خود ستائی
چہ نخوت چہ تمکین قارت غباریت	براہ سپاہ تزلزل ہواے
گرد ہے کہ می بینی از دور و نزدیک	ہمہ ہم نسب شہری و روستائی
چرا بایکے بدل صاحب سلامت	چرا بایکے ہزل مدوک کجائی
چہ حالت آہی بر آرای سید دل	چہ شرم ست چشتی ببال ہی ریائی
نہ بنیے بکس خبر بچشم حقارت	نہ ہی خود پستی ز سہ ہیجائی

چراغیست روشنی بی تکلف	که در هر دو عالم دهر و ستمانی
سپهریت افتادگی مهر و ماهش	زبان خوش و خلق خوش گرنانی
ز کو چاک دلی بی سشنامی توان	کز قطره در خنجر بمانا خدائی

مطلع ثالث

بدست آور از خاک راه گدائے	دل روشن و جام گیتی نمائی
گدائی در شنه که در زم جاهش	کند فرش بهشت آسمان ناریائی
ز نور چراغان و شمع ضعیفیش	دل قدسیان تشنه خود نمائی
علی ابن موسی جعفر که رایش	بود صفحی نور بای پدائے
زمین ملک آسمان خطبئه او	زمانش نصیری مکانش خدائے
نمودست اعجاز مسکین نوازش	عمی را چراغی شلی راعصائے
فروغ غمیش چراغ تجملے	دل روشنش نور خلق خدائے
فلک کی تواند مکانش کشید	خدا نگ مکانش ندارد سائے
فلک کرده با مهر نور بقرش	یکے لاجوردی دگر کی طلائے
کے شب در قلم تورش نه بیند	بود گنبدش بنیہ روشنائے
چو موریکه در سبزه خوابیده شیش	ز جوهر نظر باز و دشمن ریائے
خوشا دیدہ پاک پروانه شوقی	که در راه او می کند نقش پائے
عجب نیستان زریه خوانش	کند جوع تا ساز را امتلائی
نخود ابد اگر خاطرش باز نام	سپهر از سپهری قصا از قصائے
از آنکه سمنده در ستر سائل	نسب نامه او مستطرح خدائے

<p>در لطفش بچام مریضی که میرد بغیر از تجرد و صاف قدیش بدیدان قبیر نظم نیستش سنور زمه نعل دل تراوش بیدان هیجا که شهر گبه اوست باز از جولان که بازیگر اوست بهر گام از صبح شامی کند طی بیدان که سرعت کند گرم پیش شماسرور ادا و راجرم بخش اسیر خم رشت ضعت عالم در ابواب تقریر حرم شایر و ز</p>	<p>کند شربت مرگ آب بقائی ضمیر کجائی خیالی کجائی بقائی تخلص نماید فانی که طی اللسانی کنم با مصبائی سبک فیز چون وحشت شائی تماشا سر اسیمه نار سائی بطی الزمان کرده زور آزائی همه ابتدائی کسند انتهای ز لطف تو بسیار دارم گردائی توئی زور بازوی مشککشائی دهد موبویم چو در تن گوانی</p>
<p>پنا ہے بحر لطف عامت ندارم زخیل غلامان خاصم نمائی</p>	
<p>گر جنونم کس بد سخن رانے عقل پامال تنگ دہائیت بجنون زن کہ حلالہ زنجیر چون مریضمان مرصع آؤ کمین رویدار الشفا سے دل کہ کشود موجزن کشت سیل شکوہ دل</p>	<p>عقل ملزم شود باسانی جل سند نشین نادانے دہدت حنا تم سلیمائی آب حیوان بدل بحیوانے قوت جانت غذا می روحانے پردہ برداشت راز پنهانے</p>

زین دوی شهربان که می بینی همه سیلی خور ترشش دوی همه در زیر کول بار اهل همه روشن سواد کوردلی کرده روشن چراغ صنادلی ابر در خلق در دشان نیست دست بیعت اگر دهند کنند کرده از حرص چشم غفلت شان همه باطن سیاه و جامه سفید از تر و دبان رد سوال از گنا پور شان برا غلط آبرو شان بجاکت بخت اند گر نواز دتر افلاک سه روز	زین سس پیگان که میدانی همه دل مرد و گرا خبانی همه در کور حرص و دزدانی همه کامل عیسا ر نادانی تا بجویند عیب پنهانی که در آیم گراز درم رانی لب شان گاه بوسه و دانی متلعه آزارا گبسانی همه ظلمت پرست نورانی در بدر کشته شپیان منقل گشته روح حیوان کشتی خاک گشته طوفانی بند گاتند و پیا کرجانی
---	--

چون خورد پای دولتش بربک
سرت از تن گسندتا وانی

زهی جمال تو مرامت صنع نیردانی ز رشک سبیل زلفت نبویش متی تحیم شبصال تجر یک غمزه جاکم را مار باور اگر غشیر لالت مهر زند	هنر او دیده بروی تو وقت حیرانی که در ریاض جمال تو کرده ریحانی گره ز کار سینکین ز چین پیشانی که دیورانه سز و رتبه سلیمانی
--	---

قصیده در مدح حضرت علی

امام ہر دوسرے ہمالک لڑتا با ہم
سپہر فضل کرم آفتاب و چرخ ثروت
اگر فتنہ بہرہ زاکسیر خاک در گہ او
چنان ز خنجر لوجا گشتہ سیدہ جفتم
سہ حاجتست مرا آسے در مدینہ علم
نخست آنکہ زرا سے کرم مرا ہرگز
دوم دران دم کز سختی کمان اجل
سوم بمشہر کز تاب آتش دوزخ

کہ بہت باعث ایجاد اشی و جانی
امیر حسلہ عالم علی ہمارے
کہ آفتاب کستہ تا ابد زرافشانی
کہ گشتہ ظاہر از ورا زہای بہنانی
بجھضرت تو کتم عرض اگر چہ سیدانے
نیاز مند بر اہل جہان نگر دانے
شود بر احضار ہر تار موسیٰ یکا سنے
بجویش شسلہ یہ پچہ ز بیم عریا سنے

زلطف عام تو دارم امید آن روز
مرا ز نیل عسلان خاصش دوانی

از صبح پاکدل گیر مشق زندگانے
سر رشته دوسالم تاز و نیاز دارند
کوی اطاعتت این چون ویران کنی
در وادی محبت گردیدہ طور بزم
در گلستان وحدت تجرید میزد پر
یاران دشت پیاہد جنون مبارک
بوی وفات زرباغ زمانہ کرد ہم
ہر دم یاد رونی شد بوی گل غبارم
صد رنگ جلوہ دیدم آئینہ شاہکستہ

اکسیر ہر دار دیرست در جواسنے
بارست و سر گرانے مانیم و نیزانی
گر حکم عشق باشد موسیٰ کستہ گرانے
از خار و گل تو ان چید رنگ نشترانی
بال نوابہ بند و مرغان اشیانی
با دہبار قاصد بوسے چمن نہانی
باغینہ زرباز سے با سبز و ہمزبانے
از خاک من تو ان چید گلبرگ مہربانے
شہ سادہ لوجی ما اکسیر کاروانی

مطلع ثانی

ای حیرت خیالت مشرق بیزانی
چشم ستم طریقت آینه است باجم
عمرت دراز باشد که حکم ناز باشد
روزی که مستی وقت گریان بمشرب آید
یاد دل تبرک تازی با جان بشوید باز
ببیل شود دو عالم گدای ستمند بجم
موج خدیو عالم یعنی امیر عظم
شاه نجف که ریش تاشع دل پیروز
گرام او نباشد سیراز زبانه
جیب عدم شگافد بهرگز دشمن
گر خاک آستانش کحل بصر سازد
از بوی گل عذارش باج شتاب گیرد
رعنا در خوشی که جلوه میکند طے
خویش چو شعله سرکشش چو شعله آتش
در راه سرعت او درع هو آشوبک
در قفس موبوبیش پدید آید موج جوهر
گر بیکدم شگافد نظاره در رکابش
گلگیر نفسل او را از منج خار بسته

اسے شونجی نگاہست تکلیف جانفشنا
صہبیا گرم حونی غوغاے گردانی
کوہ گران توان کند از زونا توانی
خلع زیبا در آید از استین فشان
یاد تو طفل بدخود در دیو یار جائے
رضوان بگیرد از سن تسلیم باغبان
کربوبی باغ خلقتش دل کرده جانفشنا
مسمون نگشت روشن در خلوت میان
چون وحشیان گریزند الفاظ از سنان
چون تیغ او کشاید آغوش پریشانی
در چشم آفرینش مرگان کند شبانی
گرد و چوبرق سیرش گرم سبک عیان
در هر سبک عانی صد عمر جاودا
بالش کند آتش در صید خوش عنا
هر تیر موی او را برست کند کمان
فولاد برق کرد دست در جلدش تن
مشکل که باز گردد و صد عمر جاودا
نازک سحرآمیز شد از باد بوستانی

شاهار یاقوت در دست لب تشنه لعلی بهت
ای بارگاه قدرت امید کبر با سینه
پیش از تاره نورست آسمان تقدیر
روحانیان پناه تحسید به بارگاه
بکثرت در دو عالم روی من نقش

از نخست تو دارد ایسا باغبانی
در سبز جلالت معراج لامکانی
بود آب و رنگ عالم چون اختربانی
راز نهان هر کس سینه ام که آنی
آنی که در زنجیر کستی و میتوانی

کافرا سیر ازین در محسروم برنگردد
یک ذره مهر حیدر خورشید کارمانی

گذشته ایم ز میدان خواب و بیداری
هزار سکه به باد می توانم کرد
مرا زمانه پرستار تشنگ من نشود
ولی بخون چکر داد و دم که نشاءم
ز آبروی قناعت خزینه دار و دم
ز یک ترانه زنجیر میتوان آمونست
کلاه گوشه شمع از نسیم می شکم
بروشنای آسودگان چکار مرا
چه خاک بر سر خور میکنی ز پی پیش
شراب کینه غفلت ببار می ناید
قنای کیست که بر اعتباری بخندد
نیست کام ندیدن ز بهر دلجوئی

پس ده ایم بستی عنان هشاری
رخا کردی فرستادم بهاری
خیال چشم ترا می کنم پریشاری
شراب حوصله را از شراب گلزاری
چرا بخوبین بچشم باطن دارم
بسا چهره زبانی بطرح طار
بزم زنده دلان دشمن بودی
چو چشم آینه ام خانه زادیدار
غبار فقره بینی و سینه پنداری
بهوش باش که ساغر دست گلزاری
نکده بالی هاسیه گلشن خدای
کلیت کشته شدن در قلمر و خوار

قصیده در مدح حضرت امام رضا

ز دل گزشتی و در دلم نداشتی
اگر نه میخ ششم در دلم اعتقاد شود
شبی که ابرکش کرده چون صید سیرنا
سحاب گلشن شرع تبی امام رضا
امام مشرق و مغرب شهید بزرگ
یگانه که بدور خدا شناسی او
رضای خاطر حق در صفا خاطر او
بهار خلقت اگر خصلت خطاب دهد
بکشت سوزن گناه در شمع
بیشتر گرمی لطف شفا آگین است
منون زهر بستر چشمه بقا چه کند
هنوز دست دعا تاک میزند بر سر

دلش شیشه است از زهر خون آری
کشد ز دست تو تا نفس نبی ماری
فلک آب گهر سائر نگویند ساری
که بحر حمتش نازد از هوادار
چراغ خلوت و وحدت فروغ بیدار
برون فتاده دو عالم ز خطیر کای
بهار دوست نوازی گل نرود آری
زباغ آینه جوشد گل شنای ماری
چه بحر با که نشانی و چشم انجاری
چه ناز با که کشد رحمت از گنج ماری
ابد غلام تو سرخ معانیان کای
که خاک بسدرین باد از تبه کار

به پیش بینی شرع محمدی نازم

که داده دختر ز راطلاق بزار

دلی دادم کتاب سینه را سر لوح رسوائی
ز مشوق گریه می فند و بیاد ناله میرقصه
نگه از روی گرمش به بهار شعله می غلط
بر اوراق نفس پر از دخت جگر بنیم
گلزار سخن آینه نگین مطلق بسجتم

بهارستان حیرانی نگارستان سیرانی
چه سازم بادل دیوانه شوخ افتاده بر آری
چراغ صدف روشن میکند خون تماشا
بنیز اندنی خواند چه بے پروا خود سیرانی
که میرقصه زبان چون برگ گل از شوق آری

قصیده در مدح حضرت امام محمد باقر

بحرف آورده ستوانی سرور زبم تنائی
 نسیم به تنم گو پرده از از تو بر دارد
 چمن میرا سده صدقم خنایه گل ساینده
 زبان گلیگر غنایان از نسیم ست شاهی
 مرغین سیدای غنی را بهار گلشن خلقش
 دلش عرش مجید ولوح محفوظ است ایامش
 کمر بسته گنگوش که در جولا کین ای
 کنار زخم پوشش را سبازش کرده مرجا
 فروغ آفتاب انتظارش دینی و عقیبه
 محمد مهدی بادی که استقبالی تشریفش
 اگر بگیت وان بشیخ اخلاصش نگر داند
 خنوع خاشاک عالم لاله و نسیم ز رعایش
 کشد گر حاصل بهقان نمی از از تشریفش
 شکش از نویشسته زنبوبه ناکامی
 چه پویم راه قرابت سبکبستر که هرگاه
 غبار براده اوتا کرده ام چشم تر خود را

نسیم در لاله و گل غلظت از انسانی برائی
 غبار جلوه و خشت شود چشم تماشا
 سماجم فیض گویای سبازم میح پیرای
 که سنجیده خنایه دل مرده را فیض مسیحائی
 در امتداد و عین بادام سازد نفوس
 محمد نور تحقیقش میسر است تماشا
 اگر ساقیست شمشیرش که در زبم میست ای
 شراعتین دشمن از و غش کرده هر جا
 غبار راه تشریفش زلمیر سندان آری
 بصحرای برده دلهارا از استیلا شکیبائی
 سمودم از خنجر خاشاک بریزد خولج دلی
 بدو رخ میخ پیر از سرگرمیت ایام برائی
 گر نیرد تا نسیم آفرینش برقی بیانی
 زبردستی ز عدلکش یا نمائی توانائی
 یومهر از جلوه او خیره گردد چشم بینائی
 چهار داغ دایره در شک من از اوج سیمائی

کلید فتح میگرد و دست افتادش پیدا
 آتشی قفل جبار کایان نیست اقلیم یکشائی

اتحون تا ندارد جای مغز از لاغری
 نکست گل میکند پرواز از شبیه

نفسه در روح خنجر کایان

محضری دارد و بخونم برگ گل با نیش خار
خضم اگر عاقر شود بر خویش خنجر میکشم
خاک جو لا کجا عشقم دریں طایع میدهم
سخت جاسیکا عشق از برگ گل ز کتر
سرفرازی را الباس خاکساری میکشم
وصفت حال خویش نگین مطلع ای نشاکم
سایه خاری کند بنیادم از جیو پری
ضعف در طالع ندارد و قوت بازو صبر
سرنوشت ماتوان خواند از جیل آسمان
شوق را در گل گریبان میکند پرواز
بخیر دیوانه دارم که بشناسد زخم
شهرت جاوید خاکم را چرخان میکند
تا کشا دم دیده بر سر قیامت کرده
بر کباب دل زوم از سیر چشیده با نمک
خانه ناخوسر هم با کفر و ایمانم چاک

ای پختن مینا شد حق شرط نیکو محضری
کرده تیغ استخوانم را ضرورت جوهر
از غبارم کل باسن میکند نیک خنجر
خاطر الفت ندارد تا نباشن پرور
از جیو و دل سبب دارم کلاه قیصر
با کنی کے میتوانم زد گرفت بر ترس
جنبش برگے دیدم با دم از بی لنگری
عشق با لیدست مغرور استخوان لایغری
گرچه نماید زیسای فتنه بد گوهر
شعله خاکستر نشین گرد ز بی بال و پر
نالہ زنجیر را از خسته ککب در
سینه صافیهامی سن آئینه میکند
خامد راحت را دل بی کینه سن کوثر
تا قیامت کرده خوان نهم تنه محضری
معجز موسی انیسده انهم ز سحر سامری

ما طلسم نا امید ی بسته ام بنام دل

چون نگردد آرزو و شرمندہ آشنوگری

مطلع خانی

از دخت آئینه حسرت گلستان پر

ای نام پرورده لعل تو شور و لبری

همچو تیغ از استخوان آفتاب چرخ
 با خیالت هفتس دارم تماشا سکه دگر
 هر طرف بوی گلی آفتاب میزند
 نیندا صبح میبخت غفلت بر آتش میزد
 تا اگر میان غوطه در خاکستر دل میزنم
 از خیالت خاک را آیین حیرت بشوم
 از دولت نقش نگین بیوفائی خوانده ام
 سایه نرنگان ساقی مشرب خونم بس است
 از خط نبوت بهارستان خوبی نشام
 صبح عید آفرینش جعفر صادق کوهست
 آنکه گرشا هین خامش سپنج بیابانی کن
 پر تو صبح اداست نور ذریه شرف
 نور وحدت سینه اش آگوه عالم فرد
 شعله خورشید را نیس گر شود ظلمت گداز
 محسوسه شوق خطا بهم میل خجلت ناست
 چرخ گراز طوق فرمان کمنه بشکشد
 نرگستان سحر را روان زار شفق
 صبح اگر لی خست خود شیدم قشونم زند
 قبله گراز نقش نعلین تو کل بر سر نر

بسکه خونم کرده شمشیر را آشکری
 دیده در آینه سازی گریه در چنگری
 کرده شوقم را سواد میجویت محشری
 در حریم کعبه الفت تلخه ساحری
 میگذر آینه شوق تر از ریشنگری
 در غبار کم چون شربت بیدار گین محشری
 در بلورین حقه که پنهان دنگشتری
 میزنم با کفر و ایمان لاف نیکو محشری
 همچو شمع احمد مرسل دین جعفری
 جلوه کردش رخ رشید مشرق پرور
 گم شود در دود عجب آفتاب فنا و بک
 جوهر تیغ ولایت شرفین پرور
 قرب حق صبح دلش آفتاب خاوری
 کوره خجالت شود آینه اسکندر
 از گل بلایع قومی خواهد بود در چنگری
 ککشانش کرده برگردون چرخ خاوری
 در مهوش خفته در آغوش کبرگ
 دانه بر خاما زند آینه روشنگری
 سجد ساز و جبهه خود شید را نیل و نری

گرد و بابت گزشت و مشاطه روحانیان
 شعله از منجانی خاسته اگر ساقی کشد
 اگر شود منتظر تو تو نیز دماغ آشفته
 شعله بصیرت گریه از در جبین اجتناب
 اگر بهار طشت آراید به سارینا
 گزشتیخ خون چکانست گل کند بر بهار
 ناب که گز خون سر انگشته از در زحمت
 دین پنا اگر چه از شرم چمن بیرایم
 در محیط آفرینش قطره خون گشته ام
 در عمارت عظیم هسته سواد خستیم
 کعبه تن ما لعل کم نقش در گردن سخت آید
 شاید عیسایان بهار آغوش در آید به روح

عکس پیر گرد و این آئینه خاکستری
 پر کند از بحر شادابی شهر بنام پری
 بادل دیوانه گلبازی کند زلف پری
 ذره خورشید برشان گرد و از بی خبری
 شعله آتش کند در مسافت را کوثری
 در گ گاشن کند خون ریا چنین نشتر
 حلقه چشم دو بسینه را کند انگشتری
 شبنم گاماسی خجلت شد روان
 کشتیم آتش جیت سیلی جوهری رنگری
 خاک کمال میداد فاشاک بی بال و پری
 مهر امید چون دل خانه تراوش شد ری
 کاتر حال من هر در غفلت پروری

جرم بی اندازه کلگون یس جلی مینه دار

حینل توفیق من بدام غفلت پروری

بجس خورشید مغروری که در مینه جان
 طواف مشهدا کن طوافینا شهبان
 ره افتادگی را خضر ازرق در سگه یار
 چه در گل مانده تا آسمان یک شربت
 ندین خورشید و بدین چو عیب گیران

چه خوابی کرد اگر خود بخوش چشم گیران
 گفت خاکستری چون ابله چو خجکشان
 اگر از پند آرائی خویش اورد جان بیخ
 نماندیشی شیه تا حیات باورن بسینه
 همان بهتر که از آئینه و آئینه و آئینه

قصه در مینه خیالی

دل خوش نام چندین عیب که در پیش
در اول هیچ بودی بهم در آخر هیچ نوازش
فزون میباید بنیای زمین پیش پدید آید
چشم خاکساری کن این دوی که هر ساعت
چو برگ بیدینی غافل از عیان تنی از ان
گره در برابر از شکست خرمه مابز
زخوان دیگران آمیز زبان سلف و ناکر

بهر کس هر چه بد تو از نومی افند بمان بینی
نهی خفالت که در کم فال غم جاودان بینی
که سوی هر چه بینی خویش را کسر از ان بینی
جمال کعبه از این ره یک روان بسیخی
بجو د بالی که خود را در حریر و پنبان بینی
بخوان حرم غم و در ارم صفا و معنوی بینی
همان خود را بخوان بهت خود و میسان بینی

قطعه

ای سخن پر از بهشتا و کفین طبع است
بهر تزیین و باغ نوء و دستان سخن
شعله مانند گل صد برگ بر شبنم شده
در گستان سخن بنی بجا و نسک و نسیم
مینه گرم است در پس چون موج بهر صفات
تا شود شیرین لذت کام و دانش طبع تو
نتیجش با گوهر شاد و آب چشمه است
ای که خوانده روزگار است خسر و ملک سخن
بست در دل قارخار ای که در کهای فیض
گرچه این گستاخیم مشرمنده دارد تا به
گر بر آرم جز نومی از اشعار سحر آمیز خویش

ابر اباران و دیار ادر دگان را اگر
چون غزالان ناله کالک نور بر دستک تر
فیض طبع است گر کند در خاطر آتش گذر
شد مثال کلک است از گلهای شکیبایی
تا در مایه لب سانی گرد او گردد اثر
لفظ سنی آبسم آبسمت چون شیر و شکر
سیر سدر گران و دیا کنند آب گهر
گشته در معنی مرا خنده و دستان و پدر
از تخلص گل زلف تو کم پریشانم لبسم
با وجود این چو در ارم تناسل و دگر
نزد فزونی که باشت در شبنم خوش طهر

سر مد کلکت دہریم بیاضم را سواد	نور یا بدیدہ ہر کس کہ آر د در بصر
مست فین از بادہ تحقیق ساغر زن کوسن	تا نباشد در دوسر کردم سخن را منقشر
خسروانکہ زمین بشنو بحر ملکت راست چون ترازو است یک ہر شش آہن است و دیگر زر ذہن او سلاح دشمن ساز تا نگردد ز ظلم زیر و زبر	تا تو گردی ز عسکر بر خور دار دائم از عدل خویش معبر دار ہر دود را با سے خود مقدر دار از زرش رگ فسار لشکر دار آہنش در مقابل زردار
دستان را بزر تو نگر کن دشمنان با پنج سر بردار	
شد داد گستر یعنی کاستاشن پے خدمت بارگاہش شکوہش بزمش کو پاس لب مجلس آراست نیسے وز دگر نگذا رہندش زہن کردہ سو غزالان مجلس شود پردہ دیدہ کن فرش راہش با عرض سلیمان فلک بارگاہے کرد سایہ دامن رحمت او کمر بستگان ستونش ز شوکت	بود قبلہ فخر صاحب کما بان کمر بستہ موریت روح سلیمان دوزخ نشینی کند چارار کان بگیرد ہوا جوان لعل او بدشتان ادب را بگستاخ بیی نگبان نیاید در درہ نمائشای بہان بمیر بتائے رسانیدہ عنوان کشہ محبت بے نمی ابر نیات بد سکندر نویند قرمان

ز گلگامی دیبای هر دیده ادا
 کند طمانش که در دوازست
 ز بیاری تکه لعل بافشش
 نشیبه و زوگر ز گلزار عدلش
 دل بمنش فرش اوج بادا
 بروی پر انگش ساسا نش
 ز چین با سوزن بهر گوشه ادا
 بتایخ اتمام این بارگاه ستم

پرا از خار زربفت گل در گلستان
 ز هر گوشه صبح ست گویا نمایان
 شده انجمن محرم سیر چاقان
 نگیرد هرا خون لعل از دستان
 که در طالعش نیست خوابش
 ز دوا خنده با بره ای گلستان
 سر در بانی چو ابروی جانان
 بشارت چو دادند در عالم جان

ز کینت شوق مستانه گفتسم
 نزارد فلک بارگاه مبینان

ز بسکه گرد و زت شدت تمام
 ترا که صفت پر صدق کیشانی
 مودود بودم و دودم شدم قافل
 غلام دوده احباب کم گشایست

مبارم از شده باد صبا زمین گیر
 مردی ساخته کزانی نه تبر است
 ز غفلت است که بر پای شوق بخت
 اگر چه ماندنی فدا خواه تقصیر است

گواه دوست همین بخت کلفی کافیت
 ز کن فریب تواضع محو ز کز دریت

خوهر پنج مستح شاه منی
 آنکه در در مشیخ دولت ادا
 شهر یاری که صبح اقبالش

که برش روزگار کرده سجود
 سخت چون سپند چشم مسود
 شده دیباچه کتاب شود

قطرهٔ پیش نیست قلزم جو د بند و میل سر کشتی چون دو د دروغاش چو تشنهٔ نمزد د چیت آوارگی و شد مرد د بتلانی چنان گرفتش زرد د دم شمشیر منج خون آلود	پس خیال رنجه گفت ا د کرده از بیم آتش غضبش گس جیل را که پیدا کرد همچو کفر از قلمرو اسلام نمک خشم مهر شاه آخسر که در اول ز قتل او گردید
---	--

سال تاریخ از دل جستم
با تنی گفت گشته شد او د

که غمش ز کیوان بود قلعه گیر ستم همچو خفاش شد گوشه گیر ز بدستی جودش ابر بطلید که آیش بود زهرهٔ بزد مشیر کشد عهد لبیش خدنگ صغیر که ناشاک از شعله پوشد حریر جهان رنگین را شده آرد بریر بر آرد ز شمر سندگی فصیح پیر	بلند اختر برج شاه صغ ز خورشید عدلش که تابنده باد خود دخیل موجبات الفعا لے ز جوهر بود تیش آن سبز و زار بیاد گل ز خشم دشمن گذارد چنان داد بر باد دنیا و طلسم چنین بود فرمان که چون آفتاب سفر چو شده قلعهٔ ابروان
--	---

و با کرد از بهر تاریخ ا د

بگیر و جهان را شمشیر قلعه گیر

فصل پیشه یک نام میگید که در
بریک آمده در عالم خود کار گزار

<p>صید کن صافی چرخ دینو بس و بے شمار کرده خوش آید و آن جلوه که از بهر شکار باک ندارد و نوینده و سواشت و دما آفتابیت که باشد زنده بر خوردار</p>	<p>سب گویهر شان نامه شناسی بجیک کی از سلسله خاک کند نشود نا مرمیانی نیکو دیگر انسان نسبت است آن کی را بزمنا شده و پر ز دست</p>
---	---

<p>هر کسی گوید ازین هر سه نشانی به آسیر سکه پوش رسا نیده روانش به عیار</p>	
---	--

<p>که وطن در دلش آن گوهر تابان دارد مشت می بچید و چونید و فرادان دارد از شغف درو همنش گیرد و پنهان دارد با گداز ابله تقرب بشایان دارد نه ز نور رشید توقع نه زبان دارد نیست لیکت با این نه با آن دارد آشنائی نه بیلان و نه مرجان دارد نه ز دریا اثر و نه خبر از کان دارد</p>	<p>ز استخوان ساخته منتظر قدرت در سج با وجود که غریب کس از دیرج اود را هر که دیدش بهر امانت اید اود را بے پرافت کشف همه کس روشن از دست نهش منتقم از تربیت مهر و سما خون شیرست که جو شیده او گشت عیان نه محقق است نه الماش یا قوت نه لعل نه زرد نه زبر جرد نه عفت نه سنے لو</p>
--	--

<p>صفت پیری اگرش با نده روح کند چو گل خنده ز گلین چو امان دارد</p>	
---	--

<p>حیرت ایمن مستکمالش زینت حسن پری گشته از روی باطش خیره چشم شتری حیرت بنزد از دوشتر منده صورتگری</p>	<p>ز بهر منتظری دیدم تو اگست پیشه برده نیامی شورش رنگ از آینهها مانی نگذارد از دور خجست بخشش و نگار</p>
---	---

بے لگد از دست آتش کند آتشگری گرچه کارش نیست معجزہ پیگی یا ساحری پرچہ سراج دوستش پروانہ چرخ چنبرہ	چرب دستی خورده گیر می تیز بوش کاروان از نسون ہر دم برنگے مینا یرد زگار بو العجب کاریست در روزست محتاج چراغ
--	--

زیر سقف چرخ میسنا کار رسوا سے شود
ہر کبابا دسرکت یک شیر خرابگ زرگری

گفت طرز آشنا ز پروانہ لال بے نالہ کے شود خالی مقالی از راج لالہ گون بلکست راحت جان مہر ہم جگر است حاصلم وصل روسے ولد ارادت جلوہ سر نگر دیوخت کہ ز د آتش بہر گل و قفسے ز شہیندی بہ بلبل شیراز بر بنیاد ز کشتگان آواز کہ ز آب دہوا شود مسحور چار عنصر میل بآب و ہوا کہ در باد شدش نہ در بانی استقامت مزاج اور اسہم چون دل عاشقان نیچ پرست	بلبل تو بہا رویوانہ از خموشی مجوسہ خوشحالی عشق بے نالہ حسن بے ترکست نالہ عشق سر سبز اثر است منکہ بانالام سر دکار است تو کہ لب را از نالہ دخت سوخت پروانہ لالہ گون نفی کای بالجان زہنگان ممتاز عاشقان کشتگان معشوقند چیت نشان ہمار تے ز بلور کہ وہ محسوساد بگاہ ہنا بو العجب فائدہ تلک شانی از زلزل ہناسے او محکم چار دیوانہ اور ریچ پرست
--	---

روشنست و زیرگی دورست	هر دماهش و شمع کا نورست
کشتی دل به بحر فکر انا از ناشود و زان دوری بر دیت باز	
<p>بود شبی در صفت ار بابا پیش نزد من با حوصله پرواز شد شاه جوان کعبن روز مسته هر میدان گره نیک اختر نازه و بسا بر گل پیراسته ا بر سیادت چمن آرای داد پاک دل پاک زادی گل دل ز بالانش سینه مسدود کرد گفت شنیدم ز کتاب کن کز سربازان دل آتشگری ای گل خردی که گلابت کرد راست بگو آینه مسدود گیت باد و از شور جوابش بگوید گفت که از رفت چراغ من بدل در شب آئین منم خانه سایه ترنگان مفت آراسته</p>	<p>گوش دلام روزه کشای سحرش حرف محبت اثر ساز شد از دل حیران فکر بسته مادریه شبها ز نجابت کوی معنی از صورت آراسته شان نجابت گل معنای داد بانی نسب را جانش بیست هرش مرا ز نزد پرواز کرد هر دو نقش چهره کشای سخن گفت که سلطان جنون لشکری بیه سفر خم می نابت کرد خضر و سوز و گداز تو کیست کز قدش جو صندل خود را ندید سوزت هر مغز دماغم بدل بر من آئین محبت خردانه نستنه از خیل پیری خواسته</p>

گردش چشم نگه می فروش
 طرز گنگ گردش پیاپی
 هر طرف ایامی توافل پرست
 زلف پریشان که بهم خورده است
 موی میانی شده زمار و
 جاده گری هوشی را باخته
 موی میانش که نو دار بود
 دیده شبی بسو خود را بخواب
 شور کمان شوق منم در سرش
 گلبنی از شمع گداخته تر
 داده به پیمان دل تر سالیان
 سر زده بر پای بستی سجده کرد
 هوش ز خود درده چو آمد بچرخش
 شعله آبی شده میچرخد تاب
 در قدم نیت بر در آتش نشست
 گفت که مغز بر آتش خورده
 چاره ندارد و خبر از کار من
 مغز سرم سوخته و آغ چسبیده
 بجان دل از چاره گری نیستند

شد و بناله کشیدن بدوش
 بر هوش قبله بخانها
 داده رهم آهوجین را شکست
 محشری آراست که رم خورده است
 غنچه دانه گل گفت را و
 دیده شب قبله نما ساخته
 راز نهانی بیت زمار بود
 کرد خیال بیت دگر دیده آب
 بال زمان جذبه بت در برش
 طبل در پر دانه از و پر حذر
 خدمت بت بسته کرد در میان
 از بت و تجا نه بر آورده گرد
 تاخته بر سر زدنش خیل هوش
 رشته جانی زده بر اضطراب
 تیغ بدستی و چرخ بدست
 غر چراغت سحر که به سوز
 گشته طبعم دل بیمار من
 روشن و تاریک چراغ چراغ
 شمع صفت ز بر سرش خنثی

بتکده همسم بت بدست بخار
 لاله رخان سوخته دایع نیاز
 بنیما چسره برافرد خستند
 شمع نزالان مشربگی نسب
 هر بنی از عود دایع دل فریب
 سوخته سوگند نیاز از آئین
 آمده انجیل بکت بیت تراش
 ناله ناقوس اثر سوخته
 نوبت زاری به سلمان رسید
 از ره هر چاره که افرد خستند
 دیدوران مشرب بر اضطراب
 چاره دران عوده مایوس شد
 شمع برین گل آتش پرست
 کرد خردتی که دلش آب شد
 بنیکه با چاره کار مشرب کرد
 سوخت دران آتش دراضی نشد
 بر صحنه در آمد به مشور
 چون دل بلیه مردم دستم زد
 پول منس عود و انگشت

از پسرد دختر ترسانگار
 شمع قدان کرده چسراغان باز
 شمع بوگند قسم سوختند
 خیره نگاهان سخن زیر لب
 هر گه از زمزمه غنچه لب
 ناله نخستین قهقهش جان من
 تیغ زبانش میخده کند از تماش
 عجز شده لب لب بر سوخته کمر
 کار بجان دادن ایمان رسید
 بیشتر از پیشترش سوختند
 چاره گری غایب خود را خراب
 نوبت خون خوردن انقبوس شد
 دزدان برده دلش را زد دست
 گریه بدردینه سیلاب شد
 میگرد با دفع منارش نگر
 جز بریان جسد تلی نشد
 دید بیکه از نگاه زود در
 غنچه مرگان به کف آید
 خون گل د شمع همسم ریخته

گفت که چون عربه گیر در و اج
 دور کن و ساز فردزان برش
 خیر نگه کا فر جسد کین
 شرم نمود ز گشش بخیر
 فرق چو افسر ز سرش و در شد
 شعله اش از تیغ نگر و در پست
 سحر ساخت بر آیین دایع
 سوزش پر دایگی انداختند
 دایع ز هر دست و لے بختند
 حوصله اش چهره آتش فروخت
 سوختگی کرد ز جوش بسیار
 لاله کدام و دل آتش کدام
 تازه گلے در عرق افرختن
 دایع چه لے که بسر سوخته
 سوختن صد جگر ریش سوخت
 سوی چپ راست نگاهش نه
 ز گش از ان نشاموش نشد
 بر سر آن شمع پریشان دایع
 خواست فستیک بزبان دعا

نیست تجز گشتن آتش علیج
 فرق بمقر اض جوشم از سرش
 ست در آمد چو قصا از کمین
 از مرده خوابانده بر تیغ تیسر
 لاله باغ دل منصور مشد
 شمع مشد و در دل محفل نشست
 خواست زهر لاله غداری چراغ
 دایع چراغان بسرش ریختند
 گلشن آتش بسرش ریختند
 رشک گذارش دل بایه قوت خست
 لاله صفت بر سر آتش گذار
 هر دو دل سوختن اش را فدا م
 محو تماشای دلش سوختن
 لاله صفت گل گلشن افرودن
 شمع مزاری بسر خویش سوخت
 بر دل صد سوخته همیشه نه
 صافش از ان میکرده بنیش نشد
 مردن خود خواست ز خجلت چراغ
 کوتهی رشته حسره از خدا

دایه بران سوخته سوز بود
 شمع فروزنده چو در خواب شد
 روزند است به سرخویش دست
 داد چو خاکستر خود بے بسا
 بسکه بیدار گزیش بر درج
 غیرت زان سوختگی بُرد باد
 بود شنشاه سنا پیشه کمر
 داد سنا برده ز بهت گران
 اندول ادا بر کرم شنسے
 بود حیا بے بدلش از حیا
 رید و حیا لے که از دمار داشت
 گفت دلم هیچ گو اهی نداد
 زد و از ان گفته خبر داشت
 مرکب دل جانب درویش را ند
 گفت بدرویش مش عذر خواه
 در دلم از دوسه شور بود
 مرد چو در فکر خیالے بود
 کرد اشارت به سوشکری
 گفت بدرویش زار زان کند

منز سرش مرهم کافور بود
 سوختن از شرم رخس آب شد
 رفت بجا کستر دامنش شست
 روستنی یافت چراغ ضیا
 مایه آن سر سناش انداخت گنج
 سر به پیشش بخش دمار داد
 نخل کرم در چمنش ریخت
 پیر طلب آذول در دستش جوان
 قطره دریای کفش عاتے
 کرد گد صورت از دی سوال
 سوزنا شد ز بانفش بگاشت
 تا دهمت هر چه تو خواهی زیاد
 همتش از دوسه بیدار شد
 عقد رتش خواست جواهر نشان
 ای دل فقر تو نگین و کلاه
 چو دهم از شعله مسدود بود
 بهر دل دوست دبالے بود
 صفت زده چون هر دیو پری
 دامن او گنج مسلمان کند

<p>دید چو درویش تو کل شسار دست طمع از همه کوتاه کرد خنده ز زبان گفت که عمر تو بیش گرچه دل من بود این الفضول دامن بهت بزر افتاده بود پیش نشان گرچه کرم تو که است شاه جوان بهت مردانه دید</p>	<p>دست نعل خسرو بخشش مدار از سپید چو در بر آورده گرد بهت مرا هم دگر قدر خویش بچ گواهی نه بد در تسبیل رفت به عشرت که گنجن چو دود بهت مردیش نمایان ترست در صفت خاصان خیالش که دید</p>
<p>بود گدا محرم سلطان کند چو دگر خاک گلستان کشد</p>	
<p>مرشد جم رتبه فلک استماه مدق فلام دل سید اراد صبح سادت دل آگاه اد آنکه چو از راز نمانم زدی از نبش دور بیایند گے شاه کرم بنده در گاه اد جسوه گرد قدش تنبیا شکرش از دهم دگمان بشیر تیمه اش از لوز کشیدی طایب چون شدی از جام غضب شیر گهر</p>	<p>خسرو در یاد دل غفران پناه مهر علی خاطر بشیار اد گفت گل گرد گمین گاه اد زلزله در عالم دادم زدی در حبش میان به تن زندگی نور اثر آه سحر گاه اد نقشه سوز علمش ماه سا بهتشن از قول بیان بشیر خوش شدی شست مردان تاب دوستی از مهر نره شیر و شیر</p>

در دهر جوان گشته دوران او
 جوهر مشیر دلش آفتاب
 ویر چو تیش به سیاهم بلا
 ز در کانش ز غم چو پیش
 خنجرش از خون مدد خور داب
 گفت عزیز کی که دلم یار اوست
 که سفر کو کچه برگشت شاه
 بگری از انداز نه نظاره میش
 بحر گوشت و میش دیوانه
 موجب ازان چون نواز آید
 مرشد کرد و شن سید رکاب
 بحر ازان قلم مسمان مفا
 گشت عیان تازگی ادر داب
 وخت از دسره پیشم خوال
 در هم دپچان پون خطا خورده آه
 زنده نمایان ز سر پا سے او
 سجد و کنان ر دسے سوشا کرد
 ز لاله بر ما پو تا ری تمید

عشرت شادی ز فلان اود
 خشم سر اسیمه ز پیش کباب
 خون شده در مسینه کان لعلها
 جستن تیرش ز رم برق میش
 ششش بر پیش از تارک غار انبساط
 صدق بیان ناب گفتار اوست
 ز دکنار دل بیم بارگاه
 موجش از انبو سے سیاره میش
 بحر گو سوبه عرض و سما
 اسفر عمر در از آرم سے
 کرد مبارک بر نش مثل آب
 گشت همه پیشه آب حیات
 چون رگ بسمل همه تن اضرب
 سرعت از در مشت مکر ازل
 کو یک بار یک پمارد گیاره
 ز عیش مجسم ز هیولاسے او
 واهه اش را بشه آگاه کرد
 آرد ز برق قدش آرمید

بسم الله الرحمن الرحيم

ای گلشن این بهار خیال تو سینها
 هر جا هست روح و بد گوهر شکست
 اگر از نسیم راز تو عالم چمن شود
 در جستجوی گوهر ذات نگنده چرخ
 نمشیده خشتت سلیمان ملک فخر
 دنیا پرست حسرت جاوید می برد

برگ گل از طراوت نبات سفینها
 بر سنگ خاره رشک بر نوا بگشایا
 بوی گل صفا دهد از گرد کینها
 از روز و شب به قلزم حیرت سفینها
 از نقش های مور کلید خزینها
 در خاک مانده از دل قارون سفینها

در جلوه گاه سنگد لان شوخبار آسمیر
 ایست پاس خاطر آئینه سینها

پر دوده لطف دسایات امید بیم را
 بلبل شکار کرده ز رنگ بهار فیض
 گیرد در اضطراب معانی عی شفا
 عی ز نسبت گمراهات پاک تو

گردید خضر جذبه ره ستیقم را
 گلدستهای نکت خلق عظیم را
 دست تو بنفش ناله عظام ریسیم را
 عابد فریب یافته در تقسیم را

بشید و بجای طلب همه کس نشان او صحرای طوطا هر الفت صدف شود پیمه گان جاده بشروع تو دلگشت شق القمر در آینه طراشاده است	سنگی که سود رخ گفت پای کریم را تا در ره تو گریه بگسرد و بشیم را نزار کرده اندر و مستقیم را از شروع قاطعت زنجلی کلیم را
--	---

دایه دایه چشم که بیدوان غلاب صفت پذیرنده عسر تقسیم را	
--	--

میشینه بر خار بهد رنگین میشینه سنگ طفلان چه خوش آئیده بهار دارد از گل ناله زنجیر بسیار آمده ایم سوفت در پرده دل خون تمنا و هنوز گردش چشم تو صباوی دیگر دارد میتون معدن با قوت خجالت گردید	میتون معدن الماس جگر میشینه وقت آن شد که بگنجایم ز میشینه نگار بریشم این ساز بود ریش هنر و زنجین مرا ز گلشن اندیش شیر اسایه آهوشم و میشینه شبنم گل خورشید و میشینه
--	---

گشته از بسکه در شمع دل مامان است میخورد سنگ متما به میشینه	
---	--

داد و تا راج دهه صبره دنیا شده را چه دله داده بدقتانی من ابر کرم باغبان چون کند بستر آسایش خویش تست آلودگی غیرت جاوید حسد ام پاکبیین باش که آئینه دل ساخته اند	خجل از عشق کن طاقت پنداشته را خوشی ساخته ام دانه ناکاشته را سایه نخل قد از خون دل افزاشته را شک بر خویش زبیداد تو انکاشته را وید و یاس چو نشان نظری داشته را
--	--

نزد بال هما جز گل خواری بر سر	دست بردل به تنای تو نگذاشته را
-------------------------------	--------------------------------

چشم امید بست و گران داشته را	ببری نامش اگر با خو جسم باشد اسیر
------------------------------	-----------------------------------

موج سست باد و دوشینه هوا	چاکست از تبسم گل سینه هوا
پرمیزند چو باز شکار قلع ز موج	بال برود دیده آئینه هوا
کبک پیاله دل شکستن نمیدهد	گردیده می مصاحب پرنه هوا
شبنم بر دی گل جو مصع میار است	از قطره قطره گوهر گنینه هوا

نشکست تو بشینه اما بساغ اسیر	خالی نشد دل پریش از کیسته هوا
------------------------------	-------------------------------

درد دل گد اختیم تنای خویش را	شاید که ناله گرم کند جانم خویش را
فرستد سلم زمرده با زار غنیمت	امروز میخورم خمسم فردا خویش را
زان پیشتر که گریه شود در شناس	شستم سر نوشت دادای خویش را
آزرد و چاه گوی تو شد گرد تبسم	ادیم بسیار آبله پای تویش را

یاد قدی ز بسکه بدل داتم اسیر	بگد اختسم چو شمع سر پای خویش را
------------------------------	---------------------------------

دل و جان سیرگاه و دست دینا خواهان	من بزمی که خود میر دنیا و نگاه آسبان
طلسم بسته از هر سایه مرگان در آسیمی	که چون دیوانه باز بخیر میگردد نگاه آسبان
زمین سبزه دشت بهشت تازگی دارد	بزرگان است را غرض میر دیدگی آسبان
بنام دادای دشت بیالده سبزه بخون	ندارد قطره جز چشم غزال ابر سیاه آسبان

تخلی مزاج را سرگشته بکسب خطر دارد
 نشویم چون دل از رشک تماشای سرزمینی را
 سر از دست می رسد نذر دوزخ و دلجوئی
 ز بس غرض است چون نیت بشویم در سر کوش
 گل آشنای حق رشاقی از بحر کمان بیم
 اگر جایک گریبان در شب تاریک نباشد
 در مجلس که باشد بهر طرف گلهای میزگان
 بهر هم خود نمائی حرف بمشورت و لباس
 در نگین افشاری مثل چون باغ بهر اندام
 خوش آن میدان که باشد نشان از بهر گزین

روم چرا رسیدن میشود کشتی سباه آفتاب
 که نقش پاچه زرگس میسد در از خاک آفتاب
 ز همان میخ و اسباب مجلس خواخواه آفتاب
 چون از زجبه میانه عیب رسیده گاه آفتاب
 که خود از پاشا دم نکشیدم تیراه آفتاب
 کتانی میگذراند بهر چه صد چاک ماه آفتاب
 چکار آید نکرد و گردل با دست نگاه آفتاب
 به عیانی برده چون آب ز گوهر نایه آفتاب
 شکست آرد ای تاج از جنین کلاه آفتاب
 قرار بدیده در شان پریشانی سپاه آفتاب

اسیر گردش چشم که چون پسد گناه از من
 گواهی میسد و اول زبان نذر خواه آفتاب

داد و ذوق شراب به خمار آینه را
 خوش باطلی بهر بازار مل و اگر ده
 شوخی میزگان بر کارست گردام پرست
 ولی نباشد یاد او در دیده بیدار هست
 چون نگیرد آشکم از گلبگ جیرانی گلاب
 فخران گاه به چو افغانی در شوخی لادم

کرده خوش جام سرشار نگار آینه را
 کرده شرمند نقش و نگار آینه را
 گردش چشم تو بیا زو سکار آینه را
 شمع خلوت میکنم مشبهای تو آینه را
 با گداز دل بود زان چهره کار آینه را
 کرده ام از دل نذر گاه بهار آینه را

بود خورشید مرا از بستر گل خوا بنگاه

	بیمدم دیدم چه شبنم بقیار آئینده را	
<p>خواب چون گردد و گران بیدار میازد مرا سوزن نگین ترا ز کفزار میازد مرا سایه دیر اهل بسیار میازد مرا چشم خواب آلود من بیدار میازد مرا</p>	<p>باد چون زود آرد و پیشار میازد مرا صبح بر آفتاب گدازد و بخشد خاکستر دارد اکیس حواس جسد چون شد خواب غفلتم تعبیر آگاه است دیدم بارها</p>	
	<p>بلبل گلهای شمع از دور بودن خوشتر است سیر باغ آرزو بیدار میازد مرا</p>	
<p>پرداز تجرد که در روح امین را چون موم که بر شعله زنده نقش نگین را چون در دشت شیشه آلود زمین را درگاه نخستین مهر قربانی کین را بر بام فلک ایستاده خورشید نشین را بستند چو آئین هنر خانه دین را هر چند کشتاینکه زاده کین را از خاک برت گردند زین حسین را بخشد دم عیسی نفس باز پسین را آئینه ما ساخته شرع بسین را</p>	<p>اگر صدق بکام است زهد بالیقین را از شرح تو هر کیش گدازد به نجاست غیر از دل پاک تو کسے دور نریزد احرام روح خلق تو بستیم و بر یویم شرقی به عید شب سراج بر آورد تو رشید غبار بر و آن شرح بهین است در سحر که دود از صفت بدخواه بر آید در دیدن آئینه که صلوات فرستد از برون نام تو رسد گر لمب جان تا فاش نماید به نظر حال برزدنیک</p>	
	<p>از پرتو لطف تو آسیر آئینده سازد در کعبه آفتاب دل گوشه نشین را</p>	

<p>برجسین با نولید عشق نام خویش را کردی آذ آنم عالم غلام خویش را هم نوشتم نامه هم بر دم پیام خویش را منکه از خود یکشیدم انتقام خویش را در گل و سبیل گرفتیم صبح و شام خویش را کی کند ساقی بنجاک الوده جام خویش را بچنه ام در آتش سودای خام خویش را</p>	<p>بکی با حیرت برادر دیم کام خویش را داشتی منم با من لطیف عام خویش را تیج و تا بم من بود از رشک قاصد خویش را شکو به چسپا میگردم از بیاد او داشتیم رنگین بهار فرسته از خشک آه عشق کند از دو کوشید غباری بر دلم در محبت داده ام آینه دل را جلا</p>
---	--

<p>خاطر صیاد چون شد مج از میدان سیر کرد رشک گلستان فین ام خویش را</p>	
--	--

<p>نظر از رشک دار و دیشته ما بود ز خشم دل ایتیه ما نشان ناما دل بیشه ما چه میگوید توافل پیشه ما گله از دستگمارا شبیه ما سر اسر حیرت اندیشه ما</p>	<p>چه نعم دار و دل از اندیشه ما چه شد گریه تن الما با شد بصورت موز دور منی چو شیرم نبرد انیم سز لن قرانی چه شد نازک دل آنا خسیروی چه شد گرم صورت از منی نذاغم</p>
--	--

<p>نیز سم آسیر از مر صریا سی رشک آسیت در خون ریشه ما</p>	
---	--

<p>نخودش طعن الفت نیز شیرین لیلی را ز مشبهای گوناگون چاهل اهل دینی را</p>	<p>چه درد سز هم دیوانگی با سخت بانی را لباس ماریت را اعتبار از دیگران با</p>
--	---

<p>ز عکس شبی طوفان بحر آتشین بسیند جرامی سید هر کس بزنگی دمکافاتش</p>	<p>اگر گلین کسند آینه دل پیش منی را بود هر محبه مشر فحالت دزد و معنی را</p>
<p>غبار نقش بالین بشود خواب قیامت را چنین گرمید هر نازت شراب سر گرانی را</p>	
<p>دو شکر چشم دول ما کن شب مارا وز گلین کثرت گل تو جد محبت مارا بول شکر ترا از قلم شکوه نویسد ناید که تو کیا زداشته بخوانی گفتند سید ای دل صبح امید است خاکستر بردانه سرشتند ز شبنم منی گل و تقوی در صبح و شربت</p>	<p>میتقل ز زنده تیره دلی طلب مارا گر آب کند نقش چنین منیب مارا باور کند ساده ولی یارب مارا آینه کند نقش گلین طلب مارا دیو و چور و سوختگی کو کبیر مارا کرد و زبنا در دل ما کتب مارا شناخته تا مشرب با مشرب مارا</p>
<p>دیوانه اسیر از دل مشر خدا کن افزود ازین صدق جزین منصب مارا</p>	
<p>گفتن را ز چراغ و به پرواز چرا دل ما است اگر مطلب آزار است دل اگر میطلبید فلک هم میریزد اگر هر گوش چشم تو الم میگردد</p>	<p>به نیازی که نه تمیذه این باز چرا روی دل دادن آینه فخر چرا در فضای قفس بن شوخی پرواز چرا ز بیری که چرا خانه بر انداز چرا</p>
<p>اگر اسیر از حدیثی ز تو برسم چه شود انقدر رخ نگاه غلط انداز چرا</p>	

نمید و چشم شمع تو مال خراب ما	عوفای از تا چه کند با حجاب ما
از عشق خاکبار بجائے رسیده ایم	ما بیم آسمان دولت آفتاب ما
افسانه هرزه در دست خویش میداد	میداد رسته خیال کرده خواب ما
چون طبل موج را دم فراغت نگذاشتیم	گر دیده مہر راست با انتظار ما

ما جمع و فرج خویش از اینم غیر شکر
اینست اگر نا طلب کس حساب ما

بے لاله و غنچه دانغ پیدا	بے نقش قدم سرائع پیدا
از چشمه طریق خور و آب	پیدا است ز چشم دانغ پیدا
عشق نیست بنیان و آشکارا	کے میشود از پس سرائع پیدا
وز زنا دیہاے چاک پنهان	از آئینه ہاے دانغ پیدا
شد باد و شور و زول	بے ساقی و بی الماع پیدا

شد کبک اسیر در یہ دل
بے رہر دے سرائع پیدا

منوی خواندہ چشم شیشہ را	کہ ز گرجان کند اندیشہ را
خدا یار و خیال ابرام ما کن	نخستین این متاعل پیشہ را
مردود عشق خوش می نماید	بیاد ابرو دشمن شیشہ را
ہر کسے لبے یا باغبانے	عش گوار کرد اندیشہ را

اسیر از چشم آہوے گریزد
بشیران تنگ دار و پیشہ را

<p>گل گل شکفتی از می افروختی مرا هم جبهه بهارم و بسم سجد و خزان فناست دنی خمار نه بجزان و دصال باغ طرافت از بهر دلبران بگیر داد از ستم طریقی بیداد داد تو من سینه صاف پنج تنگ کجا روم غیر سبزه غیر من و تو بجان تو در آتش را گداخته گردم بیا و تو از خجلت شکایت و شکرت کجا روم</p>	<p>افروخته زیاد و چاسوختی مرا این شیو با برای پیا سوختی مرا حیرت گدازدم که چرا سوختی مرا آتش زدی چمن چمن از دختی مرا آتش زدی بدگیری و سوختی مرا این ناله که در چمن افروخته مرا در یکسے که درس دل آموختی مرا باد و مکن همنوز که داسوخته مرا پیدا نه حاصل که تواند دختی مرا</p>
	<p>آتش سلم خرد ز خاک ستم همنوز آز شوخ که در زانزل سوختی مرا</p>
<p>نگه دزد فریدم آن که هر را گشت عمری که نظر کرده آشوب دست دشت را ناله تا قوس الم بکده مشت در نظر سیر و تماشا نمایان دام چه غباری که بر پی دیدم آشوبی مشت</p>	<p>مژده بر بسم زخم تا نکم نام دورا میدم هیچ بهر جا که نیم پس دورا چون نگاه تو قرنگی نکند آبرو را صیقل از گرد هم آینه بر زانو را تا نظر کرده از گردش چشم آبرو را</p>
	<p>هر زده خنده نشود گوش زد و غنچه اسیر بانوان بر کند از باغ گل خود دورا</p>
<p>اگر دم سپان نسا ز در غبار آینه را</p>	<p>شعله رخت گدازد چون آینه را</p>

پاکتر آید بر دهن دلها روشن از گداز خاطر مرا هر دم از بازیچه خوش میکند استقامت خصمی افتد ام ریاس از دحضا حال او در خواب اگر بنیدش خون میشود شرفی مژگانش آفرودست بر وی میکند شبنم خورشید در آغوش کی جان میرد خاکه ری دارد باطنی در نظر با چیده آ شوخی چشمی نیربان را از روی میگرد	نیست خاکستر پیر که هزار آئینه را کرده سرگردان فریب روزگار آئینه را نیست باک از تیر باران این چهار آئینه را گشته روزی دلت بی اختیار آئینه را سر بصر امیدوار آئینه دار آئینه را پر گمان از تاب شرفی بقدر آئینه را صافی باطن نمی آید بکار آئینه را دوست میدارد و دلم بی اختیار آئینه را
--	---

بادل بیاقیت با تا چه بپردازد اسیر

آن خط و خالی که میازد و عیار آئینه را

هده دل آئینان آئینه بر را از دوا بر نیربان محرم ترست عکس رخسار ترا حیرت نقاب پرد و چشم دلم پیرایه است بش ازین سواد اندازد حسن شوخ یک طعیدن را از اندول هم گش از دل بامیکد خون مشکا ر در دیار شک پنهان میکند دل چه مطلب دید از بال بها	گفته را از منان آئینه را کرده خوب استخوان آئینه را میکند آئینه دان آئینه را چند پوشه در کتان آئینه را داده درس گلشن آئینه را کرده حیرت بی زبان آئینه را میدی تیر و کمان آئینه را دستان از دستان آئینه را شد مسکتن استخوان آئینه را
---	--

خود نمائی کرد پیش یا تو دل به افشاغی اگر من خسته بلبل باغ حیاترگان شوخ کرده بی سودای دل مجنون تو	مید هر دل ترجمان آینه را ساختم در دل نهان آینه را کرده از کسک شیان آینه را برق یا دشمنان آینه را
---	---

در بهارستان دل دار و اسیر باغ عسمر چادوان آینه را	
--	--

مے نراقی تا قیامت راز ما بے جگر ترازنگاه حیرتم در قنابل مید و لہا می کند با امانت دار رفت و حدیثیم	نقش کن بر لوح دل انداز ما بر زمین پر یکشد پرواز ما شیوه با دار و شکرا انداز ما در دل عالم نگین دراز ما
---	---

بسته ایم زبانی میفت اسیر سینه صافه ترک تیر انداز ما	
--	--

با تمنا بی تو بسیار حساب مرا از گلستان خرامم گل مستی خند چشم من بجز سر انجام در امید اند	در سن دل خوانده آم آید کتاب مرا دل دیوانه گر جام شراب مرا سره آرامم بیا لیل حساب مرا
--	--

از تنمائی لبش بزم می دارم اسیر آه بر حضرت من دو کتاب مرا	
---	--

کو گریه که بنیبر از جبار و مرا آن غار بی برم که چمن یا پرست	غافل ببانمای صحراب و مرا خس غنیمت که قطره از جبار و مرا
--	--

دل پیش دست گریه بر جابر مرا	ابر گزیده است کس و صل در فراق
کردم خیال یار شدم محو خود اسیر	آئینه دگر به تماشا برد مرا
آشیان علقه دامن است مرا فیض صبح اول شام است مرا هر نفس پیش دامن است مرا تا ابد کار بکام است مرا قاصد نامه دامن است مرا سرخسین میوه خام است مرا از جوابت که سلامت مرا	خواب پرواز دامن است مرا باد زلفت گل شب باری عمر سودائی زلفت تو در از سزای جسد سلامت باشد اضطراب لب خاموش ادب بیمه بانغ دل از بیدرمی شدت زنگیر ششم
نورخانی پیش شما غیر اسیر	نیکو بند چه نام است مرا
درد بر باد رنگ بوی گلشنی نقابی را نیار در غم صد جاتم رنگ بیجایی را پسید انیم کجا آورده این حاضر جوابی را ز چشمش با دگر گفتگوی نیشواری را	کن در کار گلشن بشیوه پانتهایی را درد در دوسر باقی برای امتحان من دل در سینه تا پریشانی پیش خبر دار چه شد زلفت خوابت دور دور انتر
اسیرم هر چه هستم تا لم نامم برد مشین	تعبیه دلم تا کی دمی زحمت خوابی را
که خوابم میبرد دگر میزنم افشاء خود را	چو گویم با کس راز دل دیوانه خود را

سر انجام خیال تو طایعی هستی و از دم
غبار خاطر من خوش گریه الوهت میخوانم
نزارم بمسده که عهده بخیلت برون آم
کجا تا روزگار از عهده بوجی برون آید
نیز انهم کجایند که خندان دل و دعو

به چشم دل کشم خاکستر پروانه خود را
بسیل اضطراب دل دهم ویرانه خود را
سرکوی وفا یعنی عبادت خانه خود را
جلو ریزی همسم گر گریه مستانه خود را
بیارایم اگر از بهر ادکاشانه خود را

آسیر انشب نمیدانم چه گفتم تا چها کردم
دل دیوانه خود را دل دیوانه خود را

از بسکه خورده نیش خروشی باین ما
پرواز ما ببال و بر پی نقلی ست
کس در خیالت نماند اگر براه آه
تیرش چو آتش از دل فولادیمند
جای که خاک مهر که بر باد میسوزد
شد استخوان سینه سطرلاب تن
الفهت بهر دیار که باشد غریبت
فیض بهر آشفق جا نگر دشتیر

خون شد برنگ غمچه زبان رودبان
گیرد اگر بپوای قفس آشیان ما
آینه همانه شود استخوان ما
تا روز ضعف قبضه گرفت از کمان ما
گردی که بر نمی آید از جانشان ما
دلغ تو بود و آخر هفت آسمان ما
دشت بهمان سید و زویشان ما
پرواز میکند چو بها استخوان ما

رقار لک یافته هر نقش پا اسیر
در رگزار جلوه مسرودان ما

از خوان زار فلک یک آتش میدود ما
سجده که ز جگر دامنانش میبرد

زگستان سحر یک اشک آلود ما
میتوان دیدن در سیمای صبر میبرد

عکس ماه زوتود در بحر چون ماهی کباب موج بحر ساده لوحی آرد و انداز صدف خاطر نازک نقاب آرزو و ادب است در لبا به تیره بختی مشق شهرت کرده است چشم هر غفلت از مژگان سیاهی میکشد قرض غمت جان بجان گزند بکایان پیش بینی دارد از غیرت بدست آید با وجود آنکه غفلت سرده بالینش هنوز	ابرینان میشود چشم شرار آلود شکر را از شکر نشناسد لب غشود رنگ گل نگشت در آینه مقصود عین سار از شک آه شک اندود از نگاه گرم او در حلقهای دود باز میگنید بهت خانه زاده بود بود ما نبود ما مقبول ما مردود همچو ما خواب میگردد شب نمک بود ما
---	---

بزرگانی هم بزرگی میبرد نامش آید
دارو از حیرت عباد تنهای میبود

تا کی بپیش گویش بر ابرار دل صیدش نکنی آفت آرام کردار تیر خالت کشد از خانه بدو آنان کردل از گل تیر از دم نماند	دساز دل مانی در چاکر دل انداز سر زلفت تو پروار دل بیاختگی تا شده سوار دل میتست که باشند پروار دل
--	---

گفتم اسیرم نه گشتیم گنگار
شیرنده شوا از منته هشار دل

جو آینه در دل گذارم نفس را بوی تو گلزار سالم هر ارا نه بلبل نه پروانه این جذبه دار	شگفتن ببا دالم نفس را بیا دگدسته بندم نفس را دیر بال پرواز من خار و تر را
--	---

<p>دو چارم نشد تا له و دگر به گاهه ز دامنش چه آیین که در دل به نهم</p>	<p>که سازم بر پیشان دماغ جرس را چراغان کنم تا گلستان قفس را</p>
	<p>اسیر محبت مرا به شناسد نذاست امکم ز خود هیچکس را</p>
<p>غیب باید جلوه اش که چنان خاک است ای را چو ز گس مشیت گل بر سر زدا ز دید هجران زبان فدا خواست می شود طومار جرم او به خویش بیکار می چون سندا از بهار انگیزد نمک در دیده شور قیامت زخم عبرت</p>	<p>خراش گل ز ند بر سر نقش پا گویا ای را بنی کز ز گس محسوس را به بخشد نگاه ای را به عشرتگر شهید خود شناسد رویا ای را کند میاد من یک چشم حیران مبد گاه ای را شهید او چو بنیم روز عشرت بگناه ای را</p>
	<p>دهد کیفیت صفتا بطلب سرمد ساقی کند در کار ساغر گردش چشم سیاه ای را</p>
<p>کرده نوز دیده خود خواب شیرین ترا و خواب در چشم نمی آید که بیکه چون رکاب خنده اش چون غنچه بگوید ز برب گره یار باز پردازد از زمانه بال نسوخته اش پنجو هر جوشد از تیغ زبانم حرف شک گیرد از مرغان دل شفته سرش جنون</p>	<p>کس نداد دولت بیدار بالین ترا پرده از دیده سازم خانه زین ترا محل اگر میدیدم چشم بزرگ نسوخته ترا گر نصیب باز دارم در چرخ شاهین ترا گر بکام خویش ببینم خنجر کین ترا دیدم که در خواب بنید خفا شکین ترا</p>
	<p>ای خوشا بخت بلندی که بپای صیدم آسیر شرق خورشید ببینم خانه زین ترا</p>

گداخت بر لب جیست ترا ز دل ما	تبیسم کن د بشکن بهانه دل ما
جباب چشمه از دیک راه منفرد ایم	غواب سیل غبارست خانه دل ما
سلم فرودخته خرمن برقی ناکامی	دیمیدن دزد و میدن دانه دل ما
که در دل ست که در گردن شوق نیکان	ز سپیده پاشی ما آستانه دل ما
دخوش بلبل بر داز چون گل ز بهیم نیست	بقا خا رخ چون آشیانه دل ما

ز ساده لوحی جیست اسیر نویدیم

که راه گمش ز آفت خانه دل ما

از دانی نیست نیش بیشتر را	بیرک بسته دست بیشتر را
اگر سردست اگر گرم ست تو خم	دوم در پرده راهی هر نظر را
بر آید گرد از دیا و از کان	نسکتی گر رسد آب گسر را
جنون نقش نگین خویش دارد	سنان لوح طلسم خیر و شر را
پیشانی مبارک باد تحسین	بکش این مست از خود غیبه را
بسی در دیده دل سیر کردم	یکه دیدم سواد کبر در را

آسیر از موهبت شوقی به فنا حل

نسکتی کشی بحسب خطر را

غش باشد شرباب بغیش ما	ترا دو آب حیوان ز آتش ما
نسکتی بال شد و در دام میاد	نخستین تیر روی تر کش ما
چو نمون رام آبادی نه گردد	بیابان گرد شوق سر کش ما
خس و خاشاک شورستان شو قلم	پزد سودای خام از آتش ما

	<p>بزر آسمان گویا اسیرم که شد پیرو گردی ابرش ما</p>	
<p>جز سنگ فتنه بار نیارودخت ما در خانه وجود عدم نیست رفت ما گلگامای باغ ما بگرخت لخت ما بزار سیه گلاهد و مند تاج و تخت ما</p>		<p>شد نشیمن خانه باغ دل از جهان سخت ما بیگانه الفتیم چه دنیا چه آخرت ابر بهار گر یستانه خود به کم نریز نگین ما ست دو عالم گذشتگی</p>
	<p>گوهر چکد ز شبنم گلزار فقر اسیر ابر بهار چون نشود پوست سخت ما</p>	
<p>خندان ترکشت قاتل ما نخلبت زده کیست حاصل ما جای دل دوست بادل ما شد زلفت پری سلاسل ما مے روید ناله از گل ما خریاد نه حسرت دل ما زخمی که مشکفته از گل ما جای زده حسرت از دل ما گل گردی آرزو گل ما گر قاتل ما ست قاتل ما</p>		<p>هر چند طپید بسل ما کو برقی زار بر نیفتد کدو لور در سینه و گر سخن نماند ست دیوانه آن نزا کت خو بجو شد خنده از گل ما گوشتی نه کشید گوش دروسه در سینه انگشتان نه گنبد از دور بهیچ ما چرا نه خند و از زخم نشان که بیشتر باد کس راه سخن نیکذارد</p>
	<p>چند آنکه اسیر بود و دیدیم</p>	

آسان تر گشت تشنگی

لعلت ز جام شیر شکر سید هر مرا
ساغر بطاقی ابرو دشت کشیده ایلم
گروم به بست و جوی تو پر داز میگند
ساقی مستم ظرافت می شود شوخستر
گرویده باغبان به بار خیال خویش
آهیم ز سی باطل خود شر سار کرد
گرویده پر زنگی پر مقصود و منسم
هر ناله کرده فراموش سید نام
پیغام من شکنج گشت و زنگار نیست

سانوز آب رو س گریب و مرا
بیگانه کی ز خویش خبر میسد هر مرا
در خاک هم جوی تو پر میسد هر مرا
جای نداد و جام دگر میسد هر مرا
شبنم بجای خون جگر میسد هر مرا
تا نخل تشنگ بین چه خمر میسد هر مرا
تا ناله نود خطر میسد هر مرا
پینای از زبان اثر میسد هر مرا
تا صد زلفه شوق خبر میسد هر مرا

شد گز غنیمت گل آوارگی اسیر

حسطن توید سحر میسد هر مرا

کی ز دل بیرون کنم در و تناسی را
گریه تا کتب اشک بر آب سحر برده است
دید و ام گلدسته می بند و زمر جادوان
صد قیامان سحر و بالاسکند از دیده ام

چون تو انهم دید خیالی جلای ترا
روح محزون کرده استقبال رسد ترا
یاغبان خضرست گلزار تماشا ترا
در لعل دارم خیال سر و بالای ترا

گفته ایلم از دیدن روی تو بخود چون اسیر

چون تو اندر دید چشم مرا پای س ترا

مرا گلشن ام گلشن میگشاید و انوارا

ز خون تو به سحر گل گند پیان مارا

شراب دہم می پسند تفضل جام می بخشید سپند چشم بد کام دو عالم میز انگردن ز رویت شعلہ گلشن زخویت شمارش خزانی مندل بدست سیر عالم شد ز بخت بار چو گیر دباقت تلج می بخشید	بہا گروا گذارد دل وفا بگیا نہ مارا شرابیت می پرستد گریہ مستانہ مارا تماشا برگ گل سازد پر پروانہ مارا پسیل امتحان تا کی دہی دیرانہ مارا بیا شرمندہ حیرت مکن دیوانہ مارا
--	--

آسیر آن طفل بد خورام آسائش نیست گرد مباد البشور در خواب ہم افسانہ مارا	
---	--

از می دیگر مستی ما واژگونست کار اہل جنون پیش زلف موج زنجیرست یکدم از خون نمی شود خالی در جنون ہمو گرد باد آخسر از دل تنگ دید و پرخونست	سہ ساغر بگردن بستنا خار بر سوزنیم و گل بر پا خطر سبزت فتنہ سودا بیوہ ہمچشم ہاست ساغر ما ز دم آرد آونیمہ بر صہرا مایہ از قطرہ دار و این دریا
---	--

ز آتش دور می مے نوزد دل جدا جان جدا آسیر جدا	
---	--

سرمہ حیرتش اکسیر نکاہست مرا بسکہ گشتم چمن مخورام تو چو آب دارم از بہت دماغ تو جان زنگین در میت یافتہ و دہم ہسچو شرار	سایہ گل بہ نظر چشم سیاہست مرا سبزہ ہرب جو طرف کلاہست مرا سرمہ سوختگی گرد سیاہست مرا گلستان جملوہ این بر سیاہست مرا
---	---

	دل بد آموز شکایت شدہ بیودہ اسیر بیچکس نیست کہ برسد چہ گناہست مرا	
بازی شد آئینہ داندہ ہوا چراست و میزن نباشد کے برا نوازہ سینیہ چاک ابر گداز و خجالت کلا بکش گشت ز عکس گل دلالہ و ز نو بہار	آبان دیرن از رو کما ز ہوا ہولے بہار و بہار ہوا ز عکس شفق لالہ زار ہوا تغی بوی گل گرد و چار ہوا منہم خانہ آئینہ زار ہوا	
	می ہفتش و نالی نے آسیر سائنش ہوا و مدار ہوا	
بر کا ویدم دل خودم را باناز دنیا زیر نیاتے ویدم پلصیت آزار مائے در روز جزا بمن نہ آیند ہر چند حجاب آسماناست از یاد غفلت رہات خود آب	جستہ آب و گل خودم را نسب بدلت دل خودم را دیوانہ صاف دل خودم را بیرحمے قاتل خودم را یو یویم منہر دل خودم را نازل دل بیدل خودم را	
	بیودہ اسیر در گدازست میں فرسودہ و دل خودم را	
میرسد دست شکوہ کا ہیا از لبش برسد طبع دارم	کدشتاق عذر خواہیہا این گدائیت بادشاہیہا	

دوزخ کیست کینه خواهیسا دای بر جان بیگناهیسا دارد از دست کم نگاهیسا روغی بدست رو سیاهیسا کوه را برود باد کاهیسا	سینه صاف بهشت باخت است روز عید میان چو نیست است چه تمنا فل چه دشمنی چه نگاه یم رحمت چه ابراحیست باطسیدن چه آرمیدن است
--	---

من کجا دامنای دهر گما میگریم ازین سیاهیسا
--

اگر نه در دشتانی بود فغان مرا برای خودی دل چو عکس آینه باش بروز خاطر بر دانا بگزار می ز خویش بگذرد سرگرم جستجو گردی مسند گیر بسوزم جو گرم جلوه شو که داد خنده رنگین در کشیدن شوخ بچشم آینه و آب عجب سحر نیست	شکلی ننگد صید استخوان مرا که از توبی کس خجسته نشان مرا که دایم سبز کند گرد و خنجران مرا که نور دیده نماز یقین گمان مرا سبا چشم بر آئین گلستان مرا سباز زخم دل و بلبل گمان مرا حیا بدیده کشد گرد آستان مرا
--	---

همین بسنت که در گلستان دشت اسیر شمرده است غنیت جنون نشان مرا

چه حزن مهر و وفا گوش کرد و بار بهار به بختی چاک دلق غریب است بجان مشرب مایخوری درع سرگند	چه دیر که فراموش کرد و بار چه شعلها که قصب پوش کرد و بار چه تو بهما که قلع نیش کرد و بار
--	--

اسیر منتقل از آرزو و نیکو کردی
چہ حلقه است کرد و کوش کرد و مارا

یا خام کن بر شستما را
در کو ره دل بر شستما را
امید بر لب شستما را
اینا بر کنند کشتما را
این مشنم کل سر شستما را

یا جلوه بدو فر شستما را
بکے میگزرد آتش قیامت
مطلب خورشید در دو عالم
و هفتائی برق اگر بیا شد
یا رب که بای جان ما ست

تا خواندن نامها تو دانی
از یاد میر نو شستما را

از بسکه بگو تو بودم زمزم بود مرا
اگر دو چار شود می کند سجود مرا
را ن دیوار که دست دلی بود مرا
آشنا سخی دسترس بود مرا
در می زدن و کل در قفس کشود مرا
ولی که سخت تر از شک می بود مرا

جنون بستی و بهیاری آید و مرا
برای خاطر ادب لاله دل شده ام
گهر بر امن بشت عیار بس کرد و مرا
که اخت شیوه بعد رنگ مینج مار که
غلام هست آزاد می گرفتار سے
سین سریده کردم گلست نام خدا

زنگه شعله در آن امید اعم و دود مرا
ز روی خویش خن بد بسکه بود مرا

ز سوختن غم پرقتا سے و گریست
بصلب حسنت از تاب روزگار گشت

دست علقه زنجیر حجاب اسیر
چه قدر با که زد و لوانی فرزد مرا

گردش چشم تامل ساغر لہر زما در شہادت یک دوست ہر می ترن شب بیاد آفاق اول چرمان بکین گر باشد گردش چشم تو ساقی و نظر بک نیز گشت آن خوب بچہ دیدیم	اشک گلگونست ردا و طلب بزم نشر دود آرد ز ہر ترکان بکین میرسد آخر سچا نالہ شب خمیرنا صبح معشرے شود شام نیازا نیز کار معشر میکند گرہ قیامت خیرنا
--	---

ای اسپر خردل با ہم برانان میشود
نالہ ہاتیر و ہوائی گریہ کاریزما

عشق ساغر دادہ شوق نشہ دیدار مرا حاصلم را باغبان پیش ازو میدان دیدار چون شرر در پریان شعلہ انوار ہم میرد بے محبت سازی از سطر جہا افتاد ہم ہر نفس از ساغر آشکم بباری تردماغ	خواب سناش بند و چشم بیدار مرا بہر کرد از سایہ مرغان غمشوار مرا دیدہ گلشن نزار و بہشت بیدار مرا نالہ ہر دم پریشان میکند تا بر مرا خوی اوز خود سکون و الفت از ار مرا
---	--

از گرہ خالی بساوار شہتہ ہم آہیر
تا دگر آہستہ نشاند ز ناز مرا

درد عشق آشیانہ دل ما نفس از تو کے کشد نائل رنگ از روی آہ میدزد نالہ اشوخ ما چہ نہ شود آہ تمیمہ جلوہ اشکے	راز مجنون مناد دل ما بخود میسا بسا دل ما گریہ بخود اند دل ما کبیل آشیانہ دل ما پر خرابست خانہ دل ما
--	---

پاک دشت شیر خانہ دل ما	گردن چشم ست را نازم
بیکے شد ترانہ دل ما	پاک دشت شیر خانہ دل ما

سجدہ شکر یکینم اسیر	دل ما آستانہ دل ما
---------------------	--------------------

سیر کن نور رسیدہ مارا	دشت آرمیدہ مارا
لے کبوتر دو چار باز شو	دیدہ نور دیدہ مارا
مہر تار کے کشد بہ زنجیر آہ	شوق صحراد دیدہ مارا
غم جادید کی دہر تاوان	دل بھران کشیدہ مارا
برود خوش بردتا چہ خواہد کرد	دل شونے ندیدہ مارا
میزد از براسے آب گھر	اشک در خون پسیدہ مارا
بشنوید از لبش چہ میگوید	سنن ناشیندہ مارا
تا چہ حاصل شود غمیدانم	منت دل گزیدہ مارا

از وطن دوستان کہ دیدہ اسیر	شوق بھران کشیدہ مارا
----------------------------	----------------------

دل دور تو کہ مہرست قرارست مرا	من دیا تو کہ دافعت بہارست مرا
یونان شعل خورشید خاکم از دفت	حسرت دافعت کے شمع زارست مرا
ہرہ میگوئی ازان چشم سہمی آید	یار بیکانہ تو بیکانہ بہارست مرا
سن دگل حبیبی آتشکدہ دافعت کے	بتا شای گل دلالت بکارست مرا
شعلہ اندر جگر کا دی حسرت دارم	ساغر باجہ بہ کف چہرہ خارست مرا

از دقت اختر نظام بلند آفتاب	می پرستم من آینه بهار است مرا
شکر است هوا و آری پیانده اسیر	میج نور ز جراح شب تار است مرا
<p>جنون نیکه از خوشن جبار مارا اگر شویم نمانم در غبار ساخلی کشیده تیغ و قاتل گرفته و انباش اگر چه ساد و خیالیم ساد و لوح ندایم کس نداشت که سر رشته را نگدازد چنان بمرده سر میکند که چندان خیل ز بهر می مستی دغا رشیدیم</p>	<p>چه احتیاج بیاران آشنا مارا سراغ میدزد از رنگ آبی مارا کجا شناخته آن ترک میرز مارا کدام دمه چه دل دیده کجا مارا کرایه کرد ز دیوانگی وفا مارا جریده است خون برینیا مارا بکو چه رنگ بر آورد کرد وفا مارا</p>
اگر اسیر دیار ز قهرنگ بهسم گردیم	بمخرد کس از دولت حیا مارا
<p>سینه خفاست پیر با خوا احوال ما بجو زان سیر جرات خانه دل بریم شوق کامل ابصار زنجیر توان داشتن نا امید می کشش از طلب دانی میکند سرعت و از مارا بر کشودن غفلت بی یار می نشسته ز ناله بار خواندوست در دل از یاد نگاه گرم آئین بسیم</p>	<p>قال رحمت میکشاید نامه اعمال ما بوی گل ستانه می آید با استقبال میرود گردل غار آگهی مثال ما قادر ما پیش ازین غافل سازش ز ما ذره باختر شید میخندد با استقبال ما بسته از قال و دعا لم خویند قال ما دید و آینه داغ اختر اقبال ما</p>

مر سرخشان فوارت با منتهی غم رو ز شب را سنبیل و غل در گریبان کنم	ایک ز دور میرسد یک مسافر کمال حید و دزد و زست از یاد تو ماه سال
--	--

نشسته بایل خجسته بهار غنچه تبت خجسته بگلیم محمد از جامه بالال مال	
--	--

بهر عشق است ممدف گوهر پاکست اینجاست سربازان و دفا مشیر با سبد دل است نگه راز تربتستان که نظر گاه و فاست عالم امن و امان گوشه میانه بس است دل دیوانه چراغ غیرتستان نکست	کشتی چاره گران سینه پاکست اینجا عالم تفرقه یکدامن خاکست اینجا دور خاک و دل حوصله پاکست اینجا کریم ست ترس ست پاکست اینجا رگ زنجیر خون ریشه پاکست اینجا
--	---

رفت آنها که دلت صید چمن بود اسیر بلبل در قفس سینه پاکست اینجا	
--	--

گردیده خوان نموت چه معاش ما پیان در هو آگل و غار میر نیسم خون میگیریم منت عالم نه بنوریم آب دهر آساغلی زهر قاتل است با محرمان حیرت ازین مشیر مکا و آفت شراب تلخ و محبت شراب عشق	خجسته شعاری دل گل تلاش ما عالم تمام میگوید امتحان ما از پیل و دست چو سافر معاش ما در پرده بوی گل نشود راز فاش ما جز شعله هیچ جامه ندارد قماش ما بانغ و بهار بادل آینه پاش ما
--	---

مژمنه بود لبم که بر میکشد اسیر فت ز دست بهت طلب تراش ما	
--	--

<p>از روزی که گرفت بهمن روزگار را مشت غبار بگذشت انتظار را خیزد بجای گرد خاکم مشرب را از پر تو دلم شهرستان غبار را</p>	<p>کردم ز لب که بدعت بردبار را عمر بدینک درت جان سپرد وقت برتر بزم فغانی اگر آب زندگی کردم زیاده و کمی تو روشن چراغ جان</p>
<p>جوش بهار نسله از همسم که از رفت گل میز نیم بر سر پیل و سار را</p>	
<p>از روز خود در دوازده تنش یار را تصا بشیر غفا نوشته مطلب را نسب شجر می شرب سبب از غیب را فروغ آینه صفت باست مطلب را</p>	<p>انگزه شکوید بیا زیارت لب را غبار خاطر پرواز خود نمیکردیم بزم یار چراغان باده رنگین تر نه از مزاج و بایستی نه از بدل خلعت</p>
<p>نور عمر بر سید هر سیر ترا ور آسمان از افق یار را</p>	
<p>کاش می آموش بکشتن بگاو خویش را خوی صن از عشق میداند گناه خویش را میکند مست خموشی داد و خواه خویش را در طلسم انگیز خورشید میداند خویش را</p>	<p>آنکه گردان ز نادانسته راه خویش را انتقام نشسته از میان کی از من میکند روز محشر قاتل نامه نشان دیگر است سر زمین جلوه صبا و مادام بلباست</p>
<p>شام تنهایی آسیر از آتش سودا و است کرده مسیح مشرق دل و دود او خویش را</p>	
<p>پردانه نادگت بگر را</p>	<p>شمسیر تو قبله گاه سحر را</p>

دیرست که را هم نیکند دل
 پرواز قیامت گل نشان تر
 چون برق که در شفق نشان بد
 از تر تو آفتاب رویت
 در آینه دلم چه ویرے
 از مهر تو سینه انگشتان
 پرواز قیامت نشان است
 کم قدمی اوج اعتبار است
 شالنگی مدد تو نیست
 هر چه شکسته می نویسی
 شبهای سیاه و ماه جد افغان

سخت ستاغ شیشه گر
 بر باد و سیم بال و پر
 نیت زود و بر صفت جگر
 گردیز عیارها مشرر
 بیگانه بود ای مقدر
 از دواغ تو وید امطر
 در سینه شفق بال و پر
 افزون شده اعم ز پیشتر
 پرستگار کیست و ر
 از خط تو متصل بصر
 از نور تو شامها سحر

احوال اسیر چند پرست
 سرگردان و ضل

ای نام تو قبل از انشا
 ویران شد و نسیم شوق
 آینه راز است عالم
 سر منزل است بستان
 شوق تو بهر دلی که افتاد
 فرسوده بجهت دور تو

چشم و لبا چرخ جابجا
 مانند صاب غارتان
 پیدا است ز نامها نشان
 گرد و گیت کاروان
 پرگرد و زجا کما و کان
 تا فرق جبین آسمان

از باد تو سینه با چمن با	آتش که دهاست گلستان با
گر دیر اسیر از دل تو ازین نه گریختن گمان با	
<p>برخی افسانه ناصح کردد گوش با با وجود آنکه بلخ میسر نیاید گرفت بے سر و پا قطره امه اما سر و دست میکنم در محبت همنان در قیامت هر کاب بار و شت بسته ایم از کوی غفلت میسر عمر ما را دفتر خواب که پیرشان کرد گوشتها را کرد و دیار انست بطلان با</p>	<p>صاف رحمت یکبار از دور و زنا تو ش با برتا بدلیل سی جا اهل کوش با ایقدر هم بیکر برور یا کشودا عوش با سینه صافی کی عمارت کج شا جوش با دست با و دامن شرم فراغت کوش با خون بشیاری بگیرد هوش با از هوش با نکته داریم فریاد از لب خاموش با</p>
انتخابی از دیار اختر اع آورد و ایم بجودی با هوش با و جنگی با جوشش با	
<p>چو شمع سوختگی ترکند دماغ مرا بهار تشنه خونم شود اگر داند بهار سوختنم شد چون کند تقصیر به غم کوی تو آوار و پیرن شده ام</p>	<p>نگاه گرم و بدروشنی چراغ مرا که آب تیج تو سر سبز کرد دماغ مرا نخود زنده است که سرخوشت دماغ مرا از بوی گل ز کند تلایک سرخ مرا</p>
سرم اسیر شود آسایه کرم سیت که در شکستن دل ترکند دماغ مرا	
لا لایه میرد ز تبت زان عشق را	شعله پروردست مغز استخوان عشق را

رازدن از نیرازی بیشتر گن بکن شرقم از جابر دوصل کبک بدم نیل سفر هر کجا بنسیم کزین مرکز سرنگی ست مهر خاوشیست بفرمان این کجاست دشت رشت از گرد راهم بازمی نازد سزا	باطن از آینه رنجدان زدن عشق را فقر پر دازست راهی نشان عشق را دل شناسد رنجد سبب کمان عشق را نیت با گشت و زبان کار بیان عشق را گرچه دور افتاده ام کامل روان عشق را
--	--

کی اسیر از دور دیدرمان شتی میشود
یو العوس بهم سود میداند زبان عشق را

چمن جیلوه کن قبا ر مرا غذای آیدم چو می پرست سبق باز خوان چو وقت خلعت دل دیادش خدا نکه دارد عشق دیوانه خوش تماشایت آنکه یک مبد و اش از ادیت	سبز کن باغ انتظار مرا سبب گریه های زار مرا کمن آشفته روزگار مرا در طلمسم خزان بهار مرا سیر کن مسیر کار و بار مرا کے رہا یکسند شکار مرا
---	---

تاب دوری بس است اسیر نا
سوختی سوخته شدار مرا

نیریزد به خیال نکست خواب مرا بسته بر بازو دیدار فلک خواب مرا شوق پیلای نغم در سفر آرامت اشک پر در دهنم از غم بیانم	نبرد جلوه وصل تو به تاب مرا کرده نوید سحر آه جگر تاب مرا تا ندانم کس از عشق تو بیجا گریه داوست ندانسته بیلاب
---	---

چون تو دایم محبت بچشم بجز اسیر
ساختی بجز تو مگر کجاست بجز آب مرا

دور چشم بد ز سوز سینه ز غمناک ما بوی گل را در طلسم گلستان چیده ایم بارها از یاد چو لاله بزمندی خوشیم با چنین مستی اگر دم نیز نم از زهر خشک گاه از استغنا و گداز مهر بانی میکشد آب آتش را بهار نورش از آفرینش	بعد مردن گل کند یار رب سپند از خاک را از ادر او ز نفس دارد دل صد پاک ما تا شود روشن چرخ برین برق زخا شکا شع صد بختی ای افروز روانه سراک ما خوب میداند طریق دشمنی بسیارک ما شعلما گل میکشد از دیده نمناک ما
---	---

پرده می بشدیم بر رخسار مینائی اسیر
گر شود آینه آن شوخ چشم پاک ما

چون کوتا شد دل کسم آشفته رانی را خوردنیش آنکه تا نیز محبت از بوس جوید شوم نو میدتر هر چند بنیم بیشتر دلش اگر نمود ما رمن دیده بیدار می آید باز از دفا که خود فروشان را گدازانند اجل هم جان بخت میگرفت از گشته نازت تغافلمای سرشار از شراب لطافت خانیست برام عشق بر نقش برین چشم بیداریست	ز عریانی لباس شکستیم خود نمائی را بزم شد کی بخشند قلع موسیایه را مناشا پرده پوشید جلوه حسن خدائی را دردن پرده دار حسن شوخ خود نمائی را بیز کبیا گریز جنس ناز و الی را گرا چشم تو می آمد خفا ز ناز الی را بستی میدیدیم از بخت آن نمائی را نه میدتا بد خواب پریشانم رانی را
---	--

اسیر از غم زاده سحر ساری خواهد

	که موج باد و شوی سر زشت یا رسانی را	
<p>میگرد از و نفس برق بهر ایست دست آگاه ای با دامن گره ایست خشم در آتش گشت یکین جلیست خنده گل میکند از گلشن آگاه ایست</p>		<p>بجز برف تو خنجره آگاه ایست خنجره قافله گشتگان بسیارست ساند هر یک کام دل خندان ابریم نست بخت و محرومی دیدار بکاست</p>
	<p>نخل از روی نظیری فطوریست چو نمایند بر آتش نشان آید</p>	
<p>گریه بسیارست ابرو بهار عشق را نکست گن میرد با جفا بهار عشق را گل بنزد از گریان غار عاشق را دیده میزد چراغ آتش عاشق را</p>		<p>موبو مژگان تیر باد شکار عشق را از نسیم جلوه پرداد رنگین میگویم از بیا زارفت باغ تماشا گشته است دل با سیدی جبار بر آه حسرت گشته است</p>
	<p>چون آسیر مینه ام از تیر بختی رو گشت صبح ما شام غویان شد و بار عشق را</p>	
<p>کعبه و تخته را در یک سفره یدیم قبض با از بهت اهل نطس یدیم و همه کون امکان را محض یدیم هر قدر شد دور از آبشیر یدیم بیشتر از بیشتر از بیشتر یدیم منزل مقصود بے غم سفر یدیم</p>		<p>بجز بهارین گشتن بے بال یدیم از غبار با بهار چشم حیران بے چسب دست جزلان دوری میت روزی فلک جرا این صل بعد ما این قرب هر قدر دور پردودی هر قدر پنهان شد چون تو کل خنجره شد کا بلبلی است</p>

<p>ہر کجاو صحت بہا ہوش یک نگہی نمود اعلیٰ بقدر بیداری غریب از قیاس</p>	<p>آنش با قوت مرآب کرد بدیم ما وزہ را از آسمان تا بیشتر دیدیم ما</p>
	<p>تا ابدی سر پر امید شد آخر اسیر واقبت زمین نخس بجامل غم و دیدیم ما</p>
<p>اندریش کند قبلہ شکیبائی مارا تا شبنم زیدان کند از یاد نگاہ</p>	<p>آئینہ کند آئینہ رشتوائی مارا دشمن زنجیر خواستہ تنائی مارا حیرت ندر نور پردہ بیسنائی مارا آئینہ کند حال تجاسفائی مارا</p>
	<p>ہر کس کہ اسیر از سر خود پاک ندارد آئینہ کند حال متاسفانے مارا</p>
<p>تا چند خبر پرسی از میر و سامان ما بول شکنی عالم را احسان شدہ ام سبتو</p>	<p>دیوانہ کجا باشند در کرد و دیبا بان ما خاکم ز تر آبی بر روی گلستان ما دوسر دگلستان ہامن خاریا بان ما ویدار پرستیا منت کش حرامان ما زنگ گل خوش می پیدائی و پستان ما</p>
	<p>سر زدہ گلہائے دیوانہ اسیر تو تا کی شود لطفش سر و قدم دیوانہ</p>
<p>و اگر چہ باد و بہا بہ میکند دل بہا بجان شکافی ترکان مستم کہ شب بہ</p>	<p>کہ شش گریہ ستاہ میکند دل ما خیال زلفت ترا شاہ میکند دل ما</p>

فشول قدر ز تمیز گی نیست اند	چو بخت بای در دنیا میکند دل ما
کسی بام طبع گاه در نفس رقص	طواف کعبه و تجماع میکند دل ما

چگونه رخنه گر ملک عاقبت نه شود	
مدیث بیخ توفان میکند دل ما	

شد ذوق خاکساری دل محسوس	بپردن کشید جگر دایم از نفس مرا
عمر و جوان طبعم و کس با خبر نشد	از بسکه سوخت و طبعش دل نفس مرا
ساقی ز بار خسته خسته انجم بهار کن	تا بام شود غم پریش بر سر مرا
پرواز میکند که گزین تا رگشته ام	بال کشاده است بهیچا نفس مرا

بجا اسیر بنجمه شدی در مغار ششم	
کی میگذاشت عشق با مید کس مرا	

ز بسکه گردش خیم تو دیو بست مرا	از دل ربود و بغیر تو هر چه است مرا
عیش و پرست در یوزده بهار کشم	که خون آلودگی میکند بر بست مرا
نمی شناسم ای فتنه و نمیدانم	کجا ساخته انجم چشمی بر بست مرا
ز خاکساری خود را طلسم آراهم	نیرسد چو غبار آفت شکست مرا

اسیر وادول هرزه گوید میسر انجم	
جنون به علفه ز بنجمه فکر بست مرا	

آینه شود و دو چهره از نفس ما	خویش بود سایه خار هر دو ما
آن مشت غباریم که دور را بویست	شده یک و آن قافله بی جرس ما
کوثر به شوقی که در دشتک بیلاب	آهشت آتش یک شعله خار و خس ما

۱۰۰	در کلبه تاریک اسیرت شب روز	بایاد تو آئینه دل به نفس
	آن مرغ اسیرم که از گریخته صیاد	مزدگان سندر شده جاک نفس
یا کمن آشنای دل گرمی گاه گاه را تا خبر زدیده ام چاشنی گاه را چون لب آشنای کنی خنده قدر خواه را کی گنسم آشنای دل طاقته عمر گاه را سر مرگشم زدود دل خشم سفید ماه را	رفت گشتم مدو ز گس کم گاه را سیکم اضطراب را پیش تو پاسبان دل ز هر کجا میسم بدل شکر شکر میشود دشمن خویش را کسی باه بنجانه چون و هر شب که خیال خیم تو جواب زباید از نظر	
	هرگز ز پاکی نفس اسیرم دم ز ند	آئینه از کند گریه صبحگاه را
خدا اجری دهد در گشتن با قائل ما را اگر در خواب خوش میزدیدن حاصل ما را چه میخواند بخوان یکبار هم حال ما را بناظر گذران گاه هر چون کامل ما را چه خواهد شد اگر طاقت نهد دشتی دل ما را نزارن هیچ کوششش اجر سستی حاصل ما را	بامید کس نگذاشت بیداد دل ما را لبش بنمال سوزدانه کشت فنا گرد و شد از عکس رخت آئینه باد دیوان حیرانی گدازم موم بخت سنگ رانقش نگین دل بود هر سبج این در بای آتش نفس خنوقانی خواب طاقت نهد شود بی حصول انبیا	
	هرای مقدس کشت پریشان ز نمیا تو	ز برقی پرورد هر لحظه دهبان حاصل ما را
اگر پای شوق او از بنفشه نشا سبغیان		کسی طلی میخواند کرد این راه بیابان را

بجای میرسد پاکیزه گوهر هر چه در آید	صدیق زندان بود هر قطره باران
چو دانه دانه لعلی که در گزادر مجو بنی	ز بوی می نگرد و غنچه اش آلوده دامان
ز چشم تو فرب منتر گنیز تو می آید	که بر لب از جنش بر دو کند پامال میاید
شوی گلرود دامان ز خاک کشکان گمزد	
مگر از نرفته پامال کن خن شهیدان را	
چشت بجا که بر تیره خون بپای را	بخشید تو تو ییامی که چشم لاله را
تا یا خیال زلف تو پوز کرد ام	بچید و ام برشته جان تا رناله را
از تاب رو گیت دامن که در دنیا	تجا که کرد بر لب خود داغ لاله را
اگر بے رخ تو صبح گلشن بود آسیر	
ساز تو ز گریه داغ دل غنچه لاله را	
شده تا ز یاد تو در دوش جراح ما	آینه بشنم ز رنگهای داغ ما
ماند نسج از گره گرم زنده ایم	بر نشانی کس شکسته از دند داغ ما
شست بر آبی بیکه و ساک پیسته	دامت افتاب ز شک داغ ما
منون بوی برین گل نشویم	چون خنچه تا ز بوی تو پاشید داغ ما
از کالی ستا فرخست شد نیم آسیر	
از نذر رنگ پریش برین به سراف تا	
کرد و جفته جفته بر تو زنده	واده عرض جو بر سر حور
سنت روزه ز شک خار اتم	روی دل و دانه چشم فرزند را
در غور جو بر جسته خواهد بود	تا به بینیم دست چه بانده را

مسلکش از تیغ جنگ می بارد	آزمودیم طاقت را و را
امتحان رنگ مهر کبریت آسیر کرده است گره دو ابرو را	
کرده ام از خون زال غالی باغ خویش را این ازمانیستی باغبان غایت پس کنی نماید و پروانه ام کامل عیار خوشن سرسختی دارم از آوارگی آواره تر	میرسانم از می حسرت دماغ خویش را از تو پنهان میکند آئینه دماغ خویش را کرده ام در دوش شب دشمن چراغ خویش را خضر راه من نیز اندر سرباغ خویش را
از گل ساغر چمن پیراستانم آسیر میکنم از لالای دیوار باغ خویش را	
از دل مردم سالم خبری نیست مرا همچو آئینه همین از دو گران میگویم بهر پرواز دل خسته سلامت باشد میکنم کام دل از لذت حسرت شیرین دل من گنج روان ثرا باد نیست	چگونگی غیر دانا مهری نیست مرا میتوان یافت که از خود چه هست مرا نشوی ایمن اگر بال پرپی نیست مرا این نمری که امید ثمری نیست مرا دست اگر سوخته و لعل نداری نیست مرا
یکی شک به تنهایی من دارد آسیر که به عالم پرپی یا پسر نیست مرا	
آسودگی کجا دل بیتاب من کجا ابرست دگل سنگینه و گوار تازه رود در پرده جذب بر نشود ره پیکان شوق	شوق سفر کجا و قرار وطن کجا ساقی کجا پیال کجا انجمن کجا یوسف کجا و رایحه پیرهن کجا

گر عاشقی اسیر حاد دل شکسته / کو
آشنائی گویا و جوانی حسیم گویا

است تو جلوه گردد در جام جهان سحر را	آینه جزون کند عقل برهنه پای را
پر دگیان کعبه راسخاتی ویر میکند	جام فریب اگر در لعل سخن سحر را
گوش ترا نینج را بحر زم دل کند	ذکر تو نموده گزشت و مطرب خوشنوی را
بخت سیاه بیدلان عباد کعبه میثود	زهرن دیرا اگر گنی ز گس سر سدا را
مرد ره تو گلی از پیله آید و مرد	روح بام استخوان صید کند بها را
هر نفسی که یکشتم منت جگر در آتش است	شعله بدان می نشست وقت دوا جبارا
اشک نیازی کند صید کبوتر حرم	دانه دام ده کن آبله های پای را

بجو اسیر هر که شد پریشانی خوشن
پینه گوشش میکند زمره درای را

بهری باز گشتی هست لازم هر جوانی را	حیات خازنشکی نیست نیرنگیانی را
گرفتم قاصدی هر جا که دیدم اشک زقار	نبیل بے نامه نگذاشتم آب دانے را
همه را اگر بزدی از تو بال افشانی در د	نیکستی کی بهستانی طلسیم استخوانے را
ز فانی بای ایام حیرانی چمی پر سے	در آب یدر صید بریم کجا آسمانے را
نفس چون مرگ بیل گشته در دام هوا بچند	اگر از دل بر لب رم گفتگوی خوب چکانی را
چمن زاد بخت را بجز دمی توان بخشید	اگر نشناسد از پر داز برگی بخوانی را
نئے چیز ترا صیاد اگر خوب نفس سازد	نیکار اندازد نظر اری کند بلبل فغانی را
نیایان نیست دل هرگز ایسته ناز و نایش	عبار راه سوز کرد و نازت کاروانی را

<p>شیدان خدگت منت پرداز می بخشند نیم گل قشانی کز سر کوی تو می آید</p>	<p>اگر تشنه ساز پرواز هر برگ خزان را بناکش میوان نمشید خون گلستانی را</p>
<p>اسیر از یاد وزگانی بخون خویش نمی علطم میندازد رحمت میدین زور کمانی را</p>	
<p>اگر نیداشت غمش تنگ را غمش مرا اگر درین باغ ادب را اثری نداشت سمن عشقم دانا به دروم نامت گاه ستم نمی حیرت و گمخو زرم در خیال نگشت باغ و بهار زبدم آب وزنگ چنین سایه پردازش</p>	<p>ز دود میداد بطوفان خونش مرا میرساند بزمای لب خاموش مرا جای رحمت بدانکس که کند گوش مرا در نظر میکند از بسکه فراموش مرا برده هر لحظه رنگ دیگر از بهش مرا جفت نشناخته آن سر و قبا ز مرا</p>
<p>میشوم آب که آرام زبان نامش اسیر داود تعلیم حیا آن لب خاموش مرا</p>	
<p>اگر بدم آفت هوا گلستان رسر مرا آهین شمشیر من در صلب خار بارق بود سیکند خاکستر خاکسترم پردازانگی صیقل آینه ام در جیب خار افغانی نمود آسمان در گوهر من آبروی دید و بود بزه و دود دل خویشم شرار شبنم است شرط شوقم را دلیل راهی حاصل میکند</p>	<p>آتش پروازگر دو باد بال در بر مرا سخت خون ساده لوحی در رگ جوهر مرا که تو اندشع و اگر دن بینج از سر مرا از براسه دین خود داشت و تنگ مرا ساخت چون افکار نماند جیب خاکستر مرا ریشه در آبست از سر چشمه افکار مرا اگر درین دریایای آینه زو لشکر مرا</p>

داو شو قسم هر بجزای که میاید کشید	مشت بر یک دان از شرفی اختر مرا
فانغ از پنج خرام جام افلاکم آسیر	نشد لب که میگزارد ساقی کو خمر مرا
<p>بس که می رسم از جد ایسا</p> <p>ز قسم را بس از آب کرد</p> <p>ناخیزست متصل چو نعل</p> <p>دل مشت گردیده سید اندر</p> <p>خو بردیان ز کوه من بید</p> <p>سرم از پنج هم بر اندر</p> <p>عالم آینه خانه راز است</p> <p>مشیت ام از نگاه می شکند</p> <p>جلوه دریای جلوه میریزد</p>	<p>می گردیم زنا شنا ایسا</p> <p>گل باغ بهشت پائین</p> <p>بند بند من از جد ایسا</p> <p>که چه در دست بادو ایسا</p> <p>میردم بر در گدای ایسا</p> <p>بسکه سیر رسم از جد ایسا</p> <p>هست در پرده حرم نایب</p> <p>کرده ام یاد سخت جانین</p> <p>سرم میان زار و این</p>
ایقدر شرفی اینقدر شکین	مردم از دست پائین
<p>خار و گل را بوشش یک پیاده میدانم</p> <p>در ریاضه که خراست شمع میانه شست</p> <p>بیترا بهای پنهان گفتگو به ما بست</p> <p>نعل به از هر حرکت نمی دید</p> <p>رفتن از لوح جبین دوستیا خوانده ایم</p>	<p>سبز و بگانه را افشانه میدانم</p> <p>نکست گل را پر پر دانه میدانم</p> <p>از لپید منای دل افشانه میدانم</p> <p>هر تعبای را پر پر دانه میدانم</p> <p>آشنا بان را زیم بگانه میدانم</p>

انزخا مبیای دل گردیده نام ما بلند نویافت کرده را بیگانه خود دیده ایم جلوه ایجاد در نور چسبده ای ما بکیت	بسمدم را اگر دایم برانه سید انیم ما سایه دیوار راه پوانه سید انیم ما آفرینش را پر بردانه سید انیم ما
---	--

کس نمی مند زبان گفتگوی ما اسیر
هر چه باد بدیم با بیگانه سید انیم ما

سیرگه و قبح گشان متاب سایه برگها چسبده اغانا خواب در دیده انتظار شد مژده وصل صبح روی ترا شده شب زنده دار روی ترا خار تا گل از دبار فرودش ابر باران روان لاله گل از گداز خیال باد شب در روز بزم عاشق نداشت نرگس دان شده مشهور در عالم عشق سفر فیض این چنین با بر پرده دیده فرخ را در تو کرد سفر کعبه در جواسنه کرد کم کنند ناسول راه گمان	شونخی سپردل جوان متاب کرده گل فرخ بوستان متاب چون دهمی به تجمان متاب مژده عمر جادوان متاب سید هر از شمیم جان متاب هست اکسیر جسم و جان متاب صبح نور در میکشان متاب چون کند مفر استخوان متاب سر زده از باغ آسمان متاب پر توی کاری گمان متاب کاروانیت سبزبان متاب داشت تا بکنش گمان متاب مرحبا پر بر هردان متاب بک فلک ساخت کمکشان متاب
---	---

ای خوش آن اهل دل اسیر که هست	کردی باز را و کاروان متا ب
------------------------------	----------------------------

اگر دنیا اگر عقبا علی ابن ابی طالب فرغ دیده وحدت صفائی سینه کش لوی دولت شاهان صفایان گاه نه منی تا قیامت خواب حیرانی اگر دانه پا گفتن بریده دیا اگر لب لسان گردد ز مهرش کجوی هر دو عالم میوان گشتن دران شکلی که در خاطر نگین جز خدا کس به نظر فرستایی کرده لفتش در خور رحمت دران دشت که جز با خدا دل گم کند خرد بطوفائی سکن در حجابی راه نماید تکمل دستگهان خرد پوشان نشان آید اسیرم در بهار آرزو جای مژده خا هر از لطف پیرایش در دو عالم مطلب چو در	اگر امر دزاکر فردا علی ابن ابی طالب بشت خاطر دانا علی ابن ابی طالب سر سر هاد دل و دانا علی ابن ابی طالب چه سوار است در دانا علی ابن ابی طالب نیار در زبان الا علی ابن ابی طالب که هم دین است هم دنیا علی ابن ابی طالب زند بخت از زبان با علی ابن ابی طالب اسیر جابل و دانا علی ابن ابی طالب بود در دامن شیدا علی ابن ابی طالب بگوید قاش اگر در دانا علی ابن ابی طالب دو عالم از شما از دانا علی ابن ابی طالب زبان غیر و دانا علی ابن ابی طالب خدا میداند و دانا علی ابن ابی طالب
--	--

اسیر از میرفن کاش بخشش در نمی مانم	از پر دازم دمای با علی ابن ابی طالب
------------------------------------	-------------------------------------

اچمه از مایکشد میرانی ناز و شب	کس خجالت سیر داز دست سودا و شب
عکس وطنان با آینه باری میکت	چون گرفت آرام در چشم دول روز و شب

بر زه گرد دست آسمان یکدم میگیرد و فرزند امتیاز خوب زشتی نیست در زیر فلک	میکنند اصراف عمر از کینه مار و زوشب غیر قدر آیکسان بود در قدر یار و زوشب
--	---

نور و ظلمت پرده دار غلوط صبح اندر آید کے ددنی دار دیکشم مرد بنار و زوشب	
--	--

دوغ بر دل میگذارم روز و شب دوستان از من نیست بر سر کے گریه در کار آهسته میگویم آبرو بسیار میباید مرا نیتم خیرے که بیارم بکسی غفلتم هر دم رنگه بسوهر کرد صبح دشمنش گشته بجائی قیامور جای نیت دل زیاد هم میبرد	نقد هستی میبازم روز و شب شکوه از دست که دامم روز و شب گل پسنبیل میبازم روز و شب گوهر دل میفشارم روز و شب دل ببلایت میبازم روز و شب لوح غفلت میبازم روز و شب تخم اسیدی که کارم روز و شب خوش ناز میبازم روز و شب
---	---

لاذزار و سبک است اسیر در غشاشک که کارم روز و شب	
--	--

پری از غیبت عرق کرده عکس ماه در آب غریب خورد و دلی گر بطرف جو گذرد ز موج عرق شدم با نعلال شدیم جنون به زحمت کنشی کشد ز منت تو رخ نریزه روی زمین جای یکدم آسایش	بساط آئینه و امیکند نگاه در آب حباب می کشند گوشت کلاه در آب غبار مانو از اندک شهید آه در آب سپای شوق تو را که در ایم راه در آب حباب نفت بنا کرد و جانقاہ در آب
--	--

نزداد در دسرها خدا غبار اسیر	کند ز کند زیل صبح این نگاه در آب
------------------------------	----------------------------------

دل را بسوزد در دهنان او طلب	چون شعله از گدازن آتش تو تیا طلب
آسوده گی نتیجه دهر خاکسار نیست	صندل برای من رود شعله از خاکسار طلب
آسوده چکیده صاف شکستگی است	این شده تاب از زنی بود با طلب
با حرص گرد دست نتواند بدلی کند	دست نیاز خواه در زبان با طلب

پرتو دیده ایم نقص ندارد تو کلفت	ز نهنا را سیر طلب خج و از خدا طلب
---------------------------------	-----------------------------------

سرمه جابده دل ز باغ در آب	لاله هاشمیه روی باغ در آب
به منسم خانه ایست ناله عکس	خوش نایید گل سپهر باغ در آب
به سبب دل نیکند رشحات	قطره دارد گوهر شمع باغ در آب
نخل شکین معارض گل رنگ	سایه افکنند بال ز باغ در آب

در چین با ده رخت افکند اسیر	موج گل ز کند دماغ در آب
-----------------------------	-------------------------

بهار سوختن گردید شمع بزم هاشم	توان چین گل از بال پر پروانه اشب
چنان لبر ز سرت گشته است از یاد رخسار	که ز گل نام نیکو دو دیر چکان آشنا اشب
چنان کیفیت با هم تبهم بود از هوشم	که در چشم نمی آید نگاه آشنا اشب
زیاد روی او دارد و دل هر گوشه دانه	چراغان میکند دیوانه در دور آتش اشب

آسیر از بخت نیرا نیدانم چه خواهد کرد	
--------------------------------------	--

نگاهش گرم دلجوئی دمن است جایاش

چیده آئینه دستگاه در آب
مشن دل میکنند نگاه در آب
کس چه داند گل از گیاه در آب
است یکسان گدا و شاه در آب

چه خوش افتاد عکس ماه در آب
سب خطرسینه صافی دارد در
همه در بحر اضطراب دل اند
در لباس است اعتبار همه

داده ام دل جوت گریه اشیر

شسته ام نامه سیاه در آب

برای صلیت یاران بدوات الفت است
اگر در گیر داند تو صفت الفت است
که باشد زنده در خواب حلت الفت است
چراغ دیر را با شمع خلوت الفت است

مبت خوش باغی به دشت الفت است
بکش پیای گلزار رخسار ایچر افغان کن
نگاه و نیم مستش اختر اعی کرده آتش رخسار
ز رنگ باوه در رخسار ساقی خوش تلافی است

اسیر از شوقی حشش گل شمع که می بخشد

قمار رنگ میا زنده جوت الفت است

بهار نشاه می رسیده ماست
گل که خنده نداشت نور دیده ماست
وداع اول شوق سفر ندیده ماست
دل گداخته پیای کشیده ماست
بهار رفته نشان دل میدیده ماست
نقاب جلوه حشش حجاب دیده ماست

زلفش گریه چمن یک با طایفه ماست
چراغ حسن بود روشن از فرج مجاب
بزرگ بوی گل از یاد خویشتن رفتن
شراب حسرت سرشار عاجز می دارد
گل زگلشن عیش نشسته چمنیم
ز پر تو گل رد می تو صبح و شام کمیت

اسیر نگر بیان آسمان شاخت
خون که در دوشتراب بستر سید است

خون بود دل که لذت در دهنان شاخت
آینه ذات پر تو شمع مزار من
در پیش پای پر تو خور مشید بر نجات
رنگ گل فریغ می و لعل یار مشد
پرداز هر نه راه بمنزل نمی برد
از سیر باغ و بادیه حاصل نمی برد
پیدا است از زمین عدم عشق پرده بود
شب خوابش از زمانه قلم پرده بود
دارد نقیض گرسه عاشق سر استی
روزی کتاب خانه غفلت کشود دل
ردی که مشبهم گل این سر زمین نشد
دابی که سیر دبره شوق راحتست
دل که در ریاض فاضل خواب شد

این غنچه قطره بود که رنگ خزان شاخت
در خواب هم خیال ترا می توان شاخت
گردی که جای خویش در آن آستان شاخت
هر کس که قدر خویش چو آب در آن شاخت
کی تیر بے سراع محبت نشان شاخت
هر کس که گرد باز سر در و آن شاخت
این باده را از مشیشه نهار تو آن شاخت
روزم را فضا بابل با پای شاخت
من یقین توان دل بد کان شاخت
تعبیر خواب الفت اهل جهان شاخت
کی قرب مهر و منزلت آسمان شاخت
دیوانه قدر بستر ریگ و آن شاخت
کی لذت محبوبی این گلستان شاخت

دو خواب دیده آینه نگر برادر من

خود را اسیر محرم راز زمان شاخت

سرم سودا پرست نام ساقیت
شراب تلخ نادانستان ساقیت

دل دارم که سبب جام ساقیت
دماغ از بیدمانی سیر ساقیت

<p>گر قاری بکامم چون بنام شد جد او هر دزد را می پرستم اگر دوری بود و در آن حالت سر دش آشنای گوش کن گوش</p>	<p>حریفان موج ساغر و ام ساقیت مگر خورشید در دو جام ساقیت گر ایام خوش است ایام ساقیت مراحى قاصد و مینام ساقیت</p>
	<p>اسیر از گریه مستانه شیارم دلم در مصیبت بی آرام ساقیت</p>
<p>هر کجا شور میای روی دل است میتوان کردن دل خود را نگاه پانصاف نمج مژگان گشتم آم اگر محبت غفلت آرا می کند</p>	<p>تا نفس بر می کشد بوی دل است غمی من نازکتر از غمی دل است گرد من خوشتر از بوی دل است سلیبش بود بوی دل است</p>
	<p>هر کجای می کشد بخود اسیر ساغر بر نیز از هر دو دل است</p>
<p>از اشک و آه من گل سبیل شکفته است هر کجای نگاهش بود دلم راه حیرت نشتر خلد بدیده خصم از غبار سیر خزان تنگدلی کرده ایم ما</p>	<p>از ناله ام ترانه لبیل شکفته است این غمچه در بهار تفتان شکفته است گلزار فیض خار تحمل شکفته است آنکس سهار کرد که گل شکفته است</p>
	<p>در نو بهار گریه ما بیرنج اسیر نه غمخنده و نه دل گل شکفته است</p>
<p>هر دم ز فیض گریه نوی میتوان گرفت</p>	<p>سامان خرمن ز جوی میتوان گرفت</p>

جوان دل شکاریش از کور برده است نشین ز پا که خضر دود چارست نمیشود در راه شوق تو نشسته دل هر دانه برست طرف نگاه شوقی ترکان گرفته است	ستانه میرسد جلوی میتوان گرفت دامان شوق بنزد رودی میتوان گرفت مگر گزیده مباد روی میتوان گرفت از چشم خویش هم گردی میتوان گرفت
---	--

تنها اسیر برق پندل نمیرسد دست برین گرم روی میتوان گرفت

هر دل که ز عشق بار گرم است در راه فریب و دود او از سینه گرم عشق از آن دل سوخته بجای او را بیا رمت بستان را	تا خشر از آن شرار گرم است هنگام انتظار گرم است پشت نعم روزگار گرم است تا خاک شود عبا گرم است خون در رگ بقیه گرم است
--	---

چون شمع شمع عشق او را گویم که سر از منار گرم است

فغانم از دل بویانه گرم است پیغمبرم غبارم ندانم چو بستی بر آغ تازم مانند سایه گل چرا لب نشسته ساغر نباشم	غبار تربت پروانه گرم است دل بحر اباین دیوانه گرم است سرش از گردش پیانه گرم است هوای گلشن میانه گرم است
--	---

اسیر از سایه هم گردید بستان بنزد از ستیش میانه گرم است

پردانه برای تو که بال و پر شمع است
پردانه شرر شبنم وافر دختگی گل
برخیز که یکانه گل رنگ بنا زد
خود عاشق مشرم خود در نام دل با
سرگرم خانه بدوش و دل بیدار
اشب که تو ساقی شده جمع بخت و ندر
خور مشید ز گل بازی حنت یکد اشب
بکرنگی عاشق چه بهار می که نزار و

گلدرنه شوخیت که زریب سر شمع است
اشب ز رخت سیر عین در سر شمع است
میج است که احرام تو غارتگر شمع است
پردانه بهین حسن جیایر در شمع است
آسودگی خواب عدم بهتر شمع است
می شبنم گلزار و باغ سر شمع است
پردانه سر سینه نیلوفر شمع است
خاکستر پردانه با محشر شمع است

نیز نگ ممت چه قدر شوخ بر آید
دربزم اسیر تو جیایر سر شمع است

صبح شاله هوای گل است
توبه رنگ شکسته دارد
دختر زریبان می آید
بلوده توبه بار حنا طر بهار
شهر و در سن بسیار میخواند
نیست یک بلوده در چمن بیکار
چه زناکت به خویش چه بهار
بر سر دل چه بسا زنا نم

عید رنگینی قبا ی گل است
شیشه ام در طلسم پای گل است
چه قدر خنده خونهای گل است
خنده و با مانع دلگشای گل است
حسن سیر که شمای گل است
جنش برگ و منای گل است
خا بهم دست در خا گل است
آشنای تو آشنای گل است

جان طیب لب پیام دارد اسیر

اثر آمدن یا دعای گلست

<p>عشق نیرنگ تنافل در دل پیاپی بخت در شکست خاطر با عشق نفعانی نکرد دید و ناله و دانه خود را از موج آشفته موسی لاله اشکم ز بهمنی غزالان گداخت اکثرین بازیچه عشق جهان آشوب دست در نظر آورده هر گامی پر زاده و گر آتش فو لاد برق خنجر بستی ندو و بجو گرد سر را از چشم غزالان خواب بخت گرد این دیرانه کل در دامن سیلاب بخت هر چه پیدا کرد دریا بر سر گرداب بخت قطره خون گرمی که خنجر قصاب بخت آتش و خاک که از نیرنگ باد و آب بخت از غبار راه اورنگ شب متاب بخت طرح مشعر بر پیش رخسار دتاب بخت</p>	<p>در گداز انتظارش باغ میوه شد اسیر گریه شاداب با آتش گل آب ریخت</p>
---	--

<p>فیض بیداری سیح بخت خواب آلود گیت دین سارای خود و نمبر روحانیان یکشد موج وصال از تمام هجران نازا نفس اشب اگر باشد قبله او در فلک در چشم صباغ انتظار عید فیض طرقت روی که نم چون کعبه محراب است تلی هر طرقت پر دایه بر میزند رد آنه گوش شنیدن چشم دیدن انتظار</p>	<p>مبسم پر دانه بزم شب مولود گیت نگست گلزار در بمان غنچه آلود گیت گرمی مود است تا مشرذام سرود گیت صبح مستی و طواف کعبه مقصود گیت پر تور و دعانی شمع شب مولود گیت غیر من رطوف اشب شش حبت چو د گیت شمع خلوتخانه نوعدت شب مولود گیت فیض بیداری ندانم مبسم مولود گیت</p>
---	--

گاه از غفلت که از بینش دلی وایسکنم

صبح و شب با اسیر ز چشم خواب آلود گیت

روایح ساختگیهای دزدگارند است
 عبا سوخته با باله زار گر نیست
 چه عشق عرض سپید در میانم
 در آن زمانه ساش و دارم از دل
 دلم ببلک جو آب و مشرب بخت
 گداز ساختگیهای دزدگارم سوخت
 به حیرت یک مطلب شکار خد چرا
 گل همیشه بارست آید اقبال
 خزان ساختگی بر چمن فردوسی کرد
 زمانه دفتر ایام را گرد میدید
 بهار خانه بدو چه خنده با که نکرد
 خرابی از گل صد برگ باج میگردد

در شکسته دل بیش ازین عیارند است
 تحمل نفس سرور دزدگارند است
 بسرگشته شکی شوق یک سوارند است
 که روزگار ساش و فلک انداخت
 یک شنای موافق درین یازند است
 ز روی گرم خنک جلوه شمرند است
 کسی چه شکر خداوند کردگارند است
 ز صد نگاری کی صن روی کارند است
 بدل خراشته مهر فسرده فاند است
 گرفته گوش ترا و دفتر اقبالند است
 بشوخی چشمی ظالم گله یازند است
 هوای گوشه دیرانه ماهباند است

پیرس باعث کام دل اسیر پیرس
 نداشت کام ترقع بر دزدگارند است

از انم دل سید و اضطراب است
 انگستان محبت را هوایست
 در انم تار سید از می حسا رجم
 ریادت گردش و غافل گدازد

که در دل با چشم سست است
 که بنم خانه سوز آفتاب است
 طلوع نشسته چون عید شب است
 دلم از دوری آتش کباب است

<p>خداوند شفیق است ای که در خصم بجز خون خویش را نشد ترک</p>	<p>دلای بر دلم نقش بر آب است گر شیر او صبح سراب است</p>
<p>ایسر از دوست پرسیدن چه حاجت سوالی را که دشمنش بر آب است</p>	
<p>در دست آن غبار که بر بال نشست همش بنمید دولت بیدار مید پروانه چراغ دل روشن بن است پرواز عنایب چک از غبار من نظاره بود نو سفر آشیان که باز</p>	<p>شد تو یانی پیش و در چشم ز نشست نور شد طالع که شبی بیشتر نشست شبهای انتقام تو نقش سهم نشست نقش شکستگیم ز گل بیشتر نشست آمد ز گلشن دل و در چشم ز نشست</p>
<p>شوقم گل همیشه بهار دیت اسیر در دیده باران همه کس بیشتر نشست</p>	
<p>در دل تنها همین گفتن در نا گفتن است دعوی تمسیدی را حاجت اسباب نیست گفتگو با طره طلب پریشان کرد نیست معنی تو حیدر خانوشیست با اقرار جز در لباس دشمنی هم میباید و نون خویش پایه دنا بیا به راد و گوش ای که گفته صبح</p>	<p>رازد اما را حکایت حرف بجا گفتن است حرف نامیده را معنی همین نا گفتن است معنی پیچیده را لطف بیان نا گفتن است نخست بر بان و کج گفته از نا گفتن است بر کراخ مداد و حرف نا گفتن است گویم و حرف و مال و نا گفتن است</p>
<p>آتش شوقم تا بد شد اسیر از کوه دست بر کشتن درس گمانی عناق گفتن است</p>	

نام نهانی بود این شیرزاد و لبر هیچ نیست سرمه ناله کرده و ما را چو اوراق بنفشه بے نیازان عالم دیگر مسخر کرده اند غواب می چینی که درو آشا هم هستی گشته گرصدای میگویش از تنی مغربی پوست هستخوانی را که منی لش بر پسیند روزی موری گویا اند قضا هست کم شوند	دیرن آینه بزکس نکند و هیچ نیست کز کردی غیر یک حرف بکسی هیچ نیست از همان نگین نگین ببا پر هیچ نیست چشمم تا واکر ده این نشا در سر هیچ نیست شوکست آواز بلبل سکنه هیچ نیست از همادری عالم تبسیر کز سر هیچ نیست پیش بر دانه دلم بال کبوتر هیچ نیست
--	---

میر چرخ هم ندارد و اتقدا مالش اسیر
سنی از آوارگی شکرست بودیگر هیچ نیست

فلک ز کام من سدا کیش عارنداشت بکو و دوست خون سوده گشت پالملیب مناندرنگ نخبم ز مشق دام و نفس گل تراکت ازین شوختر نمی باشند شباب بوی گل اضطراب برقی بگاده بهار عنبر خاکستر شیب و فسا فلک بشد آبله پای سوده ره دل	دلم دماغ سر انجام اعتبار نداشت بیزبانی من عشق خاکسار نداشت نکارگاه محبت چو شمع کار نداشت زمین وعده گشت تاب انتظار نداشت سیک عنانی شوقم کس بیار نداشت بگریم خوشی پروانه یک شتر نداشت دلی چه سود که پیش تو اعتبار نداشت
--	---

شب از خیال تو محشر به خواب میدیدم
کسی بر شترش نگذشته کار نداشت

جان بوی پیرین پیرانت

پروانه چشم سخن پیر است

از تحت جامی عرق دل بچکد منه و منته و دست بهر سبار خوش خیال بخواه اندام تو اشک بلیل خیره سار بجان شود	مشر آشوب من سپید است پیر کنان چمن سپید است نازکی صنوبرن سخن پیر است کز کند گل پیر بن پیر است
---	---

میکند اسیر کی داخت اسیر
گر باشد نخستین پیر است

بهر روی زمین خطرات است باد و نشان بزم حیرت را یکه صاحبان عمارت کنند هر کجا عشق تا خدا باشد آب گروید و آیتینه بگذاخت نازمی بال از گداز نیاید	نگشان تیر دام افلاک است جام لبر زوید و پاک است خرمن آسمان تل خاک است کشته نوح سینه چاک است درد و عالم صابون پاک است جوهر خنجر شعله عاشاک است
--	---

افت در دبا بکمل اسیر
افتاد به شراب تریاک است

همزان بزم باغیر زور و دیوانه است اتظار گرمی احباب که همت است کرد غوث بر عین مراد آب و غوث است درد و بار سینه صافی و شیشه دید و ایم	باد و می نوشیم آتش در کار نیست اهل دل را غم نیاید اگر غموار نیست بکیس را اتفاقا خانه در کار نیست جوهر پارسا را مار بخش بیار نیست
---	---

انا امید می دروینار ما تمیلبا شد اسیر

این سخن جز حلقه گوش اول و لایحه نیست

بوی چمن نماند و نشان چمن کیست
 خورشید سایه پر در گلزار شرم او
 از دست و آتش گذارید گلزار
 حیرت بهار آید پایان جستجو
 همچون عبا رمی بر دم خواب رسفر
 صید به باد عبا رمی نه میکند
 طبل شدت شوقی پروانه و چمن
 جوید صبا جوهر سازد معاش خویش

گلده به بند خاریا بان شوق کیست
 نه رجا سایه دامان شوق کیست
 آینه خانه زاده گلستان شوق کیست
 طوفان آشوب رنگ بیا بان شوق کیست
 آسودگی نسیم بیا بان شوق کیست
 پروانه دل بیا بان پریشان شوق کیست
 رنگین مشه را گر بوی جولان شوق کیست
 گلزار نو کرد و دیوان شوق کیست

پاران جواب مسئله ماحبت است

عالم تمام زنده ایمان شوق کیست

گلشن ز جلوه تو پر نماند گشته است
 آبادی و دو کون عبا ریت در رهش
 آفت بختیمست تو بیا ز شکل است
 شمع از رخت بنده گلدهسته فرغ
 سائے نسکار جلوه طاق گذار کیست
 از بس کشیده از دل بے اضطراب من
 هر ناله که از دل من سر کشیده است

بوی گل از هوای تو دیوانه گشته است
 هر دل که یک سر اسر ویرانه گشته است
 بدخوی آشنائی بیگانه گشته است
 رنگ نقاب طبل پروانه گشته است
 تا مکن جام و شیشه بر تنای گشته است
 گردم عبا را خاطر ویرانه گشته است
 شمع زار طبل پروانه گشته است

از کین بیا تو به که دیگر است آید

	نگارین طراز گریه ستاره گشته است	
<p>گلگل شدی ز باد بهار اینچنین خوشست افسفت میان عاشق و یار اینچنین خوشست دل سپیده گاه او که بهار اینچنین خوشست مستی چنین خوشست و هزار اینچنین خوشست ای گل پیاده شو که سوار اینچنین خوشست زده چند دور و گفت مار اینچنین خوشست نبر اینچنین خوشست و قرار اینچنین خوشست</p>		<p>آتش زدوی ز باران بهار اینچنین خوشست بی او تمامم و بسلم با او تمامم بخر گردش زدوی گل سبق جلوه میدهد گاه از نگاه و گاه ز غافل بروم زودست بومی توان بخار سمندش بیا در فتن صدوقی که منع باوه کشان میشود و دوش سیاه باج میدهدم بخود و خواجه</p>
	<p>مستیم و بقرار اسیر از نگار یار اینجی زنا اسیر و شکار اینچنین خوشست</p>	
<p>که ز رفتار فرو مانده و بی باخته است که گرفتاری مرغان نفس ساخته است هر مرغ دل از آتش نفسی ساخته است کل که در پیش تو صد جا سپهر انداخته است آنکه این آینه را ساخته نرداخته است</p>		<p>با سمنده تو گریه بگر و فاخته است بنویسند به میا و ز خون دل با گر شود از غمت آفریده کاین سنگ گریه در گلستان بچه و تازه تواند گشتن اگر گنج بدلم غیر خیالات چه عجب</p>
	<p>هر مرغ دلش از سینه صد چاک اسیر زخم خیزد تو طبع نفس انداخته است</p>	
<p>مست است اینمنی شدن از جام صورت شکست افسفت آسان است اما پاس افسفت شکست</p>		<p>چون محبت چو شش باطن و ذرات شکست گفتوایان گشتم و از خویش نهی نیستم</p>

باطن از ظاهرنمیدانم ز جوش یکدلی سینه صافی اولین حرف کتاب دوستی مستی و شور و جنون عشق استغفای یار موبومیم میکند پروانه استیلائی شوق بی تکلف الفتی دارم که صاف مشربست	فانش میگویم بیاران بهن الفت مشکست دوستان فرودجا التها عبارت مشکست عاقدان دیوانه مارا نصیحت مشکست بستیم چون ذره در زنجیر طاق مشکست کار بر ساغر پرستان محبت مشکست
---	---

از اسیرای باغبان گلماهی غنارا بگو
خارجت در طرقات نزاکت مشکست

شمع راز من ز سیاهی گفتن روشنست ای نقاب عاصمت دلکش تر از گلزار با سیر چشمان را بخیلان احت جان خوانده اند شیشه ام را ز گداز کوره دل ساختند خار شکم را خیال شبنمی سازد بهار پوچ و تاب انتقام دل فراموشی بس است آفتاب بی زوال بی نیازی ذره است هر چراغی که غبار شهرت خاتم فروخت پر تو نور چراغ دل به صبحی میکشد	اضطرابم از شکوه آرمیدن روشنست شونخی حسن تو در چشم ز رفتن روشنست از نسیم با چراغ عیش گلشن روشنست راز سنگ خاراد آینه من روشنست همت دریا جو انور دست بر من روشنست جوهر شمشیر کین ما بدشمن روشنست اگر گیر و فلک با چشم روشنست بی نیازان تر از بادا من روشنست شمع اگر حضرت تاجم مودان روشنست
---	---

شجر انگی مویده بیدار دارم چون اسیر
از دل شب با فروغ دیده من روشنست

بیزم عشق ز تنهادل شکسته پرست	پیا لایسین دوست نگار میت پرست
------------------------------	-------------------------------

<p>کنم برنگ دیگر نفس پرافشانی بدامگاه تو عمر سخن دراز شود بقال گوشت سیدن شسته خاشاک غبار من ز چهره و یاد آن سوار کند دلم ز فیض جنون خوشهای میگرد</p>	<p>ز گرد راه تو گلهمانی سته دست پرست دل دویده پر و معنی نبشته پرست کوه شمار سخنها می چشمه چشمه پرست که در حصار غبارش غزال حبه پرست خوابه کند ام از تو بپاشکسته پرست</p>
<p>دلم گداخت ز قرب اسیر لطفی کن که نقش سجده اگر در پیش نشسته پرست</p>	
<p>در تماشای تو هر چیزی نیست هست بر بانی بری چون بیدار با نظر تنگی بود دنیا فرار آرزوی منصب دنیا بلاست نقشه راه هر سایه هر چشمه است</p>	<p>پاکی بیش عیار شکلیست شهرت بجای صلی هم حاصلست مور را هر نقش پا تا منزلیست قطره را هر موج امید حاصلست شوق را هر رهنی صاحب لیست</p>
<p>اعتقادات نیست گزاف نفس اسیر خواب هرگز راه سعی کالیست</p>	
<p>جمیت جهان ز پریشانی من است هوش از سرم نظاره روی تو برده است منت دیگر ز چاک گریبان نمیکشم</p>	<p>قیمت این خواب ز ویرانی من است آینه داغ منصب جیرانی من است بوی مبارک طاعت عریانی من است</p>
<p>ز حشم خرقا هم شده ناسوزنده ام تیغ و قاتل ز گراختن من است</p>	

آتش فبی از نفسم ظاهر و پیداست ای خضر بیا بان محبت مددی بای روی تو در آغوش خیالم گل خندان در کعبه حدی خوانم و در میکده مطرب بازلفت و خط و قال دلم با سر و کار است پنهان نتوان داشت ز کس را ز محبت	صدر رنگ گل از خار و خشم ظاهر و پیداست گم گشته زهی از جرسم ظاهر و پیداست گلگدسته خلد از قفسم ظاهر و پیداست حال دلم از حال رسم ظاهر و پیداست حالتش ز پریشان نفسم ظاهر و پیداست یادش ز خیال هوسم ظاهر و پیداست
---	--

حرف است اسیر آنکه فروزنده خواست
این نکته ز حال مگسم ظاهر و پیداست

داروی هوش و هوش بامی خوشاوست پیوسته در هوای جنون بال منزلی روشن سواد و قریبش ندیده حشمت تمامستی و خوابت تمام ناز غافل و دوچار گلشن عالم ز گشته	آینه سازه عریبه بای خوشاوست منت پرست بال بامی خوشاوست پیوسته خواب آینههای خوشاوست خرسند از اینکه در دل بامی خوشاوست آینه صید خاطر بامی خوشاوست
--	--

یک مصرع از سفینه منت نخواهنده
در بند چند و چون جرمی خوشاوست

بی جام و شیشه چشم تو خمار بوده است جان گشته شهادت دل تشنه وصال در خواب پامی خرم شده با کعبه سفر روزی که جام شوق منبصر داده اند	بی نو بهار بروی تو گلزار بوده است در خون طپیدم چقدر کار بوده است آز آنکه جذبه تو طلبکار بوده است هر کس بزور خویش گرفتار بوده است
---	---

بیوشیم نگرید آگایم کشید
توفیق با پیاله سرشار پوده است

زبان چنگوشکایت بجا بکن اسیر
وایم جفاغریز و دنا خوار پوده است

از نگارش غلدا یا پر گل است خواب آسایش بچشم ما کتد با خیال او سفر ما کرد و احم مزدخوی ناز کی سنگین دلان از گل خمیازه آغوشش او نیست یک سنگ از برای شیشه سوفتیم از گرمی خوی که دید کردی ترکنازش را شفق دامن قاتل بگیرد خون نا نسبتی دارد گهر با اشک ما	از رخسار باغ تماشا پر گل است خار و دار و نقش دیبا پر گل است عالم از نقش بی ما پر گل است از شر و دامن خار پر گل است جیب و آغوش کمانها پر گل است از سر شکم کوه و صحرا پر گل است دامن خاکستر ما پر گل است از زمین با آسمانها پر گل است کی شود پشمرده خلا پر گل است از صدف آغوش دریا پر گل است
--	---

شکوه گردید ز دست اسیر
روزگار از قصه ما پر گل است

دل از یاد تو خندان شده است حسن را بوده ز کافیه سپیش بلوه واد غبارم بر باد دل پر بخار و حسیم جگر است	شبنم از صبح چراغان شده است دل پریشان پریشان شده است چقدر بوی گل از آن شده است دور از آن سایه مرغان شده است
--	---

آنکه پیدای او پنهانی است	از دل و چشم که پنهان شده است
چه گذشت و گردول یار	کفر آینه ایمان شده است
میدوشنست تماشای کن	شبنم از گریه چرخان شده است
جگر صبر گدازد و دران	جانش نیست که آسان شده است

بی نظر بازی نرنگان اسیر	
حق زخم تلایان شده است	

گردل غبار گشته میخیان است	باران سلا بر پرانده جان است
پیر دواز آبرو که صاف طینت است	هر جا که حسن پاک بود انفعال است
سر می کشم پیش تو که برکشونیست	در طالع خموشی پاک است
آهی بساط گریه مارا کشود است	صد گویند گل بساط یک تنهال است

رنگین تر از بطلب اسیر رسیده ایم	
حیرت بکام روز و شب و سال است	

آه از بسکه آتشین است	باناله من اثر قرین است
نی عقل بمن گذاشت نی دین	چشمی که بلای عقل بودین است
در مصیبت عارضت بخوبی	ابرو منی تو آیت حسین است
آن خال سیاه که چون مور	در مریع حسن خوشه چین است
افسوس که وصل و لیران را	خصمی چون بجز در کین است
جان میمنت نشان است	آن نقد که حاضر است این است

بیگانه ننگ و نام گشتم	
-----------------------	--

خاصیت عشق اسیر نیست

از زیاده‌های زندان دولت بیداریافت غنچه رنگینی از گلزار استغفار یافت بحر از نیلین لشکر عزت سرشار یافت هر که در محراب دل از شوق بکفر قرار یافت بی سواد دل پر گاه و چون کی بار یافت آسان از آشک سرشار که این مقدار یافت سایه مارا درین محرابی نامهور یافت روز گلزار بهشت عاشق نظر بسیار رفت خواست ز بنجر شبی پیدا کند ز نار یافت سرزمینی دلگشی از سایه هر خار یافت	قرب شایان بی‌شمار کی گوهر شوار یافت دل چو طفلان از شغف با تو بازی میکند کرد از پرد از ابر تندرون و نور آبک میرود و رسایه اقبال چتر گرد باد شعله هوشاندا استعدا در نیلین میخزند از غبار خاطر عاشق زمین انداخت گنج کرد عالم گشت مجنون جای سالیان ندید دید و یعقوب ابروی یوسف بازید زلف او غافل عنان گیر دل دیوانه شد در در آوازگی دیوانه نقصان نکرده
--	---

 نیست بی‌خست غبار چمن آرا اسیر
 جنبش ترکانش از خار سر دیوان یافت

چو آب گشت دل سنگ مینایدت چه نمناز یک آهنگ مینایدت قبابی فقر از آن تنگ مینایدت ز بنجر کاری فرنگ مینایدت حباب را گر ه سنگ مینایدت جزار غلوه یک رنگ مینایدت	گل زو در بصر رنگ مینایدت تو مست باوه نیزنگ و مطربان پرکار تو کل تو ضعیف ست و از زو مندر به چه در صله زو و محراب پاک خرقه فقر زلم چو سخت تنم شد به انگ مظلومان بر ز تو خوش ندراری که سافیا قریب
---	---

	نشان سنداورنگ مینا نیت	
<p>عید در اول ماورمضان آمده است راز پوشیده که از دل بزبان آمده است چه بسا آن تاجشاهی نهان آمده است در بی هست که مستی بمیان آمده است شبتیم از پر تو دل صبح نشان آمده است روژه میگیر می مشرب بقنان آمده است</p>		<p>شور دل پیش از دل بجهان آمده است کل آینه توان پید ز گلزار سخن بسته گلدسته خورشید بصد رنگ دلم سید هر میوه نهالی که گلسته آرد چه عجب روزم اگر خورشید شود عید اگر لب لب هر منج نگر و چه کند</p>
	<p>کرده انگور وطن در خم دمی گشته اسیر پیر اگر رفته بختانه جوان آمده است</p>	
<p>که عیب زاده تعجیب باوه غیبی است فروع گوهر عاشق زلال تشنه لبی است گواه نسبت خارا البیشت حلی است علیخ زخم نهان خنده است زیر لبی است کمان رتبه عاشق زواج بی ادبی است دل گرفته گل بلخ آرزو طلبی است</p>		<p>نظر بکوهر اصلی پرست مکتبی است فسرده کام دل ملذذ امید یسا سکت خاطر ماخانه ز او خاطر است بزار زخم نمایان بکرت ارزانی ز جوش آینه باوه صاف می گردد غمبار آینه ما بهار خاطر است</p>
	<p>مشو ز دولت بیدار نا امید اسیر کلید نقل اثر با دمای خیم شبی است</p>	
<p>هر خراش سینه بیت انتخاب دیگر است نقش هر پای درین صحرا جاب دیگر است</p>		<p>هر نفس جزو پریشانی کتاب دیگر است دشت را دریا کند اشک نفس فدویگان</p>

تا کسی هست ازین گزاف کی بیرون دند تا نفس را بشمارم سیه ریگ بر دهان تا فلک سیریم از ما دوری منزل پرست شتر چیست را از غبار جلوه آئین بستاند	بهرستان بوی گل و دو کباب گیرست ورده دل هر قدم پای حساب گیرست جلوه ریگ بر دهان تعبیر خواب گیرست دور هر جا که دیدم آفتاب گیرست
--	---

بهرستان چشم بستانش آشنای نیست بهرستان خدای جان خواب گیرست	
--	--

خود پوشیده خود نمائی نیست گل خورشید اگر بسر زد حال مجنون زگر و مجنون پرس خون دل جرد جرد نوشیدن دست باید ز خون بشوید مرد خیشه قدر شکست میداند نمک آباد کشور دگرست	خوشبختی می ست میرانی نیست بچه خاوری بر منم پائی نیست دور گر نیست آسیائی نیست کار ندی و پارسائی نیست کار با پنجه خدائی نیست چشم بر راه مویائی نیست حسن شهری و دهستانی نیست
--	---

ما و بیگانه یار ابر قرب در بن آشنای نیست	
---	--

بدور مانگه مشفقانه را چه شدست چرا از حرف لب جان بگفتگو ندیم از جلوه و دیوار خنده سیه بار رسیده اند و میدان بهار بهار	بخت سال نماز را چه شدست بخواند ملت گهر این فسانه را چه شدست ستم طریقی شوخ را چه شدست ز پیشه دو در آورده و از راه شدست
---	--

مرا سر بر دیوانه در جهان شمار
خبر بگیر که ز نخبه خانه را چه شد دست

تو از کجا و شکایت ز روزگار کجا
انسیر حوصله عاقلانه را چه شد دست

<p>بکشتنم نه همین حرف هجران پرست صدای ناله ز نخبه مانده آید برای خاطر او با سپان گل شده ام ز دانه دیده احوال و نگرش جهان نه برگ گل که بیال و لم کند پرواز شد دست دانه ز نخبه ام بروی گهر گلیست بر سر منرا خزان و زلفم کشیده کار محبت بگشکوی زبان چه صید با که ز عقل و خون کشیده ام اگر بیال و پر تنش کشاید بال بهار سوخت لب و تنگ یک نگاه کرد نوامی بلبل باغ و فاشیم گلیست غبار سوخته ام تو در چشمم گزار دست</p>	<p>بلک طاقست من یاد انتظار پرست غیثت است که دیوانه در بهار پرست ز دل طبعید نم آینه غبار پرست پسج اگر گذراند کس مدار پرست ز بارهای دلم دامن غبار پرست هنوز در نظر تنگ روزگار پرست ز بسکه دیده ام از گرد اعتبار پرست حدیث صاف ملی همچو حرن یاد پرست نسفت بودن میانه از تنکار پرست ز چرخ چون گداز عشق خاکسار پرست ز سیر خشمی دیوانه داغدار پرست که یاد خنده گرا در لبش بهار پرست برای گرمی بازار لاله زار پرست</p>
--	---

ز تو بر سر غم نه شمار میتوان زد اسیر
ز بسکه حوصله عالم از خار پرست

بسترم تیغ و زخم بالین است
تلخی مرگ خواب شیرین است

مست بیکفایتی که در سلسله باز خط	سیر نوشید بکافه یا این است
بکشت بیکفایتی که در سلسله باز خط	بهرم بخور و حرفت بحسین است
مزد و عسر قلمی که کام است	نقشام قهر در می کین است

مست بیکفایتی که در سلسله باز خط	بهرم بخور و حرفت بحسین است
مست بیکفایتی که در سلسله باز خط	بهرم بخور و حرفت بحسین است

نرمی گرم تو آتش بدله دار گر بخت	نرمی چشم تو صیاد از مشکا گر بخت
مگر بگذر دوش چشم تو سال غایتی گشت	که عید باشد اسال بدو برادر بخت
نگاه شهر اید باشد بنگار عازده همان	نرمی نفس سرور و زگار گر بخت
بدیده و منت غزال رسیده می آید	مگر چه حشمت مجنون بقرار گر بخت
چنان نرمی تو هر کس بهر دیار رسید	کردشت در صید و جز در غار گر بخت
رسید شهر از دلی الطییدن این	باین امید که نرند کسی چکار گر بخت
طییدن دلم از صیت ابریم گل کرد	که زنگ دنده زریای انتظار گر بخت
بزرگرافیه بودش ز خلعت بر نین	بهرم شرم بدامان کو بهار گر بخت
طییدن دل از ننگ بستی و خشت شد	نکست بهر چه مجنون بقرار گر بخت
دلمن قناس شویم شاید از دیار غریب	شیم گل ز غایت بخارا نادر گر بخت

سیر شمر کی داشت راه حرفت گزین	سیر شمر کی داشت راه حرفت گزین
گرنه یا اگر از دشت نهار گر بخت	گرنه یا اگر از دشت نهار گر بخت

برایم پیشتر که میتوان گرفت	برایم پیشتر که میتوان گرفت
گر سخت جانی دل با امتحان کنی	خوش از شک سنگ محک میتوان گرفت

پرسیدش ز سید لب خود گزید و گفت صیاد شوخ باز نمک دامن کشد	صیاد را بدم نمک میتوان گرفت خوش سیدی از پرتی ملک میتوان گرفت
شوق نفس گداخته کردل دهر اسیر اگر عمر فیه است بکن میتوان گرفت	
سیلما نست دل نقش گنیش نام مشوق است بر نیش و نوش عاشق الفت هم مشوق است چیز برسی از دل به نام خود را هم نمیداند بگرد کعبه دل سیر کردیم جلو با دیدم دل پروانه روشن از نگاه گرم دلدار است نگریش ابدالذاتی در کام عالم هست سیان خید با عیدی که نامش میتوان برود	نیر زادی خیالی شوقی اندام مشوق است اگر تمیست اگر زهر است باقی جام مشوق است همین دانه تابش خانه نوا کام مشوق است نگاه پاک با شوق جامه ابرام مشوق است بر طاق گلشن از غبار دایم مشوق است نمک پرور دو گلهای دشتام مشوق است ایقر بان گاه بس کشتن پیام مشوق است
چشم صاف بود و شکوید اسیر دل ای که نقش لب را بیکدزدایم مشوق است	
تعلق شد راه کام عشق است حیات جاودانی خواب حفر است فلک پروانه شمع جنون است خود بیوشی داروی دماغ است چرخ را تا اول بگردانم	جنون سرگوشی ایام عشق است فنا بیداری ایام عشق است ملک پرست دماغ دایم عشق است حریف زاکر در دشتام عشق است خوشی کعبه ایام عشق است
شوق نسیم مسان چه پرسی	

کلیات میرزا جمال اسیر	که در تونج آه سر و کام عشق نیست	کلیات میرزا جمال اسیر
<p>و شام و ادلی که غر خوان الفت است حرف تو طوطی شکرستان الفت است باین رسیدگی نگش جان الفت است گردم بیاد رفقه و امان الفت است دایع گنار دامن گل و امان الفت است خون فزیده کله جوشان الفت است تعبیر خوابهای پریشان الفت است چاک دلم نشان گریبان الفت است بیگانه خوئی من مس جان الفت است بیگانه خوی که نگینان الفت است در بزم سینه سپر پریشان الفت است ویزیند البقی ز مرزبان الفت است سوداگر قلم و سنان الفت است</p>	<p>از بزم رفتنی که گلستان الفت است تالاب کشوده سخت سبز گشته الفت است و حشی غزال را که قفاصل کند الفت است گیر و نسیم سر خط بیگانه گشته ز من الفت است که حرف بودش نمک خوان بیگانه الفت است گردم اشتلاطی که بدلی بیشتر ز من الفت است جمیتی که گر نمی باز از حشر از وشت الفت است و حش ز من خیال محبت نمی بزد الفت است گردم در آشیانه عقاربیت نیست الفت است سر عشق آشنائی جای بد نیست الفت است از ساق محبت لایه ها بجای لبه نفاق الفت است هرگز بفر و از نو نشین لب و کین من الفت است پیمان نیست و حشبت از خود رسیدگی الفت است</p>	<p>و شام و ادلی که غر خوان الفت است حرف تو طوطی شکرستان الفت است باین رسیدگی نگش جان الفت است گردم بیاد رفقه و امان الفت است دایع گنار دامن گل و امان الفت است خون فزیده کله جوشان الفت است تعبیر خوابهای پریشان الفت است چاک دلم نشان گریبان الفت است بیگانه خوئی من مس جان الفت است بیگانه خوی که نگینان الفت است در بزم سینه سپر پریشان الفت است ویزیند البقی ز مرزبان الفت است سوداگر قلم و سنان الفت است</p>
<p>و زاده زلفش که در اول خویش یاد ایمن</p>	<p>و زاده زلفش که در اول خویش یاد ایمن</p>	<p>و زاده زلفش که در اول خویش یاد ایمن</p>
<p>آن صبح که مشاطه تمام است که ام است طفلی که فدا شد و تمام است که ام است آن حی که حلافت حرام است که ام است</p>	<p>آن صبح که مشاطه تمام است که ام است طفلی که فدا شد و تمام است که ام است آن حی که حلافت حرام است که ام است</p>	<p>آن صبح که مشاطه تمام است که ام است طفلی که فدا شد و تمام است که ام است آن حی که حلافت حرام است که ام است</p>

سرودی که بود سایه اوج سربا	تا چند پرسید کدام است کدام است
دو دیوانه اسیر تو سر اسیر حیرت	آن جلوه کرد کار بکام است کدام است
اگر شب و صبح آید بهشت باشد بهتر است صبح تا محرم اگر در خواب باشد بهتر است حیرت خاموشی بر سوای عالم بکند گریه ام بال آید تر با طوفان میدهد شرطی پرو است کشتی را با طالع میرود	دید و شور فلک در خواب باشد بهتر است معج می پروانه بتاب باشد بهتر است دل اگر در بنم او بتاب باشد بهتر است قاصد مکتوب من سلاب باشد بهتر است تا خدای بهر دل گرداب باشد بهتر است
الاضطراب دل شراب عشق میریزد اسیر	سباغ را چشمه سیاب باشد بهتر است
خیال دامن و قفس انتظار ازاد است شکار نشد لبم جان فدای صیاد است پسیدن دل نوید بیمار و شوق بفر نفس کشید نش از کانه منیر و بیرون کدام عقد کشاید بشاخن پروانه ز باغ حسن بخیر بگل نمیدانے چگونه و حشی دامن ترا شکار کند هوس گداخته گردش بیا هم نزود بسم کل بعد از چهار شوختر است	بخون خویش طبعین شکار ازاد است که دامن خلع و چشمه سار ازاد است هزار عقد باطل بکار ازاد است غبار دشت هوس بر سار ازاد است گدازه بکار زون بود و تار ازاد است که صید گاو و گنبد حصار ازاد است بر ارم خویش قنارون ز کار ازاد است کسی که خار و خاکشت خار ازاد است تسلی دل خجسته شر ازاد است

اسیر الفت دیرینه گرفتاری

ز دام هر که گزند عمارت آزاد است

از معوج کیست زرد پایا شمرده است
بی دخل و خرج ترک تمنا شمرده است
یک روان بر امن صحرای شمرده است
هر چیز بر که داشته یک جا شمرده است
دیوانه که تا بر غنچه شمرده است
دل از نصیحت که بد لها شمرده است
هر جا که معجون نفس تا شمرده است

دیوی اگر بدل غم وینا شمرده است
ز حساب ازل مایه توان گرفت
از شک از غبار خاطر من در کنار بحر
شب انجم و مباح گل و لاله بهر تو
تنگ از حساب دفتر دانش چرا کند
دیوانه هرزه در پی رسوائی خود است
وینا جزوش گوهر نه از بیت لیا است

دیوانه قلندر و سرکش

از سنگرزه عقد ترا شمرده است

کدام شوق بر راه دیدن افتاد است
ز بزم بانی من و شست نگاه کسی
غبار باز صبا هم بلوسن می گیر و
جهان خراب شد و گرد و برسنه خیز و
تا اعتدال بهار جنون چه میسر است
چه دید ما که نه شرم رخ تو آب شده

که بجز دل ما ز طپیدن افتاد است
چو دام دیده بفکر رسیدن افتاد است
بوادی سیغرناییدن افتاد است
و گردی که ز شوق طپیدن افتاد است
گلپست شعله که از دست چیدن افتاد است
چه قطره با که ز خشم چکیدن افتاد است

اثر ربانه کش ناله خموشی اسیر

چه گوشه که بفکر شنیدن افتاد است

مستی که بخودانه ز اهل نظر گذشت غیرت روان داشت که تنها گذشت آتش پرست عشق و آغاق خاشاک پیش از شمار ساعز تکلیف داد و رفت	دور و پلید جلوه کرد و دل بجز گذشت بهر عزیز نام و فرم نام بر گذشت کی شعله از قلم و من پیشتر گذشت بکرش بجز توبه که دور و دور گذشت
کشتی شکسته است بگرگانده سیر نجشاییشی که موجب نماند گشت	
بسکه از شک سر شکم دریا پرست و ختر زرقونی عیش با لیم گشت است جلوه بسیارست خضر و زهر دمی در کار است گرچه بر قلبر کما نزاران ابرو و زخم	از دل آیت گهر تا چرخه گلهای پرست کی دلم خالی شود و بر زم با اینا پرست دید و دار نما بود عالم نقشب یا پرست در خور میری که دارم نیم استنار پرست
شک از دریا بجوی گشته ام قانع سیر جلوه ریگ روان و روان محراب پرست	
دل پروانه فروغ گهر راز من است طلب دل بهم فرصت یکسانند از شعله باداغ جگر بچکر از آبر چون پرده از من نه نور چون بوی بهار عند لیب گل زینای تمنای من است رنگ و افش ز شناسایی من بخت اند	اشک لیل تک گریه غار من شد گو شها پرده نشین آواز من است لا اربو قلون ساید پرواز من است جوش گل کردی بالی اثر ساز من است رنگ اگر باخته ام شعله آواز من است لب کشودن سخن آخر غار من است
جگر سوخته ام ازین شقیل سیر	

	برق تیغ نگر در میان زمین است	
ابر بهار و صحبت یاران غنیمت است تعبیر خواب با سه پریشان غنیمت است از ابر خشک شونی باران غنیمت است فرصت غنیمت است عزیزان غنیمت است در سنگ لاخ سیر گلستان غنیمت است وحشت بیا که الفت ایشان غنیمت است گلدای خیر صحبت یاران غنیمت است		بلبل بیا که ناله از زبان غنیمت است از هر بلیه نواسه و گر میتوان شنید یک جلوه مهر بانی یاران و صد بهار عمر عزیز گشته عبث میرود بباد گلابازی اشاره و ایمان تشگفته تر هر یک خدیو و هری و هر یک امام بهر هر یک طراز جیب و کنار است گل چین
	راه گریز هیچ ندانی خوش است بودن درین بنیاد نادان غنیمت است	
زهر آمد و سجاد و دامان من انداخت این بال با سایه بایوان من انداخت سحر تیر نگاه تو در شرکان من انداخت آهی شد و آتش بگریبان من انداخت مکتوب ترا هیچ بزمندان من انداخت بزنج ز یک حلقه چو گان من انداخت		می زنگت هوس دل بران من انداخت بی منت معمار که دیدی ست بنائی در چشم تو جادو داشت تماشا می نهادیم گر شاخ گل می بیند در آغوش گرفتیم شب دید و بهر رشتن آبی در دهنه بودیم سر مشی سواد و یو گوی ز زخوره شنیدیم
	شب شوق اسیر از خبر وصل رسا بود شوری بدل از خواب ایشان من انداخت	
لب کشیدی می حیا من زدن باید گرفت		می کشیدی و نگه سیر حین باو گرفت

<p>بچو طوطی که در آینه سخن یاد گرفت کی کسی پیشه دیوانه شدن یاد گرفت هر که یک حرف ندانسته ز من یاد گرفت</p>	<p>از دل خون شده ام یاد تو خوش است کار تو نیک نیست یاد بازی کس چقدر خنده بقیه بدگی عالم زد</p>
<p>شکوه و شکنجه های ترا بسکه اسیر کرد با خویش ندانسته سخن یاد گرفت</p>	
<p>عشق آتش و درد لشکر او است طوفان غم و دل شنار او است غم طوطی سایه گستر او است در بند کلید خنجر او است چرواز که خوبی پر او است</p>	<p>حسن آتش و دل سمندر او است عشق است محبت و صبرش دل گلشن درود باغبان عشق فضل دل زنگ بسته من مرغ نفس ترانه زیبسد</p>
<p>درد دل گذرد و جو غم صیدش خورشید شکار لاغر او است</p>	
<p>لب که حرف شکن و استا نیست نشان برق صاحب کز نیست خند بک هر گنج اندیشی کما نیست گل هر سز مینی و استا نیست</p>	<p>خوشه باغب شیرین زبان نیست سر بر خار این صحرای خوشخوار مندیش از خم بازی ناکس چهره پرسی از دیار خاکسار نیست</p>
<p>انسیر عشق بر او وادی شوق ز هر گامی بای ریسمان نیست</p>	
<p>تبع نهان که از نظر از میان خوش</p>	<p>قطع نظر خرابی دل بد گمان خوش</p>

اکسیر بر دست سفردر کباب عشق
در زیر چرخ و دست یکانش نیست
ز تخمیر را چون نرس باز میکند
آخرد و چار تیر نو شد استخوان من
گلگل شکفته مجلس نیزگ زور کار
راز نهان و صفت بسیار خواست
دلتو آگست داشت و زنجیر دانه این

بر دواز گوهر از صدق ایشان شست
بر دواز بال بر دوزخ گشتان شست
دلیوانه اینست اول که بر دوزخ شست
بال شاکستان بال جان شست
آبالتو حرف منادلی نور میان شست
آمل که هست خون شده استخوان شست
طبیاد ما پر لبت در دم نهان شست

امشب که چشم شست ز جوالین تمیزد
مالیتر اگر انسر شود و قد خوان شست

آمد از دوزخ طبعش از یادم نیست
سبحان کل قصیر برگ در آغوشم ریخت
سرت گشت ز شاکستان از یادم نیست
ناله غریبان آخر جانم از یادم نیست
نیت و بهر خموشی شکرم ریخت در دم
خود تو گمان دلم از سایه بهر گمان آید

نگی نکر و قصه من از یادم رفت
چرخ در رنگ زینتای من از یادم رفت
بیت ز درم ز من ز من از یادم رفت
جای دل اول منزل از یادم رفت
طوطی پر ز دوزخ شکرم از یادم رفت
شونجی بگلن از یادم رفت

ایستد خرافت چهار کدی بر پی اسیر
بلوه و دیرم و یاد من از یادم رفت

هر جا که نقش تو بکستن شود ز دست
در شستن بهشت خود قبل از گذشت

برم بهار ز تو گلشن شود درست
تا مطلب دلم از طبعش شود درست

<p>چون صبح کار من شکستن شود درست تا صدق نیت شکستن شود درست کی از شکست خصم دل من شود درست چون ظلم زار ز شفقت شود درست گلدست نیت دل گزینتن شود درست کارم ز مهر بانی دشمن شود درست</p>	<p>از مویانی فلک نیست سنتی جای ز شیشه خانه نازک و دان بکش از یاد آو آینه ام گرد می شود گشتم غیار بوی گل افشان گرم است آینه دل شکسته شد از سیر باغ من منت خدا نکرده که از دوستان کشم</p>
<p>آهی بکش ایسر که طوفان گریه است عقدی که ز ریشه کشیدن شود درست</p>	
<p>از مندی هزار پنجه کی خنده ریخت نیست پرواز خام شعله چون عنذ لیب نیست الفی بهر کجا که نشیند غریب نیست در کشوری که در دنیا شیطیب نیست سر پا برهنه راست بگو یا زیب نیست گر نیکو زیم از طیش دل عجیب نیست دیوانه مرد که دین و شکیب نیست</p>	<p>از رشک بلبل دل حیرت نصیب نیست از هر گلی چراغ بزنگی کشد گلاب بیگانه خویش میشود از مشرب رسا تا شیر ناله از دل آسوده می رسد ای گل به نیتی که بر آرنده تر نوی جای که رشک بر جگر پاره می برنزد آنچون ز بخت بصر کشیده نیست</p>
<p>گفتم ایسر شوخی تا لاج میشود خندید و گفت مال تو بردن نصیب نیست</p>	
<p>دل بیگانه پیش یادم نیست چو قمری آشیان صیاد نیست</p>	<p>بلکه خاطر با شادمانی نیست سفر طوق گرفتاران شوق نیست</p>

<p>نزدول مشهور نادانی گرفتارم چرا بود اول از گردون نجاتیم فلک خون اسیران چون نوشد</p>	<p>فلک در فکر استعداد مایست کسی را گوش بر فریاد مایست مگر خاک زده میا و مایست</p>
<p>ایسر از عشق شیرین دیده بستم دلی اندیشه فریاد مایست</p>	
<p>بی اسیر نو بهار ندانم بخار است روشن سواد دیده کند بزم سرغم نویسد می تمام امید تمام ما از هر پیرانه دست سرشار گل کند</p>	<p>مشوقی ریش و بارشست نظاره است عالم تمام یک جا بار باره است بچارگی کلید در گنج چاره است بادوست می نوش که عمر باره است</p>
<p>چشم دلم همیشه بسوی تویی جمد گر خوابت نه سجده بعد استخاره است</p>	
<p>نازک شد از وفادل و قدر جفا شناخت دیشکوه لب که خشم انقدر نبود در بزم بزم بینی مایه که جا گرفت در حیرتم که آنده بهر چه سخته خرید زین بیشتر پیرس که دیوانه ات چه شد نظاره پایمال فغانل منته شود</p>	<p>چشمی ضعیف روشنی از تو تیا شناخت داعم از دنیا مست تو خود را چر شناخت بدرنگ جای که سخن از یک و اشناخت خود را کسی ندید و گرتا ترا شناخت شناخت دل زیاد تو خود را شناخت در مجلس که دل نگه آشنا شناخت</p>
<p>دو تنی تری ندیده و ز خود در جهان پیر خود را کسی که یک نگار چشم شناخت</p>	

کشاوتیر قضا با نگاه صیاد است	جنون قلم و چشم سیاه صیاد است
گل همیشه بهار شکفته دل ناست	قفس که سایه بلبل کلاه صیاد است
سواد دیده میدست حلقه ختراک	که چون قلم و چشم سیاه صیاد است
دل ریده مارا بدام حجت نیست	غزال شوخ جنون گرد او صیاد است
دیده مید سبک روح دایم و فتراک	غبار گشتم اول نگاه صیاد است
گناه عشق چه باشد بجای با بجران	چو مید رام نگر و گناه صیاد است
زیاد است تو شبگیر و دهر شکار	غبار دام تو شبیه پناه صیاد است
بودی که مروت پندار او باشد	بخواست رفتن آهنگار صیاد است
بغیر سایه مرغان گریز گاهی نیست	کشاوتیر قضا با نگاه صیاد است
بدام عشق که تسلیم جوهر پاک است	طیلسدن دل با عذر خواه صیاد است
توان ز گردش آینه فلک خوردن	تجایم روی زمین خوابگاه صیاد است
خوشت دایم زبانی نهای صید شکار	دل دیده با صیدگاه صیاد است
فتون دایم تو حاصل شکار دل نرست	زخمه دریدن آهنگار صیاد است
ضعیف مانی دل داده چیدانی	ز دام جتن این صیدگاه صیاد است

فریب دایم و نفس کار روی دل کند	در صدف گوهر ناز شکم دانه بخیده است
سیر ایند فکر نیا صیاد است	نگست یوسف بسی در پیرین بالیده است
موج در باز شورم طغیان بخیده است	در ریاض آرزو گرفتار بلبل سبزه شیده است
از هوای گلشن چاک گریزان بکسی	اچ حاصل کرده ام عمری گلی ناچیده است

<p>سر مسایا حصیان خرمن با نودنی کند باله خاموشست تکرار فراموشی بخوشست</p>	<p>عهد و عفو و از دشت دامن چیده است کشتای آشنای خوش کس نشتیده است</p>
	<p>گزیده دشت مرا همان دریا کرد اسپر لطف بزم از کباب بزم بزم تمیده است</p>
<p>با اشک تلخ کام اسیران گلاب چیست آینه خاز دل با وقف الفت است ای نقشب فراموش و تشنخ مشرب است تعبیر خوابهای پریشان منم کنم حسن از کجا و مرتبه عشق از کجا در محفل که ناز و نیاز سے بهر رسد یاران سواری از روانسان میکنند</p>	<p>با گرد و از زنده دلان آفتاب چیست مردود این دیار چه و انتخاب چیست نخ شرب چند و بهای کباب چیست از زلف خویش پرس که تعبیر خواب چیست تا آنکه عندلیب گدازد و کلاب چیست و انم اگر سوال نباشد جواب چیست پست و بلند عشق جنون و جواب چیست</p>
	<p>با شخص غفلت نمانیم حال اسپر ای دوی طریق محبت با چیست</p>
<p>گریه فاکستیر گداخته است خس و خاشاک سر و گل شده است نزد عشق است هوش نه بایه بنفائل نگاه سے پیچید برق ز رخسار گل بهار افزون</p>	<p>بلبل باغ ناله فاخته است هر کجا آن سواره فاخته است بیشتر بد هر که باخته است چشم مست تو سخت ساخته است با غماز نگما سے باخته است</p>
	<p>بلبل از برگ گل کبوتر باز</p>

	قدر نیزنگ بر فراخته است	
ویرانها نموده از آب چشمم کیست دانی که سپر رفته با آب چشمم کیست سالم شکسته کشتی سیداب چشمم کیست تا در زمین آینه سیر چشمم کیست		گلزار با نازک جگر تاب چشمم کیست هرگز خیالست از نظر ما نمی رود هر زمان نشان دهر از تخته پار از ترکان شمع کجا بان شد غبار
	امید دار باش چو دانسته اسیر بیداری دل را تر خواب چشمم کیست	
ازین میخانه شیشه هست که شناسم دلی با شیشه هست گریبان اطاعت پیشه هست		هتوزم در دل از غم پیشه هست چنان با سخت جانی خود گرفتار بشرگان نه گیسرالی بیالده
	نمیگرد دل خالی از دوست درین میخانه تاز شیشه هست	
تا گوش کار میکند آواز بیلست هر گز کشودنم پر پر آواز بیلست گلهای اشک من حدیث از بیلست تا جلوه کرد خانه بر انداز بیلست		گلایانگ عاشقان چمن را ز بیلست دل پیروز گلشن حیرت کن بوال طوفان ناله میدهد از بلع گریه ام شدت سیه ام نه با ده گل رنگ هیچ گل
	مخمر گر خان شده از شوق جام اسیر در سینه اش خورل طبع از بیلست	
در هوا آشیانه بسیارست		نه چین و دام و دانه بسیارست

لب حاشوش خلق چنان است از آستین پاکبوس پریشان	گشکوزید بهانه بسیار است یک کمان باد و خانه بسیار است
	خون خود بختی مروت نیست خلق را هم بهانه بسیار است
دل بید روز افسرون عاقلش پیداست اگر پاک چه نم دارد از آسب زوال خس نقاب آده آن شعله خاک و کمرور از	صید آذ از نقش پرده بالمش پیداست لعل اگر خاک شود آب زلالش پیداست هر کجا میر و دم از سینه خیالش پیداست
	بچو آینه کو درنگ عیاست اسیر از شب تیره من صبح و مالش پیداست
چون نیست قدر و قاطعت جناح است کسی باین چه بگانی چه چاره کنند مهارت تر خسته بان کردم و نداشتیم ولی بیاد تو خوش می کنیم نمیدام زبان بفرم و قای چه میتوان گفتن بهر آتش چنان من نداری چیست خوانده سبق و دبری نیست پس	دوب بکار نمی آید و جاعبث است گر نتم اینک شرم با تو آشنا عیث است که عهد با گل و پیوند با صبا عیث است کو را نم کس نشوی از روی با عیث است ز بی نه با نیم اظهار با عیث است گداختن بو فای تو جو قاعیث است کسی چه بچش کند با تو با عیث است
	ز شکو و ام سخن می شنوا سپر تو ام ز ابتدای سخن تا بانها عیث است
ر پاک طینتی دل آبل نظر شکست	این غنچه از ملاوت آب که شگفت

آینه خواب بود که دل از خیال تو شمشیر آبدار شد و محل شاهوار از سایه گرد سرو تو آینه خانه طح سیر بهار گلشن بے رنگ شوخ تر سازد هوای شوق جنون خائو مرا در شیشه باد بود آینه عکس تو پیش از خیال جلوه او دل بخون طبع	یک سیر بن زنج دوم پیشتر شگفت در سنگ خاره گل ز چمن شوختر شگفت باغ آن هوا گرفت که دیوار دور شگفت بر ساعزی که خور و بزرگ و گر شگفت چندان دلم طبعید که وزیر سر شگفت کی در ریاض فیض گلی بے ثمر شگفت زان پیشتر که باغ بر آرد ثمر شگفت
--	---

دارد هوای ابر جنون گوشه نفس
آید بهار اسیر گل بان و شگفت

فتاد گشته شمع محل سرخا ز میاست بزیر شیخ توبه اختیار سیر قصم نظر بدیده پاکست ابر رحمت را نگاه گرم تو در عالم آرزو نگذاشت	خزان پاس گل باغ بے تیاری است که سرگذشتگی با کینه بانه است چو قطره دامن تر جاده نمازی است تغافلست که در فکر کار سازی است
--	--

چو ذره هم سفر آفتاب خود شده ایم
اسیر باد صبا نیز داغ تازی است

سیرس غم ز برای چه آشنای دست ز عشق پاک نظر دیده چه میدانی ز شوخی حسم طراره است نا دم نگاه و آنچه تفهید آشنای ما	دل از برای غم دست و غم از برای دست تغافل تو چه از کرشمای دست که عقده بند دست و کرد کشای دست تغافل ای تو از دست و عیای دست
---	--

ز دانشانی الفت کنار داریست بخواب شام پر روزی بیدست بید	ششیده ام کل تقصیر خوئیای دوست ازینکه چشم سیاه تو آشنای دوست
	قیامتی خرد آشوب بلور رحمتی کن اسپر را بخرام تو در عانی دوست
چشمم در خو بحر چون آورد طاقبت خوشنماست پیر خود یارای اطاعت بر دوزش خرد دوستانی را که با هم تسبیح عارفی کرده اند رستی با گفتگو در خضم عاجز گشت نیست چون شود بیدار کاری پیش می آید دست صبح شد چون هر کسی جزارت بازوی خویش	چون غضب ششیری بند در موت خوشنماست از جوانان نجاست پیش طاعت خوشنماست در میان جنگ پای محبت خوشنماست دست داری من لعل امر حیات خوشنماست جوهر شمشیر خواب فراغت خوشنماست شامم هیچا خضم را با خضم الفت خوشنماست
از تخافل پیشگی شکوه میوزد امیر هر چه آید از آن چشم در خوشنماست	
ربی که چشم شبیره از نور دیده است مبرع زاده پرستان بر نه تست همیشه بروز آمد و این راه ملی نشد دار حق شناس فراموش نمیکند	زخم دلم بر هم کاقد دیده است شقی آنچه در پیاله مشهور دیده است شوخ جو موسی آتش از طور دیده است آن سرگذشتی که در مشهور دیده است
آسایشی که دیده ام از خواب نیست امیر بیاد عشق در شب و بیدار دیده است	۱۰۰ ۱۰۰
صید عالم از چشم خماری کرده است	یاد تو کرده است پندار و شکاری کرده است

دیده آینه روی خویش بخود کرده است گل بهر ساغر بکفت پاد در جناحه آید آه میدهد بر باد هر ساعت غبار و عده عشق دیرین پرتوی دارد که بعد از سالها دل فبوییدی سپردن صید مطلب گزینست خنده خورشید به خود شد ز شام تا رن	حیرتشان را بهاری نو بهاری کرده است به قرار بهای ماجوش قرار می کرده است هر نیمی را فریب انتظار سه کرده است و انهای کنه را خورشید زاری کرده است بی نیازی خاک خشکی را بهاری کرده است سبستان خیالت خوش بهاری کرده است
--	--

کی نگاهش یاد من همچون اسپر میکند
آنکه از هر سایه ترکان شکاری کرده است

تسلیم اسپر سلسله انقیاد ماست ما خانه زاده مطلب دیرینه خودیم پروانه برون شبستان کثر تیم مار بیاد کرده ساعت چه امتیاج	هر چیز بر مراد نباشد مراد ماست مطلب چو در پیر شود خانه زاده ماست و حدت چنانچہ انجمن اعتقاد ماست پیش از ستاره در گوش گردون بیاد ماست
--	--

صیدا اسپر سلسله فواش خودیم
هر چیز بر مراد تو باشد مراد ماست

همتم را ترک عالم کمتر از شیر نیست حالتی دایم با کفر جنون آمیز خویش در وبستانی که عاشق در صحریت خوانده است کعبه جو گردیده ام سنجو اهرم از سر طلی کنم هر گناهی را با مید غلامی سے کنم	عشق بی طالع کم از اقبال عالمگیر نیست ناله ناقوس بانی شورش زنجیر نیست گفتگوی هست اما معنی و تفسیر نیست راه صحرائی که کمتر از دم شمشیر نیست بیگمان لطفت بی اندازه یک شمشیر نیست
---	---

تو گنای کوی که دو عالم را بر اندازد ز جا چون اثر تاثیر دارد نیست نفیس آن آوا گردن بنیش گرمی داری تماشا میکنی	صفت شکمن نواز سپاه تو بیه تاثیر نیست اگر نباشد کار گدای پیکان گناه تیر نیست هر دو عالم مست از یک ناله بشکیر نیست
--	--

گردنت ویران شد از قیومیت اسیر
عالم آباد کسی بی بهشت قیومیت

گشته آینه بقرار خط بهر شوق دل شکسته نویس چونان خواند قریح گلشن راز هر که در فرش سپید بود بیند کرده دامن پراز گل شبید برود بیکبار غفل و هوش از من آز روی دیگر نماند مرا	شده طوطی مگر شکار خط بیکشیدیم انتظار خط از تماشا تو بهار خط سیر خورشید در کنار خط صبح آینه شد و چار خط زنگ و بدوی نبفت زار خط دل و جان بیکدم نثار خط
--	--

رحم کن رحم بر اسیر که باز
شده دیوانه بهار خط

بیک سودای تماشای تو پنهان در است بند بینه اختیارم تا کجا خواهد کشید در بروی شام من صبح از افق وایکنند زنگ گل بال شکفتن میزنند غار من بیاغایه چنانکم نشکند طریقت کلاه	هر سر سویی را بر پهلوی ترکان در است پای در بنجر و سوغای بیابان در است بخت خواب آلوده را شوق گلستان در است شست خاک را هوای بر نیسان در است دماغی اقبالیم زین کجکابان در است
--	--

<p>شعله رنگ سوختن پیار و از خاکشاک با استخوانم راه مایه نوزعت یکمند از بول آرام میاب جنون پروازین</p>	<p>برزین افتاده اورا گنبدان در دست نقش محروم از جام یاران در دست چشمه آینه را آشوب طوفان در دست</p>
	<p>میتوانم راحت از تحت جگر عمری کباب چون اسیر قمری گلزنگ احسان در دست</p>
<p>تراز حسن بهار جمال سیر است برنگ آینه از جوش سبز خطایار شکست دل برده شوق مباد و او چرا ز مایه پرواز من چنین ندید ز بلغمانی رنگین گریه می نالم</p>	<p>مرا ز عشق خزان طلال سیر است ریاض خاطر صاحب کمال سیر است که همچو جدول باغ خیال سیر است که در هوای تو ام ابر بال سیر است بنفشه زار تو از خط و قال سیر است</p>
	<p>چو باغ آتش روی دلم ز بنید اسیر به بارش از عرق افعال سیر است</p>
<p>دل آواره ستمند کسی است سب و پاین هر سرافرازی نشد از بچوم لشکر غم در غم عشق تلخکامان را</p>	<p>دیدم جولانگر ستمد کسی است سایه قاست بلند کسی است که طلسم دلم بود کسی است سازماده زهر خند کسی است</p>
	<p>میدمی از دام محنت آزاد است که اسیر خم گند کسی است</p>
<p>روز جزا محال شکر ناراست</p>	<p>جرم ز حد زیاد و او اقرار ناراست</p>

مطلب بلند ورشته گفتار ناراست چند آنکه دیده کوشش شمار ناراست السراری نهایت اظهار ناراست	خالی بگشکو نشود دل چو گشت فرد نسب زو بدل نفس جستجو گره نشین و گفتن بپرت بهانه است
--	---

شکر خدا اسیر کار تو با خداست بر چند دست عشق و دل باز راست	
--	--

دیده ام یک قره آرام بجوای نشو دقتر عمر سپردیم ز آبی پروالی بست دل ساخت سروش سخنی هرگز نشیند سخن عاشق دیوانه چه گفتن دارد دل از دیدن کتوب تو جان کن و شمار دل بپرد ز من اوقات جنون ضایع کرد	که خیالی بدلم حکم عتابی نشو جمع و فرج دو جهان را بجوای نشو نامم ما بود که بر پشت و کتانی نشو نیست طفلی که دین مسکریانی نشو بی تکلعت چه خوش آیدم جوای نشو نیست بحری که بحر موج جفای نشو
---	---

کسی از شرح نماست نش اگر آگاه است که بدنوانه سووالی او جوای نشو	
---	--

شخص بیک وحشی افسانه دوست دل و قمار دیدن بجهت اندرست وحشی نگا بی از در و دیوار بچکد عمرش بعد از خواهی مهر و وفا گذشت آه و نظر ز تربت دیوانه دیده است از خاک و بیش بخواهی توان رسید	در دین می شنید و بچکانه دوست رنگی سگسته پاچه پیمان دوست چشم غزال بزوزن ویرانه دوست عاشق خجل ز بهمت زوایه دوست معلوم میشود که پر نیانه دوست گوهر غبار گوشه دیوانه دوست
--	--

دار دنیا ایسیر ترا در لباس عقل
عمر بست کرنگاه تو دیوانه دست

از شوق دیده قتل چو تیر میگردانت
گر گوش سنگ حریف یکافات می شنید
اود دل شکسته اگر دیر میگردانت
اگر مصلحت حجاب نیگشت سور عجز
آهن بکو هسا - پیچیده از دلم

مجنون برای آینه زنجیر می گردانت
مانند موم آهن شمشیر می گردانت
پیکان ز تاب جستن این تیر میگردانت
آهی که میکشید دل شیر میگردانت
تاب از براس جوهر شمشیر میگردانت

چون دل بسینه بود که شمع شد ایسیر
میشد گر این جوان خجل از تیر میگردانت

جای که قتل ز آهن تیر میگردانت
گرداغ او بود چو بیکر و شب کس
تا شیر ناله چاشنی شهد زنده گشت

دیوانه زلف حلقه زنجیر می گردانت
شمع نفس آتش دل دیر میگردانت
گرستان بود دل شیر میگردانت

در بزم می ایسیر شب در وصف طره
صد جازبان شوخی تقرر میگردانت

انگرفت بیداری شب خواب نیست
کم نگاه هست که مشتاق شرابم دارم
بحر دیوانگی از قطره ام آموخته است

شره برهم زد و بستر خواب نیست
این گناه هست که در گردن احباب نیست
گفتگوی که بگو شش ز سر باب نیست

لب دل ز زمره راز نداشت ایسیر
شعله بی پروبال آو بگر تاب نیست

<p>بگشایی دلم از دست بانبان تنگست سخن به لعل که شده آشنانید اتم نگشته است کسی از فغان من دلتنگ دل تنگفته چو جویم که مزجم وطن هست ز دست تیغ تو بس کار بر جان تنگ زبک پر شده از کینه ام دل عالم</p>	<p>که جای نکست گل هم بگلستان تنگست که دستگاه سخن بر مخور این تنگست ز میرزایی صبرم دل فغان تنگست چگونه بال کشایم که آشیان تنگست لباس زخم بر اندام کشته گان تنگست ز انقار جهان خلق عاشقان تنگست</p>
--	--

چنین که پیر شده از آردن زمانه اسیر
 خیال نکست در آئینه گمان تنگست

<p>مطرب ترانه که دماغم رسیده است آئینه خانه دل بیدار گشته ام مجنون بگردوش و خود شمشیر رسیده وریای سرودیشه چو گل خوش میزنم دیوانگی بر دکن زنی حصار غم هر دم گلشن بزنگ دلم غنچه می شود</p>	<p>از آب شعله میو دایم رسیده است این پر تو از که ام چرا غم رسیده است بوی بهار دل به دایم رسیده است زین باد و تاداع ایام رسیده است دایم زده دلت و دایم رسیده است حرف دلت بگویش ایام رسیده است</p>
---	---

در راه گفتگوی تو غیر از اسیر نیست
 کی جستجوی کس به سر غم رسیده است

<p>بحرین لب نکشودن دمیالی سخن هوس ز نغمه گوهر گلاب میگردد طراوت چمن از سبزه نگاه غزال</p>	<p>خوشی آلت ز در آزمانی سخن چه شد مرا از لب آدگه ای سخن نیم گلشن و حشای ادای سخن نیست</p>
---	---

شبنم و خشی گلزار تازه اطلس
 ز یک پیاده شراب گلاب میوشند
 شکستگی بجز این در سخن نباشد
 ز یک ریاضت کی گل بر روی ریحان
 توان شناخت ز کفرت کیجان شاعر
 برای خاطر بلبل ندیده سایه کس
 بطهت حرف کسان تازه کردن سخن

غبار رگبند عطر سالی سخن است
 سخن یکیت سخن در جدائی سخن است
 اگر بیان ادا میو میانی سخن است
 اگر میان دو کس آشنائی سخن است
 کسی گفت که معنی کجائی سخن است
 کسی که در چین دکشائی سخن است
 نمک حرامی خوان گدائی سخن است

گلی که بر چین آفتاب میخیزد
 اسیر شمرت مردم گلی سخن

تا غم نبوده خاطر حزم نبوده است
 بی دوشه از ظلم احسان گذشته ایم
 یادانه فریب چه سازد ندیده دام
 از باغبان چه دیده گل آرزوی نا

زخم افتد نبود که مرهم نبوده است
 این سایه هرگز از سیر ما کم نبوده است
 جای بهشت بود که آدم نبوده است
 در گلشنی شکفته که شبنم نبوده است

اظم که درخت در چین وصل داد اسیر
 گویا دل شکفته که بی غم نبوده است

داری تمام عالم اگر آیشنا یکیت
 آینه دار نقشه باشد حضور دل
 داریم قاتلی که زیاده شتر ام او
 دردانه تو دید ملک پاک گوهری

از شست هر چه چه اسی دازید عاکی است
 صد جلوه پیش ساغر گیتی نمایکیت
 گرد خرابه دل و آب نقایکیت
 هر چند سعی کامل نشود نمایکیت

گر چشم پاک هست ز آلودگی چه پاک گر عیب از مهر نشا سیم دور نیست در آب و خاک یک که دل دانی بیا بر دانه خنده گل شوخ از هوای کیت	نور انج مسجد و نماز سائیکیت صدر گجلوه هست که در چشم ابکیت در دهر پیاله دصان و سائیکیت زلف پری و صبله بال بایکیت
--	--

گلده شمع و آس نیک در شیشه اسیر
داری دل درست اگر در عاکیت

گرچه از سامان قهرانی نشرویش نیست سیر کردم عالم الفت خوشاینگانگی نکت گلده سسته قسمت نمی ایزد کام هر که میدارد خماری گرچه صاف میر تست زنگان بیهوده از گردن شکایت کرده اند لب اگر برهنی بنون جوابت میدهر گست معلوم نگاهش هر زه گردی کرده است	جلوه بسیار است اما یک تماشایش نیست هر دو وصل دوستان خواب خیالی نیست بیج اگر بنود کسی را در جهان درویش نیست کام جوین کام جوین نوشامی پیش نیست خانمان برهم زنی چون عشق کافزایش نیست تا عدم از ملک همنی راه افزون پیش نیست هر یکس پیش پیشش چون قنائل کیش نیست
---	--

سینه صافی گشته ام در کوچه ولما اسیر
هر یکس را دشمنی بدخواه ترا ز خویش نیست

ای چار کن عالم خشتی ز بارگاهت هر صبح عید دولت فلاك بهر بادوس گیر دلمای عیدی از برق لعل سیر برق محاب غرت تنج عهده گزارت	خورشید سرفرازی در سیاه کلاست ارد بند چون غلامان که در حرم محاست پوشد قیام غلست از گردناهر است ابر بار دولت دست جهان پناست
---	--

چون آفتاب تابان عالم شکارگاه است روز و شب نیاشد وار و ذرا بیکجاست مسود و مع و شامت زنده و سالک است تا باید و تنگتر تو فقیخ خیر خواست	روی و ترک نه می صید کینه بخت نیا شد دعا ی زبیده شانی تا روزگار باشد در روزگار پاشی اقبال نهانست بخت جوان بکاست
---	---

تا سایه تو باشد بر پشته بهر ما
دارد همیشه یارب لطف خدا گاه

گرچه بهیست در پید نیست دیدم آینه خانه و جهان حیرتم صد چمن شگفت هنوز اعتدال الیه اولی بار بنفش ناقص که میگوید چه گویم ز راه عشق و جنون دود آه که گشت با لکیر	انگبار روزگار پید نیست هیچ کس غیر یار پید نیست اثر از تو بهار پید نیست همه گل کرد خار پید نیست که نهان آتشکار پید نیست زنگید و بوی بار پید نیست شعله شبهای تار پید نیست
---	---

بر سر راه انتظار اسیر

روزم از دورگار پید نیست

غیر از غم تو خانه دل از هوای پرست در دام شکره ناله شگفتن چه لازم است از خاطرش اراده نظاره بده ام چونش یار اگر در پیش چشم سیه بکست	لب از ترانه خالی دگوش از نوای پرست دنیا فراخ و سلسله بسیار جا پرست آینه داغ شو که دل او زای پرست صد شیشه گشت خالی و جام هوا پرست
--	---

بی خون من بارستم نمیکند
چنانچه در شبنم بارغ و فایرت

که خورشید مرا دقت سوار است
نگه در پردا چشم حصار است
نگاهش گرچه آهوی شکار است
که از فرادو مجنون یادگار است
تفاخل مرزده اسید و اریست

دل را هیچ عید جانپاری است
ز نیم فتنه چشم بیاس است
ز چشم شیر دارد حلقه دام
دل دیوانه ما سخت جان است
خیالی گشتن دارد نهان

اسیر یک نظر بودم همه عمر
نگاه او طلسم دوسته اریست

اسباب خانه و ظلم گرد غربت است
پای طلب که ابله پرد در غربت است
با عشق که هر که سفر مرد در غربت است
هر کس که در میان جان گرد غربت است
از فیض عشق خضر هم گرد غربت است
در دل مرا خیال وطن گرد غربت است

تار و عنبر چراغ دلم در غربت است
کی میشود تنگد کس دامن وطن
آتش دلیل در آغوش گوشت گریه است
مانند گرد باد غربت در دهن
هر جا که میروم بسز کب نیست
از ادا کرده منسیر بی شکلف

گرد جهان نازد اگر بشنود اسیر
این سرگذشت اگر در آدر غریب

خون بی صدف و بیابی اظهار کیست
فاطر جانم اگر آن ندیمت در مان کش

بوی این باد و پیر و ساغر شارب کیست
من دآن دو که در صحرای قویا کیست

<p>شده آینه این خیران عیش جهان ایدل از دست تو آخر بجای خوارم زد گشت پامال تا شاد دل و حضرت نهایت سهم از شوخی پذیرد ازگی می چسبیدم نیشه ام بوی گلاب از گل سنگی نکشد منت از غیرت پیغم طلبش میسوزد</p>	<p>باد آن زور ندارد دل بهیاریست چه گویم که در قیاسم سخن عاریست سوخت بازار و بان گرمی بازار است چکنم خنده بید روی گلزار است دل دست کشد از عیش و آزار است گر آن قدر ز دیوانه سبکبار است</p>
---	---

<p>مرد از ترسب سایه گل چو است اسیر سفر شود نمای تسبیح عاریست</p>	
--	--

<p>گردش چشم ادا باغ دل است هر شبی روز کرده ام در باغ راه عقل و جنون نمیبندم حال عالم اگر پریشان است نماید ریشیه جای شرباب</p>	<p>نگم شوخ اوداغ دل است لاله پروانه چراغ دل است هر کجا میروم سرباغ دل است از پریشانی دلباغ دل است تا گردن بخون ز دلباغ دل است</p>
---	---

<p>بشاش ای اسیر قدر جنون ساغر روز شجر باغ دل است</p>	
--	--

<p>از هر آتش که سینه نگاری پیدا است هر دلی بکده نقش و نگاری دارد میدگاه دل بادا که جلوه کیست چه توان کرد که در عالم بی بال و پری</p>	<p>خاطر نازکی از هر سرخاری پیدا است من دکان نقش که از صبره باری پیدا که بر نقش قدم زخم شکاری پیدا جوهر زرد و زهر شست خدای پیدا</p>
--	--

<p>هر طرف می نگریم بارغ و بهاری پدید است نگشش بچو بخاری از مزاری پدید است شوخیش داده بخود باز قرار می پدید است</p>	<p>سیر با یکدم از اینک عشق و جنون می توان نقش زدا نسردگی از چهره خضم اضطرارم و گر از باد که تکیه کن سرشار</p>
<p>گو بهار است جنون در تفریق آسیر که در هر دین او ابر بهاری پدید است</p>	
<p>پردلی آینه از دست تو خالی میگرفت گر کسی باغ از دیاپار پیمانی میگرفت عمر با از دست باقی جام خالی میگرفت گر زبان خامه ام در شعر خالی میگرفت</p>	<p>گر حسن ال کسی از زود منی میگرفت می نردم دوست آباد تو کل را بیاد از منی حسرت دلی بسیار عاشق مشتاده می نوشتم گر حدیث سال میشد و صفت</p>
<p>اگر اسیر از شوق آبی در نیامان نیکشد اگر در مجنون تا قیامت روی ملی میگرفت</p>	
<p>در عشقه جوهران آب شین پدید است طلوع دل از آینه جبین پدید است نشان جاده ز بهاری زمین پدید است ز چهره گل بنای باطن پدید است نشان آینه روی ز آنگین پدید است ز چهره بدی آینه آینه پدید است اسیر رویه فکس بود آینه پدید است فرق دست تو چون آب گلین پدید است</p>	<p>عشق ز چمن و گلشن پدید است غمت بهمان ترک دارم که چو قبل نما نفته در تپان خون طوفان نهان باغ قیامت صبحی زده اند خبر فریب ز شیرین لبان که زیر نقاب دلی ناخته باشی با شکی خویش نگذره شور شنیدم کسی اعلی کند چو شربت انگشتری ز طعمه</p>

برای دعوی جوهر چه احتیاج گناه	جو تیج دستی اگر هست چنین پدید است
برای حسرت من باده خورده چه است	دل و دین بر سیمه غبارم پدید است
گل صبر برگ از درم شده کارم پدید است میخوا کرد تماشای نفس سوختگی گریه آتش یادوت محبت چکند عذاب لب گل اضماع پریشان خودم نتوان بست بر بنجر عدم شوق مرا شرح سودا تو از گریه زارم ظاهر بای آشک از مرده خاکستر دل میرنجم بستر شعله همین خواب مرا میسوزد	چه بهاری ز جگر سوخته غارم پدید است دل و دین بر سیمه غبارم پدید است گریه سر آب گدشت شرارم پدید است زنگ رخسار تو از چرخ کارم پدید است دل و دین بر سیمه غبارم پدید است برگ بر گیچین از ابر بهارم پدید است ماصل سوختن از سایه غارم پدید است دل بید از زبرد از شرارم پدید است
لذتی می چشم از هر غم بیوده اسیر	نمک خوان معاشر ز دارم پدید است
مشق گداز دل ز نفس میتوان گرفت آینه بال گفته نسیم از بهو اسیر مشراب اگر دنا و خرابات اگر دست رنجیر را باده گرد میتوان گذاشت بی طاقی بگوشش باثر پنبه می نهد پر میزند طبعیدن دل تابا آسمان	بوی گلاب شعله ز رخس میتوان گرفت صید پر پی ز دام نفس میتوان گرفت جام محبت از همه کس میتوان گرفت پیمانه ز دوست عیس میتوان گرفت عبرت ز ناله های جرس میتوان گرفت پرداز ز راز دام نفس میتوان گرفت

بی مطلبی اگر نمک گفتگو شود طوطی سخن شدن اثرشده مشربست	سمرغ را بدام نفس بیوان گرفت هنگامه زخوش هوش میتوان گرفت
	از غار دگل اسیر کیش دی دوبار قلم عشق از همه کس بیوان گرفت
هر دل از یاد تو مرغ چین را از خود دست کفر دین مائل و مجنون بهر سوای دلند برق حسن است اگر برده اگر پرده درست میرسد از چین آئینه آشفته چو گل شاید فغانه نخوت ز طعیدن شدند	حسن دمساز خود عشق نظر باز خود دست هر که دیدیم درین آئینه غماز خود دست نوز آئینه رنگ خود و پرده از خود دست میتوان دید که غارت زده ناز خود دست چون خموشی دل من گوش برآورد خود دست
	نگره مسماری آنشکده دار و اسیر از خیال صفت خانه برآورد خود دست
شرم رخت بیده نقاب من گرفت به ناز ایم نگر و حال دل میرشش بی او در این تنگه لی اینقدر بس است از جوش آب و آتش عشق است هر چه است یاد تو شمع بزم تماشا میان بباد خواب عدم خیال و فریب اجل حال سستی که کرد صید تدو خیال او چون غفلت نرسد که ضرورت بود رفیق	شوق بست ز غنچه گلاب سخن گرفت بیچاره چون ناز زیادت من گرفت از حکم خنای خنده گل از چین گرفت از قطره میتوان سبق سوختن گرفت آه هر ره خیال بعد از سخن گرفت نتوان بیکه نته و غار از من گرفت اندیشه را به سیر گل دیبا من گرفت در هر قدم خیال تو را بهی من گرفت

آوار گشت منزل سودگی اسیر
غربت کشیده دهر سراغ وطن گرفت

اگر چه چشم بامان آمدست
چون کند طاقم از خود کنار
چله نشینی به ازان کور نیست
محرم و بیگانه ازین پرده دور
تاله زاهم بفغان آمدست
حرف کنارش بیان آمدست
سر نخم رفته جوان آمدست
راز دل ما بزبان آمدست

از سر کوئی تو چوستان اسیر
خنده کنان نرو زمان آمدست

بالم حکم اشک مار و انبست
چرا رنگین نه سازد انجن را
گل ناپدید خرس یثوان کرد
سرایت است با این چهره کرد
زمین آینه دار آسمان است
کوه دی باد پر دل جوان است
بگلزاری که اشکم باغبان است
ببارش دست پر درخزان است

چاکل میسند در عشق بازی
گل سیراب اشکم زعفران است

دست جنون ز فتنه چشم تو دیده است
چون خامه سر بر اه طلب ز ادلیل است
یک عمر در شکسته امید بوده ام
منون التفات گر انجانی خودیم
هر موج اشک خیل غزال رسیده است
صحر از جاده صفی مطر کشیده است
هر ذره خاک ماول منت گزیده است
منت فبار انفس آریده است
تیر قضا به بند کمان کشیده است
در صید که فتنه مجال گریز نیست

میاد عشق را که چمن دامگاه است	بوی بهار وحشی در خون پلید است
شور شراب پیر ز دنیا گدشته است	گرچون جوان بمنزل رسید است

ما را ز دل کعبه مقصد بردایم
توفیق ما که خضر یابان پیدا است

صیقل ربوای راز نمان پیدا است کیست	بوی بوم بمنز استخوان پیدا است کیست
خار و گل و بلبل دل جویش انا الحق میزند	شبنم این بوستان یکرنگی پیدا است کیست
سایه هر قدرت موج حبسلی میزند	هر کجا گلشن تو باشی باغبان پیدا است کیست
ویده آینه اختر شناسان کو بر باد	از غبارم پرده در آسمان پیدا است کیست
برگ برگ این چمن آینه دارد وضعت است	کی کشایم بال حرات باغبان پیدا است کیست
بوی گل گرد که درت گشته در گلزار است	نوبهار خاطر از تازک دلان پیدا است کیست
مشق نهت را تو نمیش بی جلوه آفرین است	کم کنم تا کی نشان بی نشان پیدا است کیست

تبت بهیوده بر جام تو ساغر بسته اند
غیرت جان اسپراید بوستان پیدا است

فرز انگی در آتش غفلت پسته کیست	دیوانگی شکار ربانی کند کیست
خاکم بیاورفت و بخارم ز بهانه است	سار من طبعیت شکل پسته کیست
گرم ز بوی گل بنوا و ام می کشد	رعنا تزد جلوه رنگین پسته کیست
رشتک شبنم در آتش پروانگی که آتش	تا صبح عجب لب گل غنچه خند کیست
مستان طلسم توبه شکستن زنده است	تکلیف آشنائی ساقی به بند کیست
گشتم ز برق بازی این سبزه خندان	شب سر گذشت که سحر تیغ بند کیست

دل شوق ناله پیش رانی کند اسیر
این غنچه سایه پرور سر و بلند کسیت

<p>همزبان بزم ماغیر از و رو دیوان نیست انتظار گرمی اجاب کوه محنت است راه دارد فل بدل گر راه باشد سالما گر و غزیت به چین مرد آب گوهر است در دیار سینه صافی و تنیسا دیده ام حسرت بسیار انگیز و مطلب بیزبان دزه بانو رشیدت ادوش تجلی میزند کاش غم هم بدل دست درختی میگذاشت</p>	<p>باده می نوشیم مانده در کار نیست اهل دل را غم نمیداشد اگر غمخوار نیست راز ما را قاصدی با نامه در کار نیست بیکسها را اتفاق نامه در کار نیست جور بسیار است اما بخش بسیار نیست هر قدم صدار در راه تو مردن کار نیست یک سر سوخته آتشنگی در کار نیست جرعه بسیار است یک چانه در کار نیست</p>
---	---

ناامیدی در دیار نماید اسیر
این سخن جز علقه گوش اولوالبصا نیست

<p>زبکه هر طرف از خاطر مغایر نیست فاوده که زاده و یکی بر خاست گرفته آینه گل در کنار شبنم ریخت فباریاس بتظیم رفتش برخاست</p>	<p>نمیوان بسر راه انتظار نشست شکسته رو بسرخاک اعتبار نشست کفیه ساغری نقش تو بهار نشست کسی که آمد و در بزم روزگار نشست</p>
---	---

زباض شکر بخند و ازین تواند اسیر
که نقش سجده ام آخر کجوی یار نشست

<p>هر رنگابی گرم با محزون کامل گشته است</p>	<p>هر سر شکر سرت امید بیل گشته است</p>
---	--

بی تنهای تو داغ عمر خاک کرده ام کی بھواسے جنون بی نرفه جوان بکنم بچکس از سر نوشت خلق سیربون کرد الغی دارد میر زلف تو با سیر جنون خضر هم در وادی دل میشود آذغبار	هر نفس در دفتر باطل گشته است گردید اندک بنال محل گشته است هر که دیدیم درین اندیشه بسمل گشته است رشته تیر زار و سلاسل گشته است هر نیشی این بیابان سنی کامل گشته است
---	--

فایغ از اندیشه غیریم تا در دل اسیر
یاد ابروی کسی تیغ خالی گشته است

یادو کامل عیار جوش خودست نتوان شد غبار خاطر با چیز از با ناله سے چینم درد میشد غبارم از منی	نشاء جابکسار هوش خودست حرب آشنای گوش خودست بیکسی گوش بر سر دش خودست دل همان در غبار جوش خودست
--	--

چه گوار است زهر دشنامش
اینقدر نوش ماک نوش خودست

ما که از شام بدائی اجرا خواهد گذشت بسکه میزد دم نفس در سینه بی تحرک مشق دیدم ام خوابی پریشانی چه تعبیرش کنیم از غبار اصابیرت بگشتم سے برد کار ما دارد جنون با میز باینها سے من در طلسم شک عالم گرد و ارم دستخسته	خود نمیدانی که بر دزم چا خواهد گذشت کار من از پر کشش روز جزا خواهد گذشت نگذر در خاطرش گریاد او خواهد گذشت در بیان قمری و بلبل چا خواهد گذشت ناله زنجیر از عرش دعا خواهد گذشت نیست بیرون از دل من هر کجا خواهد گذشت
---	---

تینم گل را خیال گرد گفت میکند	بگذرد از خاطرش یادم کجا خواهد گذشت
از فدا برگشته دل تحکیم ساحل میکند	کشتی صبرم ز خون تا خدا خواهد گذشت
نام الفت شد نفس تقریر حیادی بجاست	تا کی از خاطر کس ویر آتش خواهد گذشت

گر چنین خواهد گذشتن عمر قالی اسیر	
کار قارغالی از خون و چرا خواهد گذشت	

فرصت مجنون اگر دنبال محل میگفت	نفس پای ناله صحرا در سلاسل میگفت
بر دلی پروانیم تا صید گاه دعا	سعی باطل هر زهره بود کار گل میگفت
در پناه داغ از عیش و پروا داشتیم	گر غبارم بعد مرون و آن دل میگفت
در میان طلب آواره حیا بود	شوق مادر گام اول صید منزل میگفت
رفته ام از خاطرش تقریر بجا داشت	کاش بپیش از آشنایی کینه در دل میگفت
تا چاشنمه زردی محبت میشد	گردنت آئینه مادر مقابل میگفت

گر تماشا شکوه میداشت از مرگان اسیر	
خون احیرت چکان دلمان قاتل میگفت	

ز جام عشق تو هر ذره هست سودا هست	بهر طرف که نظر میکنم تماشا هست
هنوز موج طراوت سفینه غریب هست	چمن زلاله گل مطلق خوش نشا هست
بیاض سبزه کشودم کتاب دل خوانم	بنام شوق تو هر شناسی ممایست

کسی که سیلی زنجیر حور و سید اند	
که سر نداشت اسیر آن خط طلیعت	

در دم سیر کوئی یار گذشت	خارم از پا گل از کنار گذشت
-------------------------	----------------------------

دنده اسه کن فریب ترانه خنده زرد غنچه گریه با سم ساز و شیشه سایه گل و دل میرد از غبار خار	میتودنم زلف انتظار گدازد چاک از دامن بهار گدازد نموان از چمن خار گدازد از سر خاک ما چکار گدازد
---	---

توبه برکت رود اسیر خار
راستش کار را اختیار گدازد

تا نش درد لم قرار گرفت خویش آتش ز گل نمیدانست سرور فتار غنچه گفتار دل گیر نگ خویش را تا نرم میتو دیگر چه بنموان گفتن بوفاسی سرشک خود تا نرم جوش بیکای چشمن افزود احسن الحسد در سانسختی	برگ گل شله در کنار گرفت دل مار از ما چکار گرفت چه قدر از تو اعتبار گرفت خویش را تنگ در کنار گرفت چشم آینه ما غبار گرفت که گلاب از گل مزار گرفت نقد و بستگی حیار گرفت نموان خوی روزگار گرفت
---	---

تا شدم خاک راه یار اسیر
اعتبار من اعتبار گرفت

هر عارض افزوده مشاطه ناز نیست گلزار نسب نامه یاران عزیز نیست از آتش دایم فقرید گل و شبنم	هر جنبش مژگان چمن آرای نیست هر فاشه محمودی و هر سر و پای نیست خضره من جلوه نظاره گداز نیست
--	--

یکمک ورق دفتر ایجا دکشو دیم	سهر صفحہ بیکار ترا آئید راز نیست
	دل برد بید رنگ و خیر و از گشتم دلدار اسیر تو عجب شغید و بار نیست
مرز با بانگه در سخن است عذر تقصیر بے زبانی بس کعبه برگزشتگان نزدیک میریم اضطراب پرداز است	مویم آه در سخن است انفصال گناه در سخن است نار سائی بر آه در سخن است گریه با کوه و کاه در سخن است
	رقبه عشق ازان بلند تر است طفل اشکم بجا در سخن است
صبرم حریف عریضه نیم ناز نیست آشفته ز سایه من موج میزند میخ دل برشته نظاره بسته ایم عشق بگم خوی شاد جوان ز پیر عالم ز خوی گرم تو یک شعله آتش است یک شب که اشک تشنه ز افشار دراز نیست راضی بد شمنی شده ام رشک غیر نیست	شادم که عمر بخش بجا دراز نیست کس روشناس پر تو خورشید راز نیست طالع نگر که مژده پرواز باز نیست مکمل را بیزم شعله زخار اقیانوس نیست کو پیچ که کوره خار آگه از نیست پیر در اگان که دلم در گداز نیست بگذر رگشتم که نیاز است و ناز نیست
	بمیز بسوی غیر دلس مید رشک است عکین لباس اسیر که دشمن گداز نیست
لاله بخت جام و بدن گرفت	سبز سر زلف رسیدن گرفت

<p>دشتم این بار زجا کنده بود حسن دگل و عهد بیایان رسید بام جم آئینه شهرت گداخت</p>	<p>دل سر زنجیر میدان گرفت هر که دلی داشت دیدن گرفت حیرت ماساغ دیدن گرفت</p>
	<p>تا سخن از لعل کسی گفت آب گهر شور چکبیدن گرفت</p>
<p>هر سر میم ز افغان بلبل دیوانه ایست رفته از خویش پسند ارم زیادش قه ام گاه مسم گاه مجنون که در آتش گد در آب</p>	<p>هر سرش گاتم از حیرت پر دانه ایست عالم گیرنگی عاشقی تا شناخته ایست تا به گرویم از شیرنگ عشق افسانه است</p>
	<p>بجو دم کیفیت کلزار عشق از من میرس سایه هر برگ سبزش گوشه میخانه ایست</p>
<p>فلک برات که بر شبر همسان توشت بماند جویت از آسمان غبار انگشت چه ناما که نوشت از غبار و داد و بباد رسید قاصد یک عمر انتظار کجاست دغای هرزه پشیمان برو که رشک خوشت</p>	<p>که شمع ز غبار مزار ماند نوشت دلم بسوی تو مکتوب در مانوشت دلی که خون شد و یک حرف آشنا نوشت جواب نامه مارا اگر بماند نوشت که چون تو نام مرار رضی از جهان نوشت</p>
	<p>اسیر آنکه فغان دگشایی که نکود بسیه ام رقم نامه رسانوشت</p>
<p>دو جهان از کتاب دل در قیست گل خورشید فتنه بیند و</p>	<p>زندگی سطری دغا سبقت صبح بی باده شام بی شفقیت</p>

تب رنکی که سوخت گلشن را هنر از عیب میوان دانست	غنیمت بجایه و گل عرقیست عالم آئینه خانه سبقتست
میگریم از اسیر ازادی دل بیدر و لکه بقیست	
از خوی تو عالم بچین شعله سحر است پیدا است دلی هر طرف از شبنم اشک از آمدن در رفتن قاصد چه کشاید بیوشی مادر گرد جام و سبزه نیست تاج زرد و خندان گل ارزانی گلشن تنگ عدم است آنکه نه دل مرده نیست	هر دو دل سوخته بوی زهار است زنگین چین گریه با آینه زار است مکتوب اسیران شکن زلف غبار کیفیت منصور ازین باد و عمارت چون شعله کله گوشه مرا سایه غارت لی نزل آئینه مانگ مزار است
ای هر بده جو خیل سپاه تو کم از کیست هر سر و پیم داری نه هر لاله سوار است	
نشستم گوشه با خاطر نا شاد و هیر است من آن میدم که در جوی او شستیدم هر دم بهمانان راز خو در ایک یک خاطر نشان دلم آشفته سرویست کو خوش دلارائی	کنم در دیده از دست دل خود او هیر است طلید در یغنه از قیدم دل صیاد هیر است ز رنگ امیز می آئینه بیداد هیر است بیایش می نهد سر سایه شاد هیر است
فزون باد التماس شاه بر ما القدر یار است که گویندش اسیران صد بار کباد هیر است	
جلوه از چشم دل مستور نیست	لن تراتی پرده دار طور نیست

<p> یابکاران را نشان دیگرست از غبارم آسمان با ساقند بوی که دارد خلایق مشغول تخم خست در جهان پاشیده اند دیده ام سیر و دوا عالم میکند نشسته در عالم سر اسیر می رود گر شود خاک آب گوهر میشود تا چه خواهد کرد دل با پیشیم او چون گل نسبت کز ردی ترا تا توی آبی قیامت رفته است </p>	<p> هر که سر بازی کند منصور نیست بیش ازین افتادگی مقدور نیست در قیامت بواحدوس منور نیست هر صحن اگر باشد گناه مور نیست یکسر مژگان تا نشاء دور نیست از نگاہت بیکس غمور نیست ساقی دل کاسه فقور نیست خانه آئینه هم معذور نیست دیده دارد تماشا کور نیست وعدۀ وصل اینقدر دور نیست </p>
---	---

از برای چشم بیمارش اسیر
شریبت چون شیرۀ انکور نیست

<p> خط بر هر حرف چو تقویم کشدت ایماک نشین رتبات از دولت خواری چون گرد ازین باد و کیش دامن هست بر صغیر رحمت رقم حرف ایست بی نشان ادب صورت دیوار وجود هر چند که با خانه تسلیم کشدت </p>	<p> زان به که خطی بر سر تسلیم کشدت مگذار که در یاد غلبه تسلیم کشدت حیف که اقلیم با تسلیم کشدت تیری که بر موطن ازیم کشدت هر چند که با خانه تسلیم کشدت </p>
--	---

هر چند اسیر می از شتر بندیش
در چشم که سر نه چو ازیم کشدت

<p>دل بنیم گل بی آب و رنگ است سیر بدمش دارم بگردون بلاک شوح پرکاری مخلص بهارشان مادر دست نیست نمیدانم صف آرا جلوه گر کیست سرشکم میکند طوفان الفت غبارم بر سر کوی زمین گیر</p>	<p>بهارش گلشن آینه رنگ است میم در ساغر داغ رنگ است گره برگدشته ابروی جنگ است گل دیوانگی را باده رنگ است بیان کعبه و تجانه جنگ است بگلزاری کمرنگی دو رنگ است شبایم مصلحت بین درنگ است</p>
<p>اسیر از انتظار دل بگویم فضای گفتگو بسیار رنگ است</p>	
<p>محشر نمک از غبار داشت آیا دگر او چه مدعا داشت خجلت نکشید مشیت خاکم برداشت ز خاک اعتبارم مرحم نمک چشی نفسر سود از عجب سری خبر گرفتیم بی عشق تو صف زندگانی هرگز نه شکست گشتی ما بادانه و دام راز میگفت خوش گرد سر کس نگشتیم</p>	<p>دیوانگی انتظار داشت بیگانه نگا داشت داشت سامان نیافت مباد داشت تیر تو گر بر پسا داشت جالی که قناعت اقبال داشت جای تو دل انتظار داشت خاصیت آب نداشت داشت لنگر از صبر نداشت داشت صیاد سرشکار داشت حقا که هزار مرصا داشت</p>

شد نکست گل کف غبارم	این شبیستم گل بر شهادت
	پیراهن اسیر ز دچاک پیشانی تنگی قسارت
<p>جزن بوی گل افسانیت نگو روشنگر آینه است سر شکم دیده امشب خواب نمیدانم می از ساز گل از جام پریشان کرد اوراق محبت می نظاره در دل یکم صفا ز جوش صورت و منی حرا بی شیدم خاطر آسوده هست استغنا نوسیدی بنایم</p>	<p>نمیت کردش پسرانیت تغافل ساقی مینا نه کیست ز ابلی خوش نشین خانه کیست بهار جلوه مستانه کیست ولی دیوانه نکست خانه کیست ز مشقه مزر کس مستانه کیست چه میدانی می مینا نه کیست ندانستم چراغ خانه کیست نیگویم جهان دیرانه کیست</p>
	نمیدانم چسب بگانه های اسیر بنوا دیوانه کیست
<p>گر به ست اقد گل باغ گلستان خوشتر است نیکند چون نقش پای دل گلی در استین هر بای بانی که جولان غمش زالی دیده است گرچه دارد قطره نیشان گهر در استین</p>	<p>بر خور در گزخم ناسور از نمکدان خوشتر است جاده شوق از گلستان خیابان خوشتر است سایه تارش بچشم امیر ترکان خوشتر است شکب بر دار نذر دیوانه طفلان خوشتر است</p>
گفتگو در بر و درون صد طرف دارد اسیر	

پیش من از حرف غریبان را غریبان خوشتر

و صدمت جهان گرفت و تماشا چنانکه هست
عکس ترا بروی گل و شاخه پیکته
صد کاروان فبار شد و کاندان که بود
پیش از خیال محرم راز تو بوده ایم
چند آنکه پاس سوخی راز تو داشتیم
مشت غباری از رو تجرید پیش نیست
دارد دلم بر اسه غمت کارخانه

صد رنگ گل برآمد و بلبل بهانکه هست
آئینه را شناخته ام اینجا که هست
برخواست گرد منزل و مقصد بهانکه هست
در خاطر تو بجای دلم آن نشانی که هست
دل در میان نه بود همان بهر کما که هست
این قوم و این قبیله داین و دوما که هست
بیرون ازین زمین و ازین آسمان که هست

شوق همیشه بابل تو حیدر باد اسیر
بیرون بیادیکم ازین گلستان که هست

خجسته الفت کشد هر دل که با مصاف نیست
صید معنی گشته ام نه پیش گو او حال من
سینه صافم دوست از دشمن نمیداند دلم
نقد هستی صرف یغای محبت کرده ایم
هر بانی با تنافل دوستی با دشمنی
گر می بازارد دل را عیب پوشیهاست

نسبه نرنگین ترا ز مجموعه انصاف نیست
با ظنم چون ظاهر آئینه صورت این نیست
میزنم داد محبت با دو عالم لاف نیست
گر شود و صد عمر صرف یک نگه امر آفت نیست
بیردت عالم پیدا را انصاف نیست
هر کلب خلق را بچشم دشمنی انصاف نیست

چون اسیر خاکسار از جام عشرت نر ختم
شکر با دارم که عمرم صید اشتغاف نیست

در بر دل تو دلدل در بر است
تبنای تو دل دلبر است

<p>خاک را به هم میسایند خشم در بسترش خواب کند نگل آشنائی پر دازد مسند از شرب دست داریم برم بیاختل ز نگین تر عیب جولال شود گرداند</p>	<p>تعلل شوق تو بال دیر است هر کجا پای نمی بستر است سایه خار جفا بستر است صافی باطن ما ساغر است بی تکلف سیر افسر است که سبک روحی مالکتر است</p>
<p>دلت از گریه صفایافت اسیر چشم آینه چشم تراست</p>	
<p>دماغ تو ز بس که مینه تاب است خند می بدل شکسته ما باهستی و نیستی حیه داری از فیض عبا رگشنگانت دیدیم زد و در گرد مجنون دل از گل یاد آن بنشد هفتین و آشنائی تو ساقی قدمی که فیض صبح است آسایش آرمیده ما منزست بحث و جهان پوست بانغمه راز آن چه داریم</p>	<p>اشکم ز گل رخت نقاب است این نقش نگین آفتاب است نموری دستی از شراب است هر روز طلسم آفتاب است آسایش مرگ اضطراب است این دزد تمام آفتاب است چشم و دل عالمی بنواب است آئین سما آفتاب است در دل چقدر سفر شتاب است منی بانست و تن کناب است دریا صحرای من کتاب است</p>

<p>خاموشی و خستی و بستی مال دل زار ما چه پرستی برخیز که تاب دوریم نیست مخمر بسا داد و جاستی معموری این جهان سپرسید آئینه شراب وصل نوشید عکس رخ کیت مجلس آرای گردد و دوجان با و دواون در سیتها بهوشش بودن در راه تو جان و دل سپردن در سینه نفس گذر نیاید در دل دایم یاد و دلت بیگانگی در آشنائی به هرگز کن از گرفته خویم</p>	<p>چیزی که درین دیار بابست این شله شمید اضطرابست وصل تو بریده ام تقابست همشیار به تمام خوابست این خانه ز اشکباز من خرابست در دامن بخودی بخوابست بیدار به تمام خوابست بازیم اول شهابست غاصبت شوخی شرابست از عمر کینه انتما بست کاینجا است که خویش اضطرابست وصل است که در نظر حجابست آسود گیم در اضطرابست زمین میگردد یکمان حرابست</p>
<p>عشق اگر سوزد در آتش حسن او را کیت بی فریب زلف او رام گرفتاری شدیم اشک اگر افشای رازت کرد از فراقان</p>	<p>فرش ریش از گل خوشمن نیست چشم گر لون و دل کبابست</p>
<p>شعله را پروای جان افشائی خانه کی نیست صید بارانیکر سوسنت فراق نیست می اگر صد فتنه انگیز دگناه تا کی نیست</p>	<p>عشق اگر سوزد در آتش حسن او را کیت بی فریب زلف او رام گرفتاری شدیم اشک اگر افشای رازت کرد از فراقان</p>

این که اداصل و تما کسرتین هم محرم نیست	دامن آئینه از گرد تعلق یا کی نیست
بکه از عشق تو بسوزد و در دم شام تو نیست یک آهیم که برق خرس افکند نیست	
گر چه باند سر زلف تو بجازی نیست بنامشای جلال تو سراپا شده چشم نکته او بمن از باد کشتی روشن شد نکته گوش کس از زمره گرم پسند	یک جزمانه درین سلسله عمارتی نچو ز گن بچین کو نظر بازی نیست مستبر از ساغری آئینه رازی نیست در نه آن سوخته بی شکل آوازی نیست
چند بار ساغری با دل خمین با هم میش نکست دران بزم و ساز می	
جز مراد دولت مرادم نیست گفتش دله بای پوسه چه شد هر زه در دسه و ما چه دیم من کجا قید نام و رنگ کجا داد کردم بسیار از جنون در دل گوش میکند فریاد	در دیامات اعتقادم نیست کرد لب خسته که ایادم نیست مطلبه در خور مرادم نیست سودای انقیادم نیست پس کنم با کس اعتقادم نیست مصرع ناله سیادم نیست
جان سپارد بینه ام دل بیک گر بگوید که خانه زادم نیست	
دارم دلی که آسینه برای بخودست سالم بد در چشم تو میخانه گشته است	آهیم گواه مخفی دعای بخودست چند که چشم کار کند بای بخودست

چون منی کرشمه بلفظ آشنا مباد سار دلم بد آنکه من زار و حشت	آگاه بی که حاصل سودای بخود بست این قطره باز مانده نیای بخود بست
	دار چمن ز سایه هر برگ جام اسیر صبح ست و جوش خنده گل جای بخود
بعد عمری سویم از روی مردت دیده است منز از سوریگی چون ذره میر قصد سیر دل اگر در میینه چنبر نگم از رد میرود جلوه مرد آنا بسیدار و پیش ساد دل الفتی الفت که سهرلی بنج میگردد شمار	ز گشایداری از شب بای الفت دیده است آفتاب مشرداع نمیت دیده است خیم بیدل از من عاجز چه جزات دیده است حرفها آئینه ام در خواب غفلت دیده است قد را یعنی کسی داند که الفت دیده است
	صورت از معنی نشا سبیل پیش در جهان جلوه معنی اسیر از خیم صورت زید است
الفت آباد محبت ساختن دیگرست گوشه داریم سیر کرده و صحرای میکنیم منهیم تکیه گاه گردید است و بس	اگر به را شور و گرم راز دل دیگرست الفت مارا بوشت و متزاج دیگرست باد شاه کیسی را تحت قیاج دیگرست
	عاشق بجایه که به دانه گاهی نمیت هرگی را در گشتانش مزاج دیگرست
هر سبزه این باغ نشان خم دامت کینه با چشم ترم شرر تماشا دارشکی مادر خاری عالم	هر سر و گلی نغمه سرای هم جام است هر قطره شراب نفس نغمه جام است هر خوشی مادم کرده نظر کرده دامت

<p>شبنم به مشهور حوصله دروغ فروشد احوال فریبان ز فراموشی خود پرس بیجا نکیم سوخت ز میدان تو فریاد سبکدلو کارش ز شمعش بادل بیابیش انگنده آشایش جاوید</p>	<p>در گلشن و گلشن تنبای نو دام است هزار ناله که از خاطر ماریت پیام است ستانه جوانی که غریبان سلام است نقش قدم گرم روان ماه تمام است هزار ناله که از خاطر ماریت پیام است</p>
<p>آتشکده سینه نظریافته کبیت در کلبه ام از سوز نفس شربم</p>	
<p>فراموشی فراموش دل است چه دریا با که در یک قطره خولست ای الفت فراموشی ندارد بساطی چیده ام از سینه صافی</p>	<p>محببت ملقه در گوش دل است زمین و آسمان جوش دل است دو عالم بخودی هوش دل است ادب یک جام سر جوش دل است</p>
<p>می معنی کسدار جام صورت اسیر آئینه هوش دل است</p>	
<p>جایی که دامگاه غزال رسیده کبیت یک دید و خواب را حتم افسانه آرزوست احرام طوف کینه احرام بسته ایم مشکل که در فلز و عسالم ممرسد آئینه شکسته بقاصد نموده ایم هرگز نخونده است محبت شخاریم</p>	<p>صیاد چاره وحشت دخن بطیده کبیت بی طاقی بزمه برب من آرسید کبیت در بند زراد و راحله پودن ندیده کبیت آسایشی که در قه م دل دوده نیست یک شمه شکوه دل از ان نور دیده کبیت بیگانه که یک نقش نور دیده کبیت</p>

کی میرسد گوشه ابروی او هلال
این دلگشی بزور کمان کشیده کیست

گلستان شرم و گنزار حیا آورده است
ایک می پرسی چرا سیلاب خون شد گریه است
چاک از دلها بدینامید و چون رازها
جنگس از صلح آتش از شمش از جنگ آه آه
بنده در دیش توان شد تنه می خویش نگه
هر قفا فل صد نگه آتش آورده است
تیر در در دل نمیدانم چرا آورده است
از سر کوشش گلی باد صبا آورده است
ای نقد رشتی ندانم از کجا آورده است
قاصد مانده را رو بر قفا آورده است

نوبه گر صبر سال باشد میتوان خورده اسیر
ساقی بخلینت بنیام مهوا آورده است

گلستان که بود اول نوید گرفت
سخت در عشق تبارنجالت بجا بیا
دل بجا بود که خاصیت نویدی با
باد و الفت سرشار قوامی دارد
سخت پروانه ام از دوری دوری
ملقه دام گرفتاری با چشم غزال
باغبان نشتر بپس رس از بید گرفت
آتشین گریه ام از گل عرق بید گرفت
راه بر سر مه پرکاری امید گرفت
این تنگ حوصله جام از کف چشید گرفت
جای در برم پیاں شب عبید گرفت
صید دشت که بان الفت جاوید گرفت

گردمهرای جنوست چه عم دارد اسیر
خار این بادیه تیغ از کف خورشید گرفت

عاشق آرزو ز که جادو غم این دام نداشت
دل نا آئینه مراد و عالم شده است
کلفت دائمی و الفت هر خام نداشت
بیتوان گفت که جمشید هم این جام نداشت

باد ده را شیشه که ظرف تر جوش افکنده	در گلستان خم از غلغلۀ آرام نداشت
-------------------------------------	----------------------------------

سبزه از لاله صدر رنگ بدون آورده
باد ما گوی چو من این همه دشام نداشت

برنگ باد صحرای طلسم هستی هست ز جام باد شراب دد سالک می نوشتم چنین قدر بسر کوشش اعتبار بست	فوج صاحب ایام نگار هستی هست خیال چشم تو سر مشق می پرستی هست که چرخ دلغ ز بخت بلند دیتی هست
---	--

بیاد ز گس مانی کشیده ایم شراب
پیار نشسته توفیق پیشه هستی هست

ساغر باد تر سار من است تشنه بغیر ابریم چو سپند باد دپیماست هر زبان یا غیر تا دوران آبستان خاک شدم مظلم غیر نامرد امی نیست شدم ام تا عزیز کرده عشق آشنا یان جگر خراشانند	عیش زندانی بار من است آگره سوختن بکار من است توان گفت یار بار من است آسمان تشنه غبار من است عشق امید روزگار من است خوشدلی ننگ اعتبار من است هر که بگیا تو یار من است
---	--

آسوخم زان نگار سپهر چرخ
شعله لوح سحر زار من است

اگرستم کند امر دوا صرا می هست غلل پذیر گردد بشارت ناز و نیاز	جواب اگر دوا اندیشه می هست جفای یار وفای مراد دای هست
---	--

<p>ز خاک رگد زرت حیدر گاه می خوشد نظاره محرم راز ز نمان عاشق نیست</p>	<p>بهر طرف که سمنه تو رفت دایم هست اگر خال لبش میبرد پیاپی هست</p>
	<p>ایسر عشقم و صیاد و حتی سخم بیاد چشم تو ام الفتی تمامی هست</p>
<p>حرف جنون تو از گلبرگ ترناز کتر است چون نگاه پاکبازانم سر پر داز نیست از نوید وصل پناش فریم میسد به قنچه جوی من نیست از دنجوی خوشین</p>	<p>خلفه زنجیر از آب گبرناز کتر است در نه دام از پردای چشم ترناز کتر است گفتگوی قاصد از لطف خبرناز کتر است خاطر ادبشتر از بیشترناز کتر است</p>
	<p>دماغ شوگردون ز فویدی که در چشم ایسر زنگ گلهای دعائی بی اثرناز کتر است</p>
<p>دل اگر رفت گرفتار طلم خاک است عشق در خاطر آسودگی میگلبد خون ماریخت که آتش بجان اندازد هست اگر گشتی رحمت چه غم از بحر گناه</p>	<p>سر اگر نیست بجا در سفر فرماک است صدف گوهر تابنده مهر افلاک است شعله راجوهر شمشیر ستم خاشاک است پاک ز آلودگیم نیست اگر دل پاک است</p>
<p>بیکه چاک از بد دنا له رفو کرد ایسر شعله که نقشش بخت گریبان چاک است</p>	
<p>یک حرف شکوه از لب خشک و برنخاست سیلاب عشق خاک و جوم بباورفت محروم داشت جلوه دیدارش از ایاز</p>	<p>عند بار سوختیم وز باد و دوبرنخاست گر دی که بردل ازیم او بود برنخاست عاشق بنا امید می محمود برنخاست</p>

از بسس دلم بیا من بهت کشید و پاس	از پیش پاسه شاد مقصود بر نکاست
----------------------------------	--------------------------------

مقصود عشق لبت شورست اسیر ازین	شادم که دافع لاله نمک سود بر نکاست
-------------------------------	------------------------------------

گرد راه تو جلوه پرداز است دل هر فزده عالم معنی است همه عالم مست و فیض است راه دار و دیدار که همه کس نخلت اضطراب سیکا نه م راحت هر دور بیکر و چیت	نیر کویت قلم و راز است هر سر خار گلشن راز است در بر دی ریش مبت باز است گمش نور چشم اجماز است داد از دست دل که غماز است برق را آشیانه پرداز است
---	---

دارم در ظلم شیشه اسیر	چشم مست قدح فوساز
-----------------------	-------------------

در یانمی ز اشک جگر پرور من است در دهر خار نندارسته ام که چیت بیگانه کنی کن که بگو می شناسمت تا پر کشوده ام شده ام صید بیتی	دو نیم نفی ز گرمی خاکستر من است نویسم و شکسته دلی ساغر من است هر خون که که تیغ تو ز بر میر من است پرداز برق خرمن بالی و پیر من است
---	---

گردید عقل در دهر ساغر من اسیر	مانده شراب تو در دهر من است
-------------------------------	-----------------------------

اتقیم در درگاه شام دیگر است مرد مسر خار نندارند سراپا عشق	مستان عشق را غم دارم دیگر است دل مست سانی دگر دجام دیگر است
--	--

عفتاب روز بل تجسد بلند شد	ایه قیده نامتویش شدن نام دیگر است
سر پای چو سایه تن تو جست اسیر	از دیرین دیار بر انجام دیگر است
دلم با سوز پنهانی سری داشت خیالش هم مرا در پرده میخوشت دل با دعوی اعجاز میگردد نشد صید پریشان اختلاطی عبارم عمر با پرواز میگردد	که چون کردون بخت ناگسری داشت اگر بنود گمان دیگری داشت اگر دیوانگی پنجه سر داشت جنون در کشور آشکاری داشت چو دور افتادگی بان بری داشت
اسیر از خاطر او میگذشتم	اگر باغ فراموشی بری داشت
دیگر بزم او سخن ناگذشته است از حیرتم گریه نمادست اهمیت هر دم بجلوه دگر از کار رفته ایم تنهایم بدو رخ بیطافتی گذاشت	آباد ران میان چه سخناگذشته است کشتی شکسته از سر دریاگذشته است امروز کار ما ز تماشای گذشته است از خاطر کم که نیاید و تنهاگذشته است
ساقی اسیر از گفت امروز تا صبح	می خورده و ز تو بهیجا گذشته است
ز تاب اینکه برویت نقاب نزدیک است ز چشم عشق منفعتی براد بفره خواب شراب صاف حقیقت پس از مجازند	بدل ز زلف تو صبح و تاب نزدیک است بهوش باش که مردی خواب نزدیک است طلوع صبح چو شد آفتاب نزدیک است

سپند نسبت دوری با خاک سن دارد
مین پس است که با فطران بکست

دیوانه که اقبال رسا زیر نگین داشت آئینه چو گل سرسبز چمن جبین داشت از گرمی ره سینه فراغت برین داشت آنند که شکست دلی نقش نگین داشت شرمندگی از مردی روی زمین داشت طوطی نمکین بود حدیث شکرین داشت	در خانه است تو دل خانه نشین و شست یک خنده تر گل ویر تر کدو شکو آب نقش قدیم است دل آینه است در گلشن اقبال چه نامی که بر آورد ماند دل سوخته هر دانه که شد خاک در خط کشیر دل غنچه دانه
--	--

از قیسه لطف تو اسیر تو کمان خواست
چشم بد کوه نظران و اع نگین داشت

بهر طیفان جزو نم و صفت صحر است بلوه بسیار است آنا دیده بنیاست ورنه در میخانه توفیق کی صباست	پیش سامان هر شکم مایه دریاست هر چه بنی پر توی ازین عالم گیر است اگر شربت کم در سانی گناه طوف است
---	--

خانه بردوشی نمیداند چو عاشق کرد یاد
هر زده کردی ایجو او در دامن صحر است

شبه شجر بیدار اجلاد حاجت نیست ترا در کتب نگین دلی است حاجت نیست گزار من بشنو مرغ چمن فریاد حاجت نیست مراد بی نیازی از کسی انداد حاجت نیست	اگر فایز کند عشق را ایاد حاجت نیست مرا خود شیشه دل میخورد و رنگ ناکامی بند آواز گنج نیست از گلزار خاموشی ز تاثیر تو گل گشته ام از خلاق مستغنی
--	--

چو دل در بحر میر جهان نخواستنیت و وصل	که در عید اهل ماتم را مبارک باد حاجت
بار آید که از جوش خون گلهایم بر سر من شورید و را سیر گل و شمشاد حاجت	
ما را که عمر شمرت و سودای طرب نیست باغخیز تو گل نتوان کرد سراغش - در کتب تسلیم شنید ان و منارا	گر در و بدران نغز و شیم عجب نیست نقش لی گلام تو در راه طلب نیست جز جوهر شمشیر تو سر مشق ادب نیست
هر فکر و از خون شنید ان گل صحبت بایک و در صبح ز شمشیر تو شب نیست	
چمن چمن گل آشفته کی بدامن است بکائنات ز آئینه صاف سینه ترم چمن شناس نیم از خزان چو اترسم نیم شعله ویرا دوان شکیب بس است چسان جواب دل عبتو ای خویش دهم	نیم اگر دم عیبی ست برق خزن است بدو سببش سپردیم هر که دشمن است شکست ما دفته دور از نفس که ساکن است بجز خطر همه گزنا خداست دشمن است که خون ناحق صد آرزو بگردن است
اسیر قدر تماشای خویش میدانم خیال اوست که نور دو چشم روشن است	
از عکس نیست جیب تاب آئینه زار است دائم دم محبت در اقلیم محبت کرد از ستم آباد شب هجر خلاصم	پیر این از اندام تو لبریز بهار است آئینه دوان را شب روز چکار است سیاه خیال نکست صبح بخار است
از کینه منم در غرض رفع خار است	

این ساغمی چاره نیازه دارست

رفته از سیر و جوان طاقت د کس پیدا نیست
 بجو آن شعله که از دور نگردد و پیدا
 در دلم غیر خیال تو تخیل نکند
 عالمی گشته گرفتار و نفس پیدا نیست
 بسکه بچیده بدل آه نفس پیدا نیست
 که درین آئینه عکس همه کس پیدا نیست

میکشد زارم دوز شوق بخودی بلم
 که درین مهر که یک اهل هوس پیدا نیست

هر چند باده قوت دل و تربیت گل است
 گرنوی عشق پاک نداری بسیار کنم
 جور ترا چو شمشیر نمود دست عاقلی
 ترسم میانه من و بلبل چهل شود
 با شیشه و تنم که خنده از بلبل است
 بوی گل و فروغی و اشک بلبل است
 این زهر خو شگوار که نامش تحمل است
 بر اجرای موج و میان یک تو کل است

در چشم دیگران حسن و فاختاک ادا سیر
 در پیش اغیار رهش نکست گل است

بیار عمر و نور و ز جوانی است
 تماشا باز در چشم نهانی است
 دلی دارم که همیشه یار من نیست
 در قیص عشق شیرین که کهن زرا
 طلب کرد دست جابر از من امروز
 شمای عنده ییب از خنجه فاضل
 بزم نگارم گردم که انجیب
 در دنیا قحط سال شادمانی است
 نگه در پرده است جانفشانی است
 ز بس مشغول غمهای نهانی است
 شرار پیش گنج خسرو دانی است
 خدنگ آن کمان ایرد نشانی است
 که طفلی در کمال خورده دانی است
 قنابل خانه زار دین ترانی است

	اسیر عشق را در پیش جانان کجایارای حرف و سخن نیست	
گر شود همسایه زلفت صبا نامحرم است شجر انجم روشن از خاکستر بخت سیاه اشنای عشق را یاد و شال کانه نیست تا و عای دوست شد درد دل خلوت نشین	در یود همچنان چشمت چنانا محرم است بعد ازین آئینه دل را صفا نامحرم است کلبه تار یک عاشق را ضیاء نامحرم است اگر اثر باشد زبان دقت دهان محرم است	
	حسن رهبر چند چهرت پاسبان اسیر گر بود آئینه او چشم مانا محرم است	
انچیل را می نواز دور و در میدان اوست دیدم هزار کتب بزمم ماز و روشن نکرد هر که از یاد تو شد در مصر تنالی غریز	انچه جان را زنده دارد آتش بهمان اوست دل شهید انتظار قاصد پیمان اوست اگر بزم وصل یوسف جا کند زندان اوست	
	عشق هر جا در کمال خود تن گوید اسیر شاه بیت آفرینش حرفی از دیوان اوست	
جهنم تسلیم جان را بحد و گاهی دیگر است کو مشو بیدار از خواب پریشان رنجیز با شهید خویش آن چشم قفا فل کیش را	دیدم آئینه دل را نگاهی دیگر است مخبر ما گردش چشم سیاهی دیگر است هر سر مرگان زبان عذر خواهی دیگر است	
	آخرا از امیدیم امید حاصل شد اسیر پادشاه لی نیازی را سپاهی دیگر است	
سبز و مکی ز برق خرمی اندیشه داشت	اگر دیدم از آبجوان آفتش در ریشه داشت	

از شکست و تیر کار عسرت باشد درت	آسمان دار اگر قنارِ ظلم شدیده داست
کو بکن در زیر باری ننگ مزدوری نبود	خونبائی صد و چهل و شش در شر از شد داشت

بهره و در میشد ز گوهرای نظم خود اسیر	
که طریق این سخن در دوران شام پیشه داشت	

ز بوی بجز دم موی که دیدست	نگاه حیرتم روی که دیدست
پری در سائِ بال فرشته	بنییر از چشم دای روی که دیدست
فرنگستانست از هر حلقه زلف	پرستاران چنین موی که دیدست
غزال شیر صولت سر دیکست	پر روی سخن بوی که دیدست

ز گردن ناله میر وید زره سرود	
چنین خوش بلوه آهوی که دیدست	

از جلوه نور چشم دل جان لب است	هر برگ فخر ام از گلستان لب است
در غیبه خانه دل ماگر هوا شکست	بیانه از درستی بیان لب است
شد حشر دیک سخن لبش آشنا نشد	عالم کباب گشت و نمک آن لب است
کار تو رفقه رفقه ز غور شدیم هم گذشت	صبح و شبیم ز شوخی مرزگان لب است

در دسر خوانند استدام اسیر	
جام دلم زیاده عرفان لب است	

حرف شوق مختصر خواهم نوشت	بیشتر از بیشتر خواهم نوشت
قاصد جان میکنم سولیش همان	نامه بی درد سر خواهم نوشت
شکر و صل و شکوه بمران او	هر دو را با یکدیگر خواهم نوشت

شد ز تو میدی دعا محتاج تر خواند دام شرح اشارات نگاه میزند جوش از دم موج شکست	بر برات لی از خواهم نوشت وصف لعلش مختصر خواهم نوشت باطل السحر خطر خواهم نوشت
	نیکو خنده خامه در دستم اسیر حس لعلش بجز خواهم نوشت
داسن صحراد کوه از داسن گلچین گذشت نقل شیرینی ز خسرو ماند آخر یادگار شد شوق زاری که دامن گلستان پاک شد نخچه محبوب او دیدم دلم آمد بیاد	بسکه گلگون کوکب را از نظر رنگین گذشت جان شیرین داشت نتوانست از شیرین صبرم گلهائیت و خاطر نگین گذشت مصرعی در پرده خواندم بر لبش تمسین گذشت
	خوش بهاری بوده بزم از قهقه رنگین اسیر جای سر دو گل حدیث خسرو شیرین گذشت
لطیف سخن و تازگی لفظ و اداء هیچ از حال دل خود چه دهم در دست تو مضمون کتابت بود آشفته غبارم گوشی که نباشد لب گویا چه سبک آید افسانه بیهوده چه بسند و چه کتابد گفتم بیمار است به بندم چمن خاسته بیقدری هر ذره ز سرشاری تو دست با این همه غفلت نفس از یاد تو داریم	بتابی باش که ماه صیرت ما هیچ جز اینکه کمر بنویسم و دمه جابج ز هزار نیری دگر از باد و مباح هیچ چون درد سخن نیست دگر ز مرزهای هیچ باشد گر زلف پریشان هوا هیچ خندید که دیوانه شدن از تو ز ما هیچ چون قبله بیان گشت بود قبله ما هیچ یکبار نیری ز زنده اموشی ما هیچ

<p>حق است تمنای همه میستاد شود رند همه عیب دیوانه شدن صرقه ندارد از دود و پری روی زمین بزم شرابست مانیک و بد مردم عالم چه شناسیم از نوشته ماتم بر در حق تراکت حرفی که نفیسه گفتن چه شنیدن</p>	<p>بیا چو بود بحث بود حرفت بجا هیچ داریم خبرها که پیر سپید ز با هیچ حرفی نتوان گفت بجز نام خدا هیچ از پیشه پیر سپید ز سیرغ و دودا هیچ دستی که ندید ستا بجز دیده ما هیچ در دودل ما هیچ بود مطلب مانع هیچ</p>
---	---

<p>دیوان اسیر تو بجز نام تو هیچست بیچیدی مصرع و مضمون را با هیچ</p>	
---	--

<p>که بر رود که بدایع با هیچ شتم که سرخوش سوداستی شعله را سرکار شبنم کرده ایم گر سمنه رگشته پروانه گل نیلیند درین آشفته باغ دود بخیزد ازین صحرای خشک</p>	<p>ایند را در سراغ ما هیچ پایه امان ایام با هیچ بوی گل در سیر باغ ما هیچ همه زده بر در چراغ ما هیچ نکست گل بر دماغ ما هیچ ریچکس کو در سراغ ما هیچ</p>
--	---

<p>گفتنت گفت اسیر خادم سوز رفته سودا بدایع با هیچ</p>	
---	--

<p>مکنش پیش هر کس بار خاند چون موج که بوی از شکستن دارد به بحر مستی از خویش اگر گذشتم ماه و بدون شدن</p>	<p>بند زمان ندارند اهل زمانه چون موج تا کشتی بگذرد و میسد کرانه چون موج بجز شراد رستاست این مادر زمانه چون موج</p>
--	--

ما را غبار دریا در بحر گریه دارد	او بر کرانه دشت ادرمیان چون موج
در بحره و در بر عالم چون مسافری	بی آب روان چون تابی آشیان چون موج
در بحر آشنائی نادیده می کشایم	انگشتم کند برای هر دم روان چون موج
تا کی به بند هستی در بند میج بودن	بشکن یزدور باز در بنجر خانه چون موج

دریا اسیر گردد از بیقراری من	
تینش بهان بخونم دارد روان چون موج	

گشت مست تو هرگز نهی در محتاج	بما دچشم ددل با یکدیگر محتاج
غبار اگر شده دیوانه خاطرش محبت	چرا از خشکی و ریاشود گهر محتاج
صفای سینه عاشق گل همیشه بها	ز خشک سال نگر دید و چشم تر محتاج
نکرده ایم سوالی دیگر تو میزدنی	بما دچشم تر ماه بحر و بر محتاج
بهر رسید بجایی که دست بازید	نشسته ایم با سید این هنر محتاج
چو شکر یک مژه بر هم زدن تو انم کرد	که نیست سید محبت بهان بر محتاج

بنال بحر ترا تو بهار گشت اسیر	
شدر باض تو کل به بحر و بر محتاج	

جز ناله شوق که می ریخت به پیمان صبح	مست خورشید که بیرون دود از خانه صبح
چون سیه مست تخی شیشه با ناز از صبح	فرش گردیده سیم بر در میانه صبح
نفس سوخته را غر صفت پروازی بود	کف خاکستر باشد بر پروانه صبح
انتظار تو شبی است ز جای و مرا	تا بجایی که شکستم در میانه صبح

بیش از اندازه می مست شد امیر اسیر	
-----------------------------------	--

	گردن چشم کمی ریخت بر پیاپی صبح	
<p>پرگشته از شراب تماشا یا باغ صبح پر سو ختم نبایسته شام داغ صبح روشن اگر ز روی تو گردد چراغ صبح در سینه دل گداخته ام چون چراغ صبح</p>	<p>گلگل شگفته از شوق فیض باغ صبح کافر بحسرت دل بخواب ماباد شب را کسی بخواب نیندو آفتاب از بسکه انتظار کشیدیم سو ختمیم</p>	
	<p>هر شب که غمم کو شودم اسیر دار از گرد را و خویشم گفتم سراغ صبح</p>	
<p>میتوان دیدن خیال دوست از سما صبح در نیل آئینه دارد هر گل رعنا صبح بسکه رنگین چیده ام بالای هم کلا صبح جوش آتش نشینان بلبل کلهای صبح آسمان آئینه دارد دیده بینای صبح گل توان چید از بهار حسن بی پرده صبح میرد و میرد با هر سودا نه شبهای صبح هر نفس از بسکه چیدم بر بالای صبح طرح رنگین مجلسی دارد چمن پیر صبح سیر دارد جلوه سرشار مستیهای صبح داشتند آخر از دل تار یک مازده صبح</p>	<p>صیقل اشکم صیقل آئینه گلهای صبح غلظت دل شسته نوری از جبین بایده آسمان پنداری از گرد زوار و میرسد از بهار تازه گلدسته می بندد اثر از هوای دیدن روی تماشا خانه بست طره شب را چه در برد نگارین میکشد گلشن آرامی صبح شوخی انداز کیت غم از فیض محبت دفتر زد شد لیست سینه بطور تجلی را چراغان کرده است گل بر ساق کف نشویر ساقی و نیل سینه آئینه با دیدیم چاک از انتظار</p>	
	تا شعوری در سر شب باده داری هست ای سر	

	از شراب فیض خالی کی شود دینای صبح	
خورشید تکیه که نکند تحت علاج صبح رنگین طراز گوشه سر کرده تاج صبح یادش منزه است که دارد در علاج صبح گیرد اگر ز میگره شام فراخ صبح		بید اگر نه گردد و اور و اوج صبح دارد دماغ از میوه شیشه روز من دارم دلی ز محشر گل تر دماغ تر گردد به رخ پاره دلسنا سال چرخ
	شوخت دست چشمک تکلیف اسیر کو کز یک پالوده باده نمایم علاج صبح	
با باغ مستاره کنم سیر باغ صبح دارم دماغ باده دارم دماغ صبح از من کنیده مهر پرستان صبح من دیدم که بار سفیدست باغ صبح		شب در دشت یاد تو روشن چراغ صبح از فیض عشق باغ بقیع نمیدهم باد بست از گیاهی تازه کرده ایم در پرده بال میزند از بهر امتحان
	منون خدم ز فیض تو شب اسیر است هرگز مسافر شب بی چراغ صبح	
می افکند سیاهی شب بر باغ صبح رنگین ترست مجلسستان ز باغ صبح آشفته بخت خواب نه بند دماغ صبح خدم بروی ساغر و گیرم سراغ صبح شب تیره روز گذشته رد و چراغ صبح		دل صاف میکند که درت ایلغ صبح تا آسمان ز نعل قبح گل شگفته است داشت دلم ز فیض صبوحی درین بهار خواهم بشی که مست شراب چون شوم مستی خواب بیشتر از نشسته فضا است
	سوز در رشک مجلسم ز شب فلک اسیر	

مینا فیکله ساخته از بهر داغ صبح

گشته تا سیاد مرگان شمع
 بیگانه بر شش جبهت خون دلم
 بر غمی آید ملک با تیغ باز
 دل عبادت میکند چشم مرا

کروه صید به عامرگان شمع
 دیده پاخند تا بکاثرگان شمع
 دارد اقبال را سارگان شمع
 دیده ام نام خدا مرگان شمع

دارد دلم سر گشته بسپارد اسیر
 آه از آن سرور بهر مرگان شمع

دل شکاران که مرالی سرو پا ساخته اند
 گرچه سایه خاریست طوفانی دارد
 چاره از کوشش بصیرت پنهان نیست
 شش جبهت جبهت که ای بکن بنیادش

علقه دام ز محراب دعا ساخته اند
 کعبه شوق ترا در همه جا ساخته اند
 برده اند از دل مادر دل ساخته اند
 چار دیواری جهان را از بهر ساخته اند

دل ناکام هم از آتش عشق آب شود
 غم نهانیم از دیده توان نقش ندن

گر بماند که درین کوره چهار ساخته اند
 خلوت را زمر ابروده من ساخته اند

زنده باد دولت از حسرت جاوید اسیر
 خاک این کوزه گل از آب بقا ساخته اند

جان چراغی است که در بزم عدم سوخته اند
 چه کند آبله پای که گلشن خار برده است
 دوزخ یک عالمه و آتش خورشید کیت
 گاه شاه گرد می دیوانه گدا می عقل

دل سپند لیست که در خلوت غم سوخته اند
 ریگ این بادی را نقش قدم سوخته اند
 اهل عالم همه از آتش هم سوخته اند
 چه داضیست که متالی تو کم سوخته اند

ساغر زندگی از خاکِ فنا ساخته اند
دل عمر ابد از داغِ عدم سوخته اند

دوش ساز ناله با آنسبک بود
باد که نازک که بی تو پر مگرد
در گلستان دیدش نشا ختم
صلح کل روزی که شد آینه دار
این دور نگه ساز ز خفته های است

بازمین و آسمان در جنگ بود
شیشه با خانه ز اوسنگ بود
بر تنش پیراهن گل تنگ بود
در میان ما و جانان جنگ بود
نور و ظلمت پیش ازین گیرنگ بود

باد شور کعبه چوینها اسیر
جنین مریمگان بد زنگین

پرفا نه چسب داغ و فایر کجا برد
زنجیر موج باده شوریدگی بست
خار رد توشت دریا نمیکشد
یک نامه برد ناله و گردم باده
منون چاره نیست دل بجز ارا
پرواز شوق گرم تر از بال است
راه از منزل از تو و آوارگی ز تو

هر کس که گشت گرد سری سر کجا برد
دیوانه تو شیشه و ساغر کجا برد
جوهر شناس آبله گوهر کجا برد
در آتش ام که نامه دیگر کجا برد
دریای اضطراب نشا در کجا برد
چون گل شکار زخم تو بستر کجا برد
گم گشته دیار نور بهر کجا برد

دام قاطر و آسودگی بیست
غننامه اسیر کبوتر کجا برد

عاشق چشم نظر دوخته میخواست

بیدار میسر نیند و خسته میخواست

<p>دل از یاد و برافروخته میخوابد دل خورشید فاسوخته میخوابد لاله عذر دل و اسوخته میخوابد</p>	<p>دل ز شوق تو باینه تسلی نشود میتوان سر به بندش بخشم خار فرد راز گم شده ثبت است بطواریها</p>
<p>یسکه باله بخود از برق ستم گشت ایسر دامن جسد من اندوخته میخوابد</p>	
<p>عشق خاریست که گزارد در آتش دارد شعله را دیده بیدار در آتش دارد شمع چو دانه دگل خار در آتش دارد عشق تنها نه خریدار در آتش دارد</p>	<p>شوق رازیست که اثمار در آتش دارد هر که پیشید چه خاطر نظر از عالم برد خلعتی از شوق تو در آتش هم میسوزد عالم از گرمی باز دارد در آتشکده است</p>
<p>عشق تنها نه بین مستی ماسوزد ایسر خار ازین بادیه بسیار در آتش دارد</p>	
<p>دیده کامل نظر صورت و منی نشود دل نزدیک تو بد نام میدانی نشود شوق از گرمی مستانه تسلی نشود آه مجنون که سیه خانه تسلی نشود ساعزی نیست که آینه تقوی نشود این دلی مست بقصد میکده غالی نشود قاصد سیل بقصد مرعله راضی نشود</p>	<p>پر تو حسنت اگر خضر سبک نشود وصل و حیران و در نظر یافته حیران تو تم کشیدیم بخار مرده اندر پشته تاکی جذب عشق طلب گر نه بخار بوس است ساقی جرعه کشان دیده پاک است اینجا گیرم از خون جگر شیشه افلاک پرست گرچه کتب خرابی شد و حسرت باقیست</p>
<p>جرم مجید بامید کرمیت دارد ایسر</p>	

	نظری کن که بدرگاه تو تماشای نشود	
در سیاه خانه شب جلوه لیلی دارد مصرعه از ناله زنجیر چه معنی دارد کس ندانست که گردن بکده دعوی دارد		شمع بزم تو داغ از می شون می دارد حرفی از اول ارشاد جنون می پرسم ست و هشیار درین میگرد گشتند غیار
	هرگز آهوی نگاو تو نترسم اسیر دل خود را بچه صیاد تسلیم دارد	
چه کامل شد جنون در اینجا خویش نگذار دلم را بر نوشت سوختن درویش نگذار ز خب اندک زین خاطر مایهش نگذار چه کامل شد جنون در اینجا خویش نگذار قناعت همگی را در جهان درویش نگذار بگو تا راجع عشقت خویش را درویش نگذار اگر زنجیر سودائی تو پای پیش نگذار		نه تنها صبر کم با آرزوی بیش نگذار ز آتش یک نفس مانده سامان شر دارد چیز گین حرفا بردند خلق از مردم آزادی سری بیدار و سودا سینه بی ریش نگذار چو دایمی بود هر خار گفن هر شرر گلشن نداری اعتمادی بر دل ما امتحان بهتر که میداند که دیوانه صحرانی مارا
	اسیر از جاده زنجیر چشم حیرتی دار که شوقم را بر آه عقل دور اندیش نگذار	
عالم را تو به در لوح شکستن دیده بود غنچه این باغ کی لاف شکستن دیده بود هر کس از آینه روی میدن دیده بود شب نشینی مایه با عمر زرد زدن دیده بود		گرچه ساقی صرفه در خون خوردن من دیده بود ظریف دلنگی نداری لاف رسوائی من دانه ما در عدم میوخت از تاراج برق گشت آخر پر تو می از شمع ما صبح مراد

کی فراموشم شود دشت پریشهای دل

دوست هم خود را درین آینه دشمن دیده بود

کی جنون میکرد بجا از می الفت اسیر
گرئی کرد دست می بندد دشمن دیده بود

میکنه دشت از خاکه ایام پشیمانی کشید
گل بدامن میکند سیلاب از دیرانه اش
اشک مادر آستین خاکست و دامن خنیا
سبل آشفنگی از کوه و صحرای مید
صبح و شام گریه تا دامن محشر میرود

تا قیامت میتوان بارگران جهانی کشید
هر که را در دل محبت نقش دیرانی کشید
قطره از بگرد و راقاوه عریانی کشید
تا که از نقش بزمیگر انجانی کشید
الفن زنجیر کاهی دست نادانی کشید

بیکه عاجز بود در دیدن نادانی اسیر
پای دل در دامن صحرای نادانی کشید

کو ذره کز آهیم باغ شرر نباشد
صحرای گریه مانع خیر خانه ما شده
چند آنکه میطپد دل پر داز می تو اگر د
کو آتشی که دورش از دیده خون برز

کو قطره کز اشکم بحر خطر نباشد
زمانه بکسی را دیوار دور نباشد
صید ترا نشکستی از بال پر نباشد
امید و ناامیدی بی در و سر نباشد

کو این غزل سرائی شمرند و شب اسیر
همچو نظری حدیثه باشد

کم بنگارم ستم نامزداناز کنسید
گلشن آتشکده از آه غمت ای مرغان
تمت یکدی الفت بحر ان تا که

کف خاکستر آئینه را از کنسید
نفس سوخته را شهر پرواز کنسید
در بیجاگی بر سرخ ما باز کنسید

خبری نیست که در عالم رسوایی نیست	محرمان گوشت بمرتبت من غماز کنی
	لنجه پیک جنون شعله که ارست است رشته بیان من ابر شمع این ساز کنید
بگلشن از لب خندان او سخن کمیند برهنه گشتن شمع آتشی گیرنگی است برستی که چو در کوی ادخار شوم نیم گلشن داغ و دجار من مشوید شکران نمک حسن صبر بیداد است هوس که اختگان نام خوشترین میرد	فضای خنده گل تنگ بر چین کمیند اشاره ایست که پروانه را کشن کمیند نیم را خبر از سرگذشت من کمیند غبار دادی در دم سراسخ من کمیند بعد کو پیکشان یاد کو بکن کمیند بجای شعله که از انزو لیشتن کمیند
	ایسر سنج و خامر ضیعتی نیست که صبح دشام بخزای خم وطن کمیند
دلی بجا است که سامان غیش ناگیرد نبارفته بود ارا کند گریان پاک عدم تحکاف نفس گردد از خاشخ نفس دیرین چنین سر و کارم بسر خود در نیست خجل شدم ز لب و دست دشمنان بیک طبع از این دام میتوان چنین هنوز شیوه بیگانگی نمیداند	گلایه خون ز گل سایه جاگیرد اگر نه دل سر زنجیر آدما گیرد اگر شمار ترا خواب مدعا گیرد که جلوه در گل و نظاره در حیا گیرد دگر کسی ز بهر و جانب شما گیرد دگر نه خار جفا دامن وفا گیرد بیز از نکته یک حرف آشا گیرد
	ایسر خواب پریشان حل کن تعبیر

بیاد خاطرش از تیره چنگا گیرد

بسی که در میکده عیب کشاید
ز گلین صفت میرت بنمای نگاری
برداشتن جلوه سردست بنارم
گلزار مجید چقدر شوق بهارست
خار گل حسرت نشود کام و دوا عالم

صد رنگ گل از تو به جاود کشاید
مهرگان تو خون از رنگ امید کشاید
از بندم انجم گل خورشید کشاید
از گلین کفایت گل تو جود کشاید
بر روی به طلبد باید کشاید

جانگیر اسیر بونکه با ده کساری
حسرت گره از ماتم همیشه کنی

حسرت بکفت آینه دیدار که دارد
از دزد گریبان هوادان بخت
از گرد عدم دامن پرده از گفتم
دامن شفق چاک و گریبان تماشا
خاکستر پیرهن رنگ بهارست

دل زخم که جان داغ که گل خاکر که دارد
گردم منظر جلوه ز رفتار که دارد
آزادی جادید گرفتار که دارد
صبح آینه از شبم گلزار که دارد
بوسه خبر از گرسنه بازار که دارد

در نهیب الهت سخن و صله بخت است
طاقت خیر از شوخی بازار که دارد

هشگفتن در ریاض خاطرم بیکار میماند
پیشانی نغمه زنان طره بر تار نفس دارم
نه بیند چشم بر جزئی بیازد می داند
نمی فتم زبان اینست رافسانه پیرانی
گل از باد بسارم در طلسم خار میماند
زبان از حرف می افتد سخن از کار میماند
بنارم در سیر کوی کسی بسیار میماند
گره از خاطر تسبیح بازار ناز میماند

خوشی بسکه کاهیدست نیر از تو انجم را	سخن از ناتوانی بر لب انظار میماند
	اسیر از دودان من چو پلغ شعله شد روشن در آتش گزینا شمع سوختن بجای میماند
برنگ دیو ندارم آشنائی خار میداند بیادش بیکه خو کردم نیاسزم بدیدارش بیادام تماشائی کین دیوانه ارا	ز سر و گل ندا تم غنی گلزار نمیداند خیال آشفته حیرت بار را اغیار میداند نه داغ از شعله می نمده گل از خار میداند
باله داغ عریالی بکیند داغ بی برگی حدیث شعله می نموزبان خار میداند	
دیده را نشوخی چشمش دل بیتاب کند بجد و حشی شود از حلقه مراست طلبان نقش بانی که بر اہست صدف آیلہ شد می تنگ و وصله دل بنم دگل مست دفنا کشته تیغ نگاہیم حسند امیداند می امید طلب کردم و داغتم که جنون سر زخم چشم من آن دولت بیدار گشت نرگس از چشم بیاری چند رنار از حش به تنهای تو تار و زنجون میگردد	خاک را گرد در بہت آئینہ آب کند گر خم دام ستمبای تو سحر آب کند خاک در دینہ بیتابی مسما آب کند چون کسی تکیہ بخون گرمی احباب کند خون افشردہ کار نمی تاب کند ساعت شنه لبی را انگل شاد آب کند کز نگاہی دغم از عربده بخواب کند میواند به نگاہی کہ بین آب کند دل اسیر حین از گل بہت آب کند
	نشود رام زمین سایہ شمشادش اسیر خاک را ملک خیال من بیتاب کند

که باد لاله دگل سنگ شیشه دل شد	ز آسمان محبت چو دمی نازل شد
که برگ لاله دگل فرد عمر باطل شد	پسین رخس که اجماز رنگ دبو آموخت
سزای خانه بدوشی که صید منزل شد	هزار قافله حشر هزار قافله اشک
سفینه که خطر بار صید اجل شد	سیر جاب افتراک موج دریا بست
انگو که خاک شدم کارگریه مشکل شد	خارم از چمن دابر باج نیگیرد
درین بارگر گل چراغ محفل شد	نیم از پریر و اند سی کند پر داز
که دست تیغ تو در گردنم حائل شد	چو عز از انوشتم بون سر بازی
دلیل قافله گردید و شمع محفل شد	چراغ اهل نظر برق یک تجلی بود
چو دید آینه رویت بخویش مائل شد	ادب شگفته گل و بهار یک رنگی است
چیکه قطره خونی و غنچه دل شد	مردم جرات تنگ و دو ساحل داشت
مرا که سبزه آوارگی سلاسل شد	فرب خنده گل میدید نمک دارد

اسیر بکه ز آوارگی بکام رسید
خوار تربت مجنون دلیل عمل شد

گل زخمی که یک خنده دو عالم گیرد	چند در سینه نگه نفس غم گیرد
سبزه بر غاشته تا ساغر بشنم گیرد	شده و بیدار چمن فصل گل از خواب غما
چمن ز چشم مراد گل مرهم گیرد	خنده می آیدم از دوشیانی خویش

مدح کام اروا یاد از تو میدی اسیر
نی نیاز نیست که نشور ز غم گیرد

دیدم زخمی که شنم از افروختن چکید	دل آب گشت و غیر از چشم من چکید
----------------------------------	--------------------------------

رختار بر خروخته رنگ از چین برود	رختی بسیر گلشن و خون از من چکیده
چند آن گدازم که بیک اضطراب دل	داع نو چون عرق ز سر پای من چکیده
افروختی بسا و د آتش زدی بباغ	خون گشت رنگ گل و چین من چکیده

شد بزم لاله زار اسیر از پیدم	لی اختیار یاده که از جام من چکیده
------------------------------	-----------------------------------

کو ذره که صد دل بار بخاندا	کو تنی که صد گل و رس قاندا
در گلشن محبت پروانه باغبانست	جانی که شعله بار و آب ویراندا
این ست آشنائی نیست مهربانی	نام او ندانیم او حال ماندا
در گلشنی که ذره فانی آفتابست	کس وصل و جبرار از هم جدا نماندا
تبنم می فرود شد هر ملوک و غبارم	باین بهار دشتی کار گیاندا

دل داده ام اسیرم خون بکنده ویر	غیر از قاندا نم غیر از خانداندا
--------------------------------	---------------------------------

قاصدی از گرد جو لالتش بر سو میدود	از بی اگر دگانش چشم آید سو میدود
در سواد نقش از ماراج شوخی خواب کو	و عشق نرم خورده از هر سو سو میدود
مسرت بادیرش از هر قطره خون گل کند	خضر در ذبال نواک خورده او سو میدود
خنده پنهان بر سوا لی جنون بر میدود	دل کجا دیگر بدوق آسیر سو میدود

بنویم نامه از هر سو سویم اسیر	قاصد دیگر بشوق آن جفا سو میدود
-------------------------------	--------------------------------

چه کرده ام که در بندگان نمیکردد	ز پا در آمده و سرگران نمیکردد
---------------------------------	-------------------------------

مریفست عمر د بار د نیت کسی بیاد چشم کمی میکشتم چه میگویی که ام لاله پر گل باز پر چه میخواب گزشتہ است به خاکم ہمار جلوه دست گمان آئندہ دارد بسیارہ پار فل	نہیتست کہ پیری جوان میگردد چہ گفتگوست کہ رام زبان نگیرد چرا دوچار خود ای دوستان میگردد چہ آرزو کہ بخاطر جوان نیگردد زرگریہ ام چقدر ہر بان نیگردد
--	--

گرہیہ ام چقدر ز نار میفرستد اسیر
دلی کہ زخمی را ز زبان نیگردد

کعبہ جویان فار راہ از شوق کامل سوختند یک بیک یلان رفتند ازین سزاج برق دو تنخ پر داند کیشان غفلت افزو کیست سبز و خاکستر بمنون خوش آمد تا قدر را	پیش از احوام سفر چون شعلہ منزل نشینند خون حسرت در رگ جان سلس سوختند تا شدند از گری پر داند غافل سوختند خار گل از پرتو خورشید محل سوختند
---	--

تا شگفت از تاب می گلزار حشرات اسیر
بلبل دقری سپند از غمہ دل سوختند

خار گلزار دفا گل میکنند شکوہ رنگین ہار درد و داغ بادشس کز گلی با بیشتر از بیابان جان شرمندہ ام خار خشک از گریہ ام سر سارتر ہر قدر فریاد میخیزد ز جان	بیزبانی کار بلبل میکنند شوقش انہار تحمل میکنند عشوہ در کارہ تقافل میکنند گریہ ام عسہ ض تحمل میکنند شعلہ از بال دپر گل میکنند بی زبانی از دلم گل میکنند
---	---

از اسیر بنواختل ششم خضر را خضر تو کل میکند	
همان بهتر که پیش داد خواهی مضطرب گردد خوشا آن دل که امید نجاتی مضطرب گردد بروز دهر در عالم راهو آری مضطرب گردد	دل ما چند از شرم نگاه می مضطرب گردد فزون تر سوخت خون ما اید می در گرگ تمام نسب ز کوه سیاه ارد طاقت عاشق
طبیعی که تو باشی روز و شب از درو می خواهیم که نبض نا توان من آبی مضطرب گردد	
شود یک شهر دیران بند چون از تر بکشاید چه خواهیم گفت اگر یک چهره تصویر بکشاید سفارش کرده ام تا نامه هم شمشیر بکشاید بجای خون ز غم تیشه جوی شیر بکشاید	مبادا ناله خون از رگ شمشیر بکشاید ز زلفش لاله دگل پرفری برده از جو شرم صفی از یک سیاه ارم ای خشم قوی بازو اگر خوش کند در خمر از غم او کین خواهی
مشو نو مید اسیر از گوشه ابروی پر کارش کشاید عقده از کارت چه شد گردیر بکشاید	
بحر کوچه آسمان اختر شمار دل کند کو و دوشت از ناله زارم بهار دل کند ریگ صحرای مویه دریا شمار دل کند گوشه گیر و علاج مضطرب دل کند نام هر صیدی که اندازد شمار دل کند از پیشانی نگردد دل را بهار دل کند	گر عجب گوشه چشمی بهار دل کند اشک دل بر دیده غالب شد غمگیریم مباد بسکه قدر دل ز بد خوئی نمیداند که چیست عشق بی مشوق یعقوب پیر گرم کرده است سرکشی از بخت نشاند دلش خوش بیدارین جو را ز در برده غدر هم محبت و رنج

گر شدی نوید غافل بید و کامت سیر آنکه لوح سینه را آئینه زرد دل بکشد	
مید پریشان تو گل بر سر خراک زند قطره در راه جوانان عرفا کی زند تا گلابی بر رخ آئینه پاک زند برق آن جلوه اگر برگ گل و خاشاک زند	گرد جوان تو موج نگه پاک زند گر سبک روی شرب لبیا آوزم در خزان بیل گریان بچین می آید غرض آنست که اصل همه روشن گردد
میگذازد دل خود را چون ناپاک ساقی سیر سودا تو بیایک زند	
ز پا فدا دگیم و شکر میگرد غموشی از دم مردم حقیر میگرد بکام خویشم و ناله که دیر میگرد	دل شکسته درستی پذیر میگرد ضیعت نالی ازین بیشتر نمیدانم چند عاجز در تاب انتظار است این
بنای خانه الفت ز مردم میارود اگر زمانه بکام اسیر میگرد	
همای داغ پنهان آشیان در استین خواهد سباده سینه صافی چیره گرده از تو کین خواهد که شمشیر تعافل جو هزارمین جبین خواهد	سیاهان چون از چاک دل نقش نکلین خواهد فریبست داده خواری انتقام از خشم بخیزد دل مرا میکند صد چاک از طفل میباید
محبت کرده عالم را شمع آرزو بجوشد اسیر برین یک سینه داغ دلشین خواهد	
ارایه اب حیرت دیدار پرده بود	روزبری که درین تو دل از کار پرده بود

<p>بایهوشی شراب نگاهت نیست خود را کشیدم از کشش دل بنگه دل سالی که دیدم شد دوصال آن دروختاس در خاطر آشنائی و یگانگی گزشت در از ناز او به تاب کشاکشتم من از کجا و این همه بهشیاری از کجا</p>	<p>دققی خبر شدیم که از کجا برده بود بسی از برده بود و چسبه بسیار برده بود صیرت نگاه آئینه با پار برده بود دل را ز دست یار دلی یار برده بود از کجا برده بود چه از کار برده بود بیهوش شیم بنمانه خار برده بود</p>
--	---

باطره تو داشت اسیر از خیال خویش
تالی که آب و تاب ز زار برده بود

<p>مردم احرام طاعت داشت همتی بهت داشت نگو ده و حدتش روزی که نزد طبل سلیمانی غباری از ری بر خاست اشکی از دلی خجسته فلک از جلوه شوخی به و خورشید پید شد بجواب از گشتن فانوس حید بدم جهان</p>	<p>نماز هر دو عالم سجده واجب تملای شد دل موسی ظنید و اضطراب بحر پیدا شد یکی عمار دریا با یکی سرکار دریا شد ز غیبت سوخته خاکسترش آئینه پیرا شد دری برویم از تاریکی دیرانه داشت</p>
--	---

دلی که بر طپد زین صفت میران خاک پیر زو
گر غبار گردون از غبار خاطر ما مشه

<p>ندارد در محکم آرزو گر جان برون آید سر ویرگی ندارم یا تماشا می که من دیدم باین رفتار گرسائی قبح شرار خواهد بود دو عالم بهتاپه را بخوری توان بخشید</p>	<p>کرد دست خناب از خجاست دلمان برون آید ز خاکم گر جو ز گس دیو صیران برون آید بجای سیزده سر و از تربستان برون آید اجابت دارد هیچی کرد دل نالان برون آید</p>
---	--

	<p>آنگاه سیرایه ام چندان رسوای گهر است چکد خون از دلم تا یک نفس سان بر دشت</p>	
<p>بیشتر از آن که قطع گردید و دماغم سفید شدنی چشمم نیازم بیشتر گردید و دست بر بندار و جزوهای سایه اش یار نه خاک در پیاد زلف داروی خواب حیرت میکنم سر ز دل جلوه یختی عیار من بلند</p>	<p>مینمود از حسرت او چشمم تیرانم سفید هر قدر در را دنازش گشته تر گانم سفید استخوانم گرد شود در راه جانانم سفید صبح عشرت گشته تا شام غریبانم سفید والتشرلی عارض روی گلستانم سفید</p>	
	<p>کی چنین بخت آن مشکین غزال من اسیر گر نیکو دنیایاران راز بینانم سفید</p>	
<p>به از درد و جان پناهی ندارد بهر نیت و خون نشان دلی را بیزمی که رشک کند با سبانی</p>	<p>ز کس منت برگ کاهی ندارد که سامان شبگرد آبی ندارد دلم از تو چشمم نگاهی ندارد</p>	
	<p>تو آنچه کسی از تو خون اسیرت که جز بی زبانی گوئی ندارد</p>	
<p>هر دل که زبید او تو نمید بر آید اشتیاقم سایه رسوای سر انداخت هنگامه طراز دل افش و جنون است بید روی اگر خضر شود رنگ حیات</p>	<p>چون ذره نظر کرده خورشید بر آید حاصل دهد از خاک اگر مید بر آید از مشرق این صبح دو خورشید بر آید پر درده عشم زنده جاوید بر آید</p>	
	<p>در کیشم فاجانه و همبر اسیرت</p>	

<p>خنده زدگی زخمی ناله درخروش آمد پوش مست و بخود خنده خودی بودش آمد مژده می پرستان را پیر میفرودش آمد گفت آیت رحمت بحر بودوش آمد سردگنزدوش آمد شمع شعله پوش آمد این پیاله نوش آمد ان سید بر نوش آمد</p>	<p>کامیست که بی منت تا کید میاید</p>	<p>تبع برکش دیدم خون من بکوش آمد چشم او نگاهی کرد لعل او حدیثی خواند نکبت بهار آمد ساغر طرب برکتش پیر دیرزاد دیدم سرنوشته پر رسیدم هر که دید خندانیش درقبای گلگون گفت در چنین گل و غنچه داد می کسی دادند</p>
	<p>چون اسیر دیوانه توبه از رویا کردم حرف اصحان مارا از خنده گروش آمد</p>	
<p>از شرمم نگاهت عرق آلود بر آید کز هر جلای ناله نمک سود بر آید دل گر همه بودست که بود بر آید آتش بود آن لاله که از دود بر آید</p>		<p>انداش ما که نفس در دود بر آید ببریز چه سوزست دگر این سخن ما جانی که نگاهی سخن از وصله پر رسید این خیرت آیم گل غنچه تو آن چید</p>
	<p>جانی که اسیر تو کند نغمه سرائی دولت از جگر زمره عود بر آید</p>	
<p>چرخ خلوتم از بزم طووس آید همین بس است که دیدم زود روی آید زبای شخت سلیمان به روزی آید که خاکساری عشق از غروری آید</p>		<p>دل زاده نگاهت بشو رسد آید و داغ هستی خودی کنم قرارم نیست غبار اهل قناعت که چیک اهل دست گذشت دست عورت بجز نفاق ازین</p>

	شراب غم عاشق اسیر لبیک گدازست بزم باد کشتان بی حضورت آید	
آه ازین هفت آسان که چو شکل بستند لبان بجز ز فیسازده ساعل بستند از بهادر می من عیب یکدل بستند یایم از رسته صدر راه بنزل بستند		عشق کمشود و فلکست که در دل بستند عشق مومست که ساغر کش گرداب بست گرچه صید قسم کی روم از ناطق دام شدم آواره دلی رام ندیدم طرقتی
	رضیت گفت و شنید از کجاست و بهشت کجاست دل و جان از پیش از اندیشه باطل بستند	
چشم و دل را حسرت جاوید تاوان میدهم سوییم دعد که زخم نمایان میدهم شمر این بارغ را طوفان بطوفان میدهم		عاشق از شوق گاه و بسین بیان میدهم اضطراب نشان جلوه مرغان کجاست بی نیازان راز دست اندازت اکل نیست
	موجو آگاه هم از راز دل زلفش اسیر نامم از ما و را خواب پریشان میدهم	
خزانی نه ابزاری میتوان کرد بناک من گذاری میتوان کرد بناک من گذاری میتوان کرد بیک ساغر ماری میتوان کرد		دعا با خاکساری میتوان کرد بنارم در غلیم انتظارست چنین بچانه گذر از دل ما توگرسانی شوی مانند خورشید
	عدو دولت سزای خاکساریست که کسب اعتبار می میتوان کرد	

<p>یک سر زشت لعل بایی خسر نبود لب خواتم بشکوه کشایم گذشت عمر آوردۀ خبر زیار سے که از جنون صیدم رهین منت دامن دقتش نشسته</p>	<p>نارامی بود اگر درد کس نبود در عهد جوراد سختی منت خسر نبود کس را دل پیام و دماغ خبر نبود پرداز شوق در که دال و زهر نبود</p>
<p>دایم که بر نیاید از ان کینه جو اسیر امید من که یک نگلی بیشتر نبود</p>	
<p>در دل خیال چشم مست می خوابد کی سبتم میگذارد ادراب صحبت من رخش تم سواری چو گان گر ختم برکت</p>	<p>دانشه عشق را در اضطراب دارد تنها اگر نشنید از خود حجاب دارد انیت گوی و میدان هر کس که تاب دارد</p>
<p>عشقت اسیر و را جام جهان ناکرد صبح ایفته رسادت از آفتاب دارد</p>	
<p>بوی گل در دی ماه دارد گفتم که نگاه کن خد را پرده لبانش دعا گوی میران ناله نهالش صحرای دلم هزار گلشن از دیده تکان دل توان یافت پرکاری و دلبری دشواری شمرنده ز کس نشد دل من</p>	<p>آئینه هزار آه دارد گفتا که حشا نگاه دارد از شعله دگل سپاه دارد صد غدر بیک گناه دارد در سایه یک گیاه دارد این دیر بکسبه راه دارد هر شیوه که برسی آه دارد شمرندگی از گناه دارد</p>

رود آینه ساز میشو دل	گر باس نفس نگاه دارد
مهیست ای سر حسن تنی	از غیر حسد انگاه دارد
از جان که می شنید اگر وقت غم نبود	از دل چه بیکشید کسی اگر تنم نبود
شمرنده توافل نازد که ختم ام	چشم تو هر چه در حق کرد کم نبود
تقریب شکوه چو فراق تو در ختم	منون خامه ام که شکایت رقم نبود
از سر نو قطع بیابان عشق ایسر	این سر زمین قلم و نقش قدم نبود
باد و قی گریه از دل خوشاب کم نگردد	تا ابر یایه دار و سیلاب کم نگردد
کی گریه می تواند خالی کند دلم را	از کاشه جاپی گرداب کم نگردد
در دست اهل بهت سیاه بشویم	از کینه یثمان سیاه کم نگردد
مردم ایسر باقیست در خیال سنا	کیفیت محبت از خواب کم نگردد
سرشته چگون ملال بهوس نزد	بندگران پای کس به یکپس نزد
روشنی ز پر و آفتادگان بس است	پیوه و شعله دست بد امان من نزد
خون شد در دن سینه مل و شکوه بر نزد	بحریت اینکه غیر خموشی نفس نزد
آینه در بنار که درت نشست ایسر	روشنی که بکیه برین نفس نزد
دیدم زهر چشم تو عجز و باره بود	معلوم افشرد که تبسم چکاره بود

هر غم که آمد از درد دل بنوازفت پیش از جزون در آتش دل میگذاختم	خوان خلیل با جگر پاره پاره در درد شغل غم تو بیشتر از استناره بود
	پستی مزید مرتبه عشق ما سیر داغم همیشه آمده دار ستاره بود
از دلم ردزی که طرح روزگار انداختند بخودم کردن دین بیوش داری حیات از نجوم صید جای جنبش مرثکان نماند نشسته هستی بغیر از درد سر سودی نداشت	گل ترا شکم در گریبان تبار انداختند غافل بودی که لیل زهار انداختند این سیب چشمان چه تیری در شمار انداختند ساغری دادند و مارا در شمار انداختند
	کم گمان از زب و عده وصلی که سیر هستی ما را چشم روزگار انداختند
بچو حسن آینه پروان شرام کرده اند تا کنم پروان زال از زخم تنم داده اند بلبل و پروانه از بس پاکبازم دیده اند	بچو جوهر و خف تیغ آبدارم کرده اند تا بسک بر خیزم از هستی غبارم کرده اند از هوا داری گل د آتش شام کرده اند
	تا نگردد صحرایه قرب من یگانگی از قرار آشنائی بفرارم کرده اند
مشتی از خاکستر پر دانه پیدا کرده اند در حرم یزم قرب آنکه محرم گشته اند گوهر مقصود و بخواهی مندی پیش از خطر تا که بیای و آتش سوختن بیایاتی	چشم پاک شعله را از آن سیر میریفا کرده اند طلوع آذرانان از دل تماشا کرده اند بموج طوفان را که کلبه گنج دریا کرده اند بلبل و پروانه خود را هرزه رسوا کرده اند

	بی سرانجامان چو بیا رحمت گشته آید خویش را از درد بیداران بیاد کرده آید	
لب لب بر دم ز شادی شکر این بوده انگبند در آئین و خائب تشنه دوق شادان را مراد اینست از جام محبت مست یسازد زد دوق نسبت بماند بیمار عشق او	که دودام تغافل خیر مید تا نیکبند بکوی بقراری و عسده فردا نیکبند که در ظرف حریفان جوش این صبا نیکبند جباب از بس بخود یالید دور یا نیکبند	
	ز بهش لهای نسبت از کینه رو شند لان برین فرار از تنگی جاد رد دل خا برانسیب بکند	
از شکستن دل بارانم تغلم نشود کرده ام ترک فراموشی دیرینه خویش من آن محبت بر شارب که گز خاک خورد	هر چه فوای بشود صید ترحم نشود کز دلم دشمنی اهل دلتا کم نشود تشنه خون مرده محکم نشود	
در دیاری که از دشت و نهامست اسیر ماکی نیست که محکم به شکر نشود		
یما از آتش می گرمی خوش بوسه آید نید انم چه گرمی کرده تاب ادنهان ازین کف جاکش در دیده می افشاند انم ازین	از شیران کی شکار چشم آهوی قومی آید که تا دل میکند فاعل مرا بوی قومی آید پیشی گریه و کینه کوی قومی آید	
	نسازد دلم خون کی گذارد پای بدر دیده نگاهم چون اسیر گلشن رویون ی آید	
در راه تو دل بشتاب دارد	بیتاب تو گشته تاب دارد	

از منی چشمی پرستنت آه از دل آریب تو من	با چشم پیاله خواب دارد در خاک هم اضطراب دارد
از سایه ادنی توان یافت خاصیت آفتاب دارد	
جنون هر لحظه چون تا کم تبارک خاک میریزد سرم باد احباب جوی نمشیر خاکیشی خرامی گریختن هست با این جن عالم شود ده چون ساغری لاله بسید اغ از صحرا	محبت در دلم چون غنچه رنگ جاک میریزد که آب خنجرش از سر خنجر نزارک میریزد بهر سو آفتاب چون خزان تاک میریزد چو در جولان عرق زان سوی آتشاک میریزد
پنهان از در حیران توینا که اخت مشب که آخر اجای اشک از دیده افلاک میریزد	
توبارست بنخانه مبارک باشد خم بروی ترا دیده کشیدیم شراب دلم از فیض تمنای تو دائم حین است	جامه عریانی دیوانه مبارک باشد ماه نوبر رخ پیمان مبارک باشد تا قیامت تو ای بنخانه مبارک باشد
گر برانیده غم گاه خزانیده هوش باید دعا قل بود دیوانه مبارک باشد	
همه در دیم تا دو اچه کند گر دعا سر سام می گردد دینا و عیار کویتوام نامه ام بر قضا گذاشته است	همه در دیم تا صفا چه کند چکند با تو بی وفا چه کند هر صریسی با چه کند تا بمرای صبا چه کند

قدح آفتاب باید اسیر

یاده وصل او بود ایام کند

از من آنچه چشم قنائل کیش قنائل میشود
بعد مردن ارم محبت شمع بالین توام
بی خیالت کنی دلم در سینه نیگیر و قرار
هر که پیش از نیستی گردد سبک و جی نشد
مطلب مادر بهار سوختن گل میکند

اگر چنین خواهد گذشتن کار شکل میشود
آب گوهر کی بسنی خاک زائل میشود
چون صدف خالی شد از در صبح سال می شود
ترتیب ادنگ راه کعبه دل میشود
دانه امید ما از شعله حاصل میشود

همچو شمع کشته بادش پنهان غفلت بگوش

اگر اسیر از یاد او یک خطه غافل میشود

یکنم پرد از شوق پر نشانی را چه شد
دو بخو عالمی از دوشتم در آتش است
دهی نوشیم اما نشسته در کار نیست

در جوانی شور ایام جوانی را چه شد
دوست معن در دست دشمن مهربانی را چه شد
شادمانی نیست در دشادمانی را چه شد

یک سخن تا محرم دیگرانه میگوید اسیر

مهربانی از شادمانی را چه شد

تمام خام خوش جو غم داده اند
در خوشی میزنم غم نرسد داده
ارزاده از عالم محسوم غم

سرو کوچکی می فروشم داده اند
بی زبانی با خودم داده اند
رای از دلسا بگویم داده اند

یادجو و ساغر سرشار اسیر

مستی خیز از نوشم داده اند

ز شوخی مرده گرجام بر نیگرود	سختار چشم تو تا کام بر نیگرود
ز دور باش تو فاصده زفته بر گردید	غنیمت است که بنیام بر نیگرود
بناییدی ماعمر بادوان بخشد	کسی از کوی تو تا کام بر نیگرود

بغیر ازین که ترحم کنی به جای کارد	
اسیر ازین تو به شام بر نیگرود	

که گفت گنج دل که محبت باد	و عای کیست که صبرم بریده طاقت
در آتش دل الفت ندیده خویشم	که آرمید گیش صید ارم جوش باد
هزار رنگ شکفته یکتای ساقی	نعل همیشه بهار تو ابر حجت باد

بهار آمده رنگین تر از نگار سپهر	
بزم تو به شکسته در گریه فرصت باد	

گردل شکسته مهرت از دور دور نگردد	خورشید شود دژ و دی تو زنگردد
زخمی که بد آید زنگ ریزی اشک	خزنده بصد خنده تا سوز نگردد
غم بسته یار دی دلم خور شکسته	گر گرمی بسیار تو سوز زنگردد

باین همه بیکانای جذب محبت	
یک لحظه خیالش ز دلم دور نگردد	

دوستان فکری بحالم کرده اند	خون خواهش عالم کرده اند
خنده شادی غیب از دورا	سرخوش جام عالم کرده اند
دور کردی پیش میسازد مرا	خوش نشین بزم عالم کرده اند
آخرم را چشم به باد اسپند	پاره دور از دلم کرده اند

دختر زنا عا است کرده ام	هر دو عالم را اسلام کرده اند
کرده ام تا شرک ملت را سیر	مشرک و ذمیه عالم کرده اند
نیز نگ باده رفیع جابم نمیکند	آتش جدا چو جبر از آیم نمیکند
انها غل غنایال تو شد و افع گشته ام	کس خون دل فسرده کجا بم نمیکند
گردید و سوج ساغری سوزشت من	افسون تو به منع شرابم نمیکند
بیکانگیت خضر یابان عشق آسیر	لب تشنه فریب شرابم نمیکند
مل لب ترا چو دد عالم بکام شد	آب بقا حلال شد و می حرام شد
نتوان نفس کشید که در و در چشم او	مشرکان سر به ساقلم خط جام شد
تفاس کردی او تو تصویر جان گرفت	صیاد بر نام تو و صید درام شد
مید ستاره و دستر من آسان نبود	شب آهیم از رسائی زلف تو دام شد
بیکامیه گرفت دلم از خیال تو	در بزم بکسی تهنیت در از دعام شد
دل می پدید بسته است از آفتاب آسیر	تا آسان ز شوق که آئینه خام شد
نگاهی آب شد آئینه دیدار پیدا شد	دلی در خون طعید و نخبه پندار پیدا شد
دغی دایم در باغ الفت سیر میگردد	گل داغی فشر دم دیده و خوابار پیدا شد
چرخ مسجد و مینا نه روشن بود از آیم	ز تاب رشته من سجد و ز نار پیدا شد
چو فداغ در هوای شوق او پرواز میکرد	ز نقش سایه بال و پر مگلزار پیدا شد

ندارد رنگ دیوی آشنایند اری از غفلت غبارم کرده بود آسودگی نگذاشت کاهری	دل بیدار خندید و گل بنیاد پدید آمد سحاب رخسار با فوج دل بیدار پدید آمد
	اسیر از شوق در دیش گریه سانه می آید گلستان را دماغ ساغر شراب پدید آمد
گه در آینه گلی در دل ما جلوه کند روز باران بر دو قامت ساقی زلف گرچه در چشمه غیرت اثر نم شده خاک بای خاک آینه فرش است بصر اعلی طلب	بسکه سوختند اندام کجا جلوه کند سرد شوخت که در دیده ما جلوه کند وقت آن مانده که در دیده ما جلوه کن ریگ این بادیه قسبه نساج جلوه کن
	گلشن از باغ شود خوشتر و دغش ز بهار هر قدر ز نام خدا در دل ما جلوه کند
دو در صبح از آتش افسانه باشد بلند با خیال چشم او در دل شراب انداختم تا بیا در گنجی جوئی تو بر آتشش ندیم	تو به شمع از گرمی پروانه باشد بلند تا به هم گرم از دولت یخانه باشد بلند تا به گنجی جوئی تو بر آتشش ندیم
	بسکه در دل حسرت این کجکلامان خوشتر شمار چون هو بر سر دیوانه باشد بلند
آسمان روزیکه از خورشید طبل جنگ زد از تنگستن کرد عشق آینه بار آینه رفته بودم غفلت بی اختیارم برده بود	صلح کل آمد بدلان دل با چنگ زد گوهر هر کس بعد رحال دل برنگ زد باز گشتی بر رخ زردم مگلاب رنگ زد
	زوز نقش پاگره بر رشته فرنگ اسپهر

هر که در راه مجر و گام لی آتشکند	
جد اهر ملو دینی ز سودای نظر دارد ففسا فرسوده آتش دل دیوانه دارم دین نماند وحدت میدید اذل عات نظر تا از کبک دارد دل دیوانه عاشق چرخ غلوت با خواب خاموشی نمیداند	گل از چای می مزجای دل از جای نظر دارد که هر آشوبس از طوفان دریای نظر دارد که هر ساز ز چشمی باد و بیای نظر دارد هر شمع و گلی می بینم از جای نظر دارد دل بیدار میدارند که ایامی نظر دارد
زندان گرفتاری اسیر اهل کدوست سر زنجیرش از زلف چلیپای نظر دارد	
ندیم آن لب شیرین بنشد چرخ دارد دلم از زخم در چاک ز شوق هر کسی در انتظار می اگر گوید که بر حال فراد	ندیم من خنجر بر دین بنشد گره این گل چین بنشد بیا تا آن گریه دین بنشد بگو بر غلوت شیرین بنشد
اسیر از گریه عالم گلستان کرد اگر گوید بگو زنگین بنشد	
از چین بی نقاب می آید دل زمین نه نگاه که می جسد چشم اختر شبت بجز بیش ازین تاب انتظار نیست	سرو گل در رکاب می آید تاگر در شراب می آید قاصد می آفتاب می آید می آید و تا جواب سس آید
خشم آسودگی چراست اسیر	

بخیالے کہ خواب می آید	
<p>و عا پنداری امشب دامن شکر میگردد فروغ روشنی دارد چو شمع ویر میگردد که دست جام دوست غلغله ز بفر میگردد اگر مر دست جادو بزم بی تصور میگردد</p>	<p>زبان ناله پر از شوقی تحریر میگردد غم آئینه دارد در بطن از صبح سرشاری چه کلمات استوان چید از دل دیوانه مستی ز عکس آئینه لانی بادل من میتواند زو</p>
<p>اسیر از گوشه چشم تو با فلک میگردد غبار دشت بخون تو باج از شیر میگردد</p>	
<p>باد و کس لے ایام سے آید بخیال بان بارغ سے آید کی ششم بی چراغ سے آید</p>	<p>گریہ کے سید بارغ سے آید دستم از آستین صرفہ ز دل غ سایہ لطف دوست کم نشود</p>
<p>نگہ دشنا پی یار اسیر بغریب سر بارغ سے آید</p>	
<p>کشتی ز بحر ساخته ساحل چہ میکند پیر است ہر کہ شد ز تو قافل چہ میکند قافل کہ اشک خون شدہ بادل چہ میکند شوزیدہ ہوا سے تو مغل چہ میکند خرمن سلام فروغیہ حاصل چہ میکند</p>	<p>سرعیت بدل گداخته منزل چہ میکند از پر تو جلال تو در دل چہ اغما خوش دامن از نگاہ تغافل گرفتہ گردش اسیر پیر بہن دشت و حشت مست رحمت خرید روز ازل خوب و درست</p>
<p>در بحر ہر کہ ساخت وطن چون جابا اسیر در دسمہ خوابہ ساحل چہ میکند</p>	

افستاده جذب سرستار در کند دیر اند یار و تا آفتاب را نیلم صید الفت میا و گرفت روی جهان ندیده دل از شد بر داد اند	صید جنون نیکشد آزاده در کند می افکند ز سایه دیوار در کند بیدست و پانیکشد آزاده در کند گویا فتاده اند شب تار در کند
ازدگشی فکند چمن فصل نو بهار دیوانه ز سایه هر خار در کند	
منم چنان گدازت که راز نهان نمود خاک نگشت خاکند آبروی اشک عالم زیننه صافیم آیت زار شد هر نقش میرتی که پیدوار شد قرار	چون می ز شیشه منمن از استخوان نمود گر خاک شد بر او تو در گلستان نمود خند آنکه راز لعل ز سیاهی کان نمود قیمت بگوشه دل دگوش زبانه نمود
از هر نگاه بس که رسد فتنه غیرتی در بونه که در پی استخوان نمود	
هر ای دادی که عزت چاک انگیر میگردد شکست کار عاشق دلف دارد مویالی را خود شمع ازنی هر استخوانم بی تو بجوشد	جنون بچون صد اور حلقه زنجیر میگردد غبارم صندیل درد سپهر تمیز میگردد که خون در حلقهای دیده زنجیر میگردد
هر پادشاه شمع مزار گشته ندارد ز تنهایی شهید یکسی دلگیر میگردد	
بنیم شمع و بر من نشستی دارد صنیم است که زنجیر سر زنجیر گشت	بساط مرده نادیده و دینی دارد سخن گفتن مجنون شنیدن دارد

<p>شکرانِ توافلِ منش چه میدارند</p>	<p>که صیدم از زمیdan میدانی دارد</p>
<p>اسیر جبار که راحت ز غیر نخواهد درین نحو نیست که چون دودش می آید</p>	
<p>از دل تنگم شرشک دیده فرساجوش زد از دلِ ناخوشه بین تا گشت نقش سوختن سینه بر خاشاک فرو دیم از غیرت چو برقی</p>	<p>خنجر ریگ روان در باغ و محرابوش زد در سر کوشش چه رنگارنگ گلابوش زد شعله رفیق از دل کاین بی مایا جوش زد</p>
<p>قارغم از کین دشمن خاطرم حبست اسیر باد که خون گرمی دلم با بدلبا جوش زد</p>	
<p>قصر دیوان کا مجمان از گلی آراستند تجربکف باد و در سرخنده پنهان زیر لب ست الفت گشت خسرو از رخسارش مشتند</p>	<p>گوشه گیران از نیم حست دلی آراستند از بهای جان با جوش مخفی آراستند دل بوشت داد و مجنون محلی آراستند</p>
<p>سایه بر خار بزم خاکسار است اسیر هر کجا رفتند لکش منزلی آراستند</p>	
<p>گریه با از بسکه در خاطر گره خنجر کشود حیرتم در بزم استغنا چادر خون طپید خار پای ما درین ره تا من تدبیر بود چو هر تیغ توافل سبزه لب تشنه بود</p>	<p>کارها و شوارشکل شد از و شکل کشود تا سر حرف نگرانی از برای دل کشود هر قدم از رشته دل عقده منزل کشود خون ارباب و قاتل برین حاصل کشود</p>
<p>صبح خونم چه بر شمشیر را دل می درد کی اسیر از کشتنم تنها دل قاتل کشود</p>	

اگر ز خویش خبردار میتوانی شد	میر میرین یار میتوانی شد
نمیده بگرچاک حق بجانب نیست	حریف نیست مزار میتوانی شد
چه میدگاه چه میاد اگر دلی دارد	بدام خویش گرفتار میتوانی شد

دل تو آئینه غیرت بدو نیک است
 بهره هست مزار دار میتوانی شد

چرخ تسلیم پیشه دست ندارد	خاک ز افتادگی شکست ندارد
یاد سکنات خاطرش نغمه اش شد	هر که ترسم برزیر دست ندارد
گفته زشت خراب باد و شمارد	دل خبر از نشئه است ندارد
آتش شوقش گذشت غفلت داین	سرخوش آن باد که مست ندارد

رحم کند ز خویش باطن موفی
 کاری برندان می نیست ندارد

کی قیامت در نظر باین تماشا بگذرد	از طرادات چشم ترو شد بهر جا بگذرد
گر نباشد لطف تقاره شرم روی دوست	یک سر مرزگان نگاهم از تماشا بگذرد
با غبار خاطر مگر آتشا گردد و نیم	موج نتواند سبک از روی دوریا بگذرد
عالم الف تماشای خانه امیزش است	میتوان دیدن غبار می اگر ز دمان بگذرد

سبزه که خاک مشتاق دفار وید اسیر
 روز اول یکسر و گردن زینا بگذرد

کی حریف دل بسان شنیدن میرسد	راز عاشق بگنجد در دماغ غنیم میرسد
چاکهای سینه ناگر نباشد در بهار	راست گلها کی بدمان شکفتن میرسد

<p>گریه مادر دل گریه گریه شد ز بجز عقل</p> <p>ز لبر دیده ام کی سز زنی پر بردن آید</p> <p>نفس تا میکشی در لخته میاید بدون رفتن</p> <p>بچشمم کم مبین گردد مانی بی نشان افتد</p> <p>نمی بیند که راز انتظار بال پروازش</p>	<p>ماهل کشت جنون پیش از دیدن برسد</p> <p>کلی بسراغ کلبه پادشاه دیدش اسیر</p> <p>گفت چندی که از تاراج گشتن برسد</p> <p>چو اشک آلوده در گان خوشه گوهر بدون آید</p> <p>ز دریای کز دوزمان آتش تر بدون آید</p> <p>چراغ افکار از ظلمات خاکستر بدون آید</p> <p>کتاب شعله ام که بهینه با شمشیر بدون آید</p>
<p>اسیر از فاش هر جانوسم مصرعی شوی</p> <p>هنای از کنار جد دل مسطر بدون آید</p>	<p>همای ناوکت را استخوان از مغروران زبید</p> <p>چنان آئینه را اینچنین آئینه دان زبید</p> <p>نگه را بخودی می رطوبت را افغان زبید</p> <p>محبت را دم علی بنیبار کاروان زبید</p> <p>اگر صدر دمی بل باشد دل نامهربان زبید</p>
<p>زدم کشت لقرع چون فلک بر آسمانهای</p> <p>که خاک در گش ما فاکر و با چشم جان زبید</p>	<p>چون شراری جلوه در طوفان دودی میکند</p> <p>ایمقدر و اعم کدل گفت و شنود می میکند</p> <p>هر سه سو بر تم مشق بجد می میکند</p>
<p>انضم در آسمان گاهی نمود می میکند</p> <p>سحاب آتشیهای پنهان نیستم</p> <p>چاک بید او تو در دل گشته محراب نیاز</p>	<p>چون شراری جلوه در طوفان دودی میکند</p> <p>ایمقدر و اعم کدل گفت و شنود می میکند</p> <p>هر سه سو بر تم مشق بجد می میکند</p>

در زبان و سوداگر مطلب دانی شد دلم	یکند سوداگر دانند که سودی میکند
شعله بسکاه ز شرم جانفشانی های حسن	خون هست میکند گر سفله جودی میکند
	گرچه اگر چنین سرشار میگردد ایسر
	لکستان را در صفای زنده دود میکند
اتحاد آنجا که تدبیر فساد بر خود کند	هر که صیاد تو باشد خود شکار خود کند
پایه افتادگی از آسمان بالا ترست	خاکساری پایه فکر و قار خود کند
جذب گیرای الفت اگر سازد کند	صید او صیاد گردد تا شکار خود کند
ادلی خواهش ز بحر بی نیازی شسته ایم	با تعلق گو که فکر کار و بار خود کند
سایه دل بر سرش چتر سلیمانی شود	عشق را هر کس که صاحب اعتبار خود کند
شیشه اش را آفت سنگ عداوت نشکند	سینه مانی را اگر مستی حصار خود کند
	گرم جولان گشته در صید و نتواند ایسر
	خویش را از جانفشانی چون قمار خود کند
تم ز ضعف بیولای جان نمی پوشد	کسی لباس و قمار ایگان نمی پوشد
غیبت است که دل میرسد بفریادم	قیامی در درواستخوان نمی پوشد
تی که برین نقش بوریا پوشد	قبای رنگ گل را روان نمی پوشد
	برین که ملک قناعت چه دست آباد
	کلام فرو که هفت آسمان نمی پوشد
از دلم روزی که طرح روزگار انداختند	گل ز انجم در بار روزگار انداختند
بسکاه از قطره های خون من صد گل بپید	بسکه این ترکان را سنا شکار انداختند

از هجوم صید جای خنیش مرغان نشاند	این سیبشمان چه تیری برنگار انداخته
تا بر پروانه را سانه خواب بخش	در حرم شعاع غرش ز رنگار انداخته
گر تا بیدست و پای دیر پیدا کرده اند	کنج ذر ویرانه تقصیر پیدا کرده اند
خواب آشوب مرا تیر پیدا کرده اند	مصطفی روی ترا تفسیر پیدا کرده اند
دل نبوید می سپردن صید مطلب کردست	صرفه دار راه بی تاثیر پیدا کرده اند
ابر حست یک گشت از گلشن اسیر	تا بهار خجالت تقصیر پیدا کرده اند
دل ریمده بشوقش دودیده می ماند	باشک بر سر مرغان رسیده می ماند
ز بقیر ارضی دردست همین بس است مرا	که ز تمجید بل آرمیده می ماند
چه افراط آب چه بی طاقی چه بی صبری	دلم بشو چون دودیده می ماند
غبار تربت ناظره وحشت آبادست	بمختل دل ریخون کشیده می ماند
گر با بی براه محبت جفا کشید	پیری ز سوزن مرغه فارش ز پا کشید
دل را در آتش افکند و بدست او کنم	منت نمیتوان ز نیم جفا کشید
سیاب را بصفحه آینه جلوه داد	صور نگری که در دل او نقش پاکشید
ساقی که انوخت که رسوای دل نکرد	اگر سوی خویش دیز من حرفا کشید
بستم بذات او دل و رسوا شدم اسیر	راز نماند بین زبکها تا کجا کشید

توفیق دین بادیه ریز نشاند	آئینه تبرید سکنه رفتن نماند
افسون ابل هم ندید بی تو مرا نم	بهار تماشای لبستر نشاند
ساقی ز تو آنکه عشق و غارم	شوق لب تیغ از لب باغ نشاند
مکتوب اسیر از نفس بادیه ریز دیشک بال کبوتر نشاند	
دیو آواز او غیر تحمل نشاند	گر رنگ رسد بر سرش از گل نشاند
خاموشی آب که درین باغ اثر کرد	کس بوی گل از ناله بیل نشاند
در دل بزم در دیده و گریه تو غریب است	غارت زده اسباب تحمل نشاند
شد زنده و جادید اسیر از غم بهر آن پنهان چو دره شطرنج نشاند	
گر نگردد نکست گلزار حیاسی باید	چو در هم قاصد و پیغام دفای باید
بی جنون گم شده از عشق بمنزل نرسید	تخرابین باد نیز نمیر بای باید
خانه بروش بوس نام محبت نبرد	گریه اند که درین راه چهای باید
یاد دلم بمنز عشق شد آرام گرفت ست ماستر خواب وای باید	
وقایع ناگساری میتوان کرد	خزانی را بهای می توان کرد
تجارت در طلسم انتظار است	بنجاک من گذری می توان کرد
در دولت سرای ناگساری است	که کس اعتبار می توان کرد
اسیر از یاد چشم مست ساقی	

مرا دای خاری میتوان کرد

اضطرابم برین طاقت باد
عقل با آنچه میتوان اند کرد
دعای و غیره دوباره میخواهد
اگر ندانیم عسر ناکامی

دشتم صید دایم الفت باد
سیر در انگی سلامت باد
دل برینسانه جراحست باد
شکر باو فتر شکایت باد

چند در گردانند که اخت
سجده بار قبول طاقت باد

روزی که دیدن تو دل از کار برده بود
بیوشی شراب نگاهت نیا ختم
سالی که دیده شد بگاه در دشت
در غار آشنائی و بگامی گذشت

مارا بخیر این صیرت دیدار برده بود
دقیق فبرست هم که دل از کار برده بود
صیرت نگاه آینه یار برده بود
دل را بدست یار دل مار برده بود

بی طره تو داشت اسیرت خیال دوش
تالی که آب و تاب ز زاندر برده بود

ریشک حفت خار و پیراهن گل میکند
میکنی بشانه سیراب و میسوزم ز رشک
شعله بختا که چون افند شود خود میقرار

عز و است آتشگی را دایم منبل میکند
تا به هر برگ را شوق تو بلبل میکند
عشق بیابست اگر عاشق تحمل میکند

بسکه از جستم سیاهش دیده ام بگامی
میکند صد لطف و میند ارم قنائل میکند

همین کرده شوق زهر مرگ زده
ریگ این بادیه چون برق زهر گزده

<p>دل دریا شود آتش که بولغ نمان آنکه هست کند آرایش دیدان گناه</p>	<p>نسبت انکم اگر در دل نگوهر گذرد سرفراز است که از کلام او رگ گذرد</p>
<p>تا بدنامهستان بفراموشی غم</p>	<p>بال صبح قبح از بال کبوتر گذرد</p>
<p>بی یاد قاتلش دل قیاب من سب باد مستوق دیگران گل بر باد رفته ایست انکم رناست از به دل میسکنم دعا</p>	<p>چون سرفراز شمرام نباشد چنین سب باد شوقست لنگه گوش زد و کوه کن سب باد در خلوت وصال تو را او سخن میسب باد</p>
<p>آتش فروز دل نشود که خیال داد یکه شعله که درخشش سوختن سب باد</p>	<p></p>
<p>کسی که داغ جنونش طراز سر باشد ز خاکساری آفرینش گل کند پرواز بمان از شک خدایا که قاصد مارا</p>	<p>بهر کجا که رود دوز در نظر باشد که سایه نقشش نقش بال و پر باشد جواب نامه فراموشی خبر باشد</p>
<p>خبر زیار گرفتن کجا اسیر کجا همین بس است که از خویش بجز باشد</p>	<p></p>
<p>خاکم غبار خاطر مردم نمی شود من برمی یابم ترا که چه میکنند نگاه چهار گوشه دشار عاشقیست خورشیدی سواد کتاب محبت است گاهی اگر چه صبح نگر شود میکنند</p>	<p>در خاک تیره راستیم گم نمی شود لطف سخن نقیص بیان گم نمی شود تا پیغمبر شهید بسم است بیش فروغ گوهر انجم نمی شود در بحر عشق پاک لایطم نمی شود</p>

گرد باس لکزداد و تپ خون طپد
همت شکار دام ترجم نمی شود

چه شوق است اینک در آید که بیدار می سازد شیدن چون نگردد و بخود از میخانه ساقی تصرف پیشه سرکاری در اقلیم خون دارم غردن گریه کرد در ریشه چنان خوشگل گریه است بجوم گریه بی اختیارم دارد اکثری	تکلیب سخت جانز اموج دریا بار می سازد که لب از شور او چنان سرشار می سازد که رنگ خانه از خاکستر سار می سازد مزاجی را که کاف جام استغفار می سازد که خاک ترجم را گوهر شوار می سازد
---	--

فلک نامحرم عیسی است با حیر از پنهانی
اگر ز دست بکدم بادل پتیار می سازد

بیشایم از یاد تو بهوش بر آرد هر جا که ناشای رخت بلوغ نظر مشد در دیده صاحب نظر آن موج غبار است	بیهوشیم از خویش قبح نوش بر آرد حیرت چه قدر گل که ز آغوش بر آرد سردی که سر از گلشن آغوش بر آرد
---	---

پنهان ز ابرو نوشی جام گرقم
خوش ز رزمه با از دست نوش بر آرد

بادل من یاد آن چنان گسل بازی کند شوخی انصاف را نادم که بی پردای من دل بکاری از دل آزاری نمیداند برون	شوغ چشمی بین که با من متصل بازی کند چون ز آرزو دلم گردد غل بازی کند خانم سازد مگر بیا ددل بازی کند
--	--

بشود لوح مزور و شمع بالین ایسر
بر سر خاکم اگر آن سنگدل بازی کند

<p>دل بیاد تو ز هر چاک دلی دارد مرداگر نیست از سایه قدرت گیر فل اگر خاک شود آب گریگر سیر نیزنگ تماشا می تو کمر اردلم</p>	<p>عشق ایست که تنوید مقال دارد اگر شود خاک بپر ریش نهالی دارد سیر ز دالی نظر از فیض کمالی دارد که در آئینه هر خیال خیالی دارد</p>
	<p>نکستی از چهره فیض صحبت اسیر که ز هر زمره گلزار مقال دارد</p>
<p>ساده بود این قرع از انجم که شش خال دید میتوان از پر تو خورشید عسکر تارفت جلوه از پیر این قدرت مبادی کشف کشید</p>	<p>بیشتر از ماضی و مستقبل احوال دید خلوه که سرکش عجز و یش را پامال دید دیده یعقوب از پر د از استقلال دید</p>
	<p>دولت جاوید شوقی بود منظور نظر سامی سکه ز صبح و شام ماه مال بود</p>
<p>عرفت نامه ام جوش سمندر میزند پر تو متاب در گشتن بساط جوهر بست و بهشت عجز ضعیفان سز کیوان میخورد</p>	<p>آتش پرواز بر بال کبوتر میزند سایه هر برگ موج آب گهر میزند باز صفا گشت آبی که دلی سر میزند</p>
	<p>بسکه آسانست پیش چشم پر کارش اسیر در قمار برون دل نقش کمتر بسته اند</p>
<p>بیشتر آنکه از ریاضت کمتر دیده اند برشته جان و دالم بر سر دم بسته اند اگر دل موری طبع از عاقله دارد خیر</p>	<p>خاکسار یاسنان در آب گوشت دیده اند هر دو را از یک سیر موتو کمتر دیده اند نامه تنوید بر بال کبوتر دیده اند</p>

صفت روشن خمیران شمع بالین است
پروا نموده خاک سکنند و دیده اند

خضر تو فلق دلم فیض سحرگاه شود
وانه از مشرد میدان گر آگاه شود
گر چه سبب بازمی اگر از نگه شاه شود

چند نغمه گمراهی هر راد شود
نشود زنده اگر خاک شود روح روان
گرد جان سپاهی نشود قید تنگست

هست در میر یوس کینه تو فلق است
مفت آن سجده که شایسته درگاه شود

نشسته باد و چاه از دل باغ خیزد
بمحو شوخی که شی مست زیست خیزد
جای گرد از قدش بال کبوتر خیزد
از میان پرده پندار اگر بر خیزد

سایه شمع بتطییم قدت بر خیزد
چه سر اسیمه نگه ز گیس خواب آلودست
تا صد نامه شوق تو نشانی دارد
چه قدر جلوه که از آئینه رسوا گردد

غیر کج رنگ ندارد گل خداست
هر چه هست که ازین وضع مکر خیزد

بر سرش خانه حساب افتد
بمحو آن گل که تر ز آب افتد
مست در سایه سحاب افتد
چشم پیاپی مست خواند افتد
گل صد برگ بی گلاب افتد

قطره چون موج اضطراب افتد
مست دیر اندر دماغ از سیل
میر یوس آلوده صید دام بلاست
دل ما را عبث خندراب کن
دل ما کرده حسن بنداری

نیت از تاب من است

	گل چرخ دانه در شراب افتد	
<p>داد تو به خوشش بویای سید بعد قیامت بویای سید جسده زور آزمائی سید آشنایم رویشائی سید مید به لطف خدائی سید</p>		<p>ساقه آن دست خانی سید بر نعلین شکست تو به است شوخی ایرد سے بیابا کے رسا کلبہ ام کے تیرگی بند خواب ہر چه بخوابد دل تو میدنا</p>
	<p>توبہ ام را دیدن ماسانی اسیر کے زجام آشنائی سید</p>	
<p>گر قارنی هنوزم از پر داز میبارد چہ تیرست اینکه از ہر بیزبانی راز میبارد هنوز از جنبش و زنگان خوش نماز میبارد</p>		<p>بخار عاشقم ز انجام من افراز میبارد برقص آورده دلہا را خیال چشم بدستی شک گشت جانم دل بیلا بنداوم</p>
	<p>استیر از بیزبانی عاری شود اگر مردی در اقلیم جنت دل ز او راز میبارد</p>	
<p>زودار و زود با تیر و کمان دل میبرد غیم از بلبل اگر در آشیان دل میبرد ماو چند ارد کہ ہر ش از کن دل میبرد</p>		<p>خط میدان چشم و آن ابرو ہمان دل میبرد شوخی بچکان کسی در بنیہ عالم شد بخار گرم می بیند ز حال ناخبر دانش کشید</p>
	<p>شکستہ گل از خاشاک تشنا سدا سیر مازمین گل گل شد از بیزبانی دل میبرد</p>	
<p>لعل تو قطره قطره می نوش میکند</p>		<p>زلف تو حلقہ حلقہ دل می کشد</p>

هر را در که آید پای گذشته است در حیرتم که سرفتن از رشتنهای موج	صحرای بعد نیاز در آغوش میکند دریا و در مد پشای که در گوش میکند
	هزاره که شب زدم گوش کرده است روز از آفتابش از لب خاموش میکند
از خوام خوش بنگارم رنگ باز نمیدانند حیرت آباد شهادت آفتاب و دست انداختند گروه از سینه صافهای ما برداشتنند جلوه کشمشیر ابروی تو تا محراب شد	از دل سلیم جو طرح نیاید انداختند خضر را در کوچه مهر دراز انداختند طرح یک عالم دل آینه ساز انداختند بر گرفتند از جهان دل جانم از انداختند
	سوی باخون میخورد از شکالان لایسیر کار خود را با ملطف کار ساز انداختند
گرتبان دست دو برداشتنند شد خوار خاطر عاشق بسباد تو بزد تا نشسته مارا بنگ فردی از غفلت بدو راند اتم	از برای صید ما برداشتنند هر طرف آینه ما برداشتنند ساعت گیتی نسای ما برداشتنند نقشها از نسای ما برداشتنند
	تا چه میریزد در جام لایسیر شوخی چشمان شیشه ما برداشتنند
اگر آینه کند چشمم ترم نشاسد رفته بر باد غبارم تینای کسی سرو کارم بیکر گوشه بانه می گشت	اگر کند سیر بهار نغمه نشاسد نانه بیند چو صبا چشمم ترم نشاسد کشته صد بازم و بار دگرم نشاسد

	آشنائی چه قدر خنده دیگرانه شود که اگر نام اسیرت بپرسم نشناسد	
باد و دق سینه از خاطر غمناک نکرد خون اقبال آرایش گلزار نبود هر سرافنده از که سر بر سر چانه گذاشت	که بصد رنگ نبات دل بایاک نکرد تیغ خود را از دامن گل پاک نکرد فلک از ناک چه تمسیر که در خاک نکرد	
	عرق تو به اسیر از دل است ملال باد و جز تقویت کینه افلاک نکرد	
آهیم بروی آینه کلف شود او می کشد کمان و دلم آه می کشد خیمه از می کشند گل و لاله هر طرف با و بر و سرام تنهای گلرخان	این گرم الفتی تو تا بر طرف شود یار بیک هر دو میرو و چار هفت شود تا کام قطره که دو چار صد ف شود در دهر هر که بند در آب علف شود	
	در آسمان ساره من میشود اسیر شاید این وسیله دیار شرف شود	
گیتی که نم زگره بستانه می کشد زین بیشتر نزاکت خون جنون میر سبزست جالی که آخرین گذشته است	سورتن چه گنج احوض دانه می کشد زنجیر بارشنت دیوانه می کشد کی بود خواهش نقب دانه می کشد	
	گر صورت فرشته کشف طفل گری برای کار غمی دل دیوانه می کشد	
رخم از هوش نگاهی که بیادم آمد	آب گشتم سر راهی که بیادم آمد	

شد بجز ار بسگر ناله من سرودان نگار گل آذر مرثه چشم غزاله بمنظر	قامت جلوه نپایه که بسیار آمد شوخی طرف کلاهی که بسیار آمد
	الفیت دید و دشت کشتن سر را سیر نگاه حمله کاهی که بسیار آمد
ویدانگی افسرده از بید و طفلان میشود در دل خیال روی او در سر چو کوی آفتاب از صبح گریان نیاید بی او بخار خاطرست سهل اگر از لعل او کلام نگیرد آفتاب بنگ	آتش برای گردش در سنگ پنهان میشود از سایه پرواز ما عالم گلستان میشود سیر گلستان در نظر خواب پریشان میشود کان نمک از گریه ام یا قوت رخشان میشود
	میران رو گشته ام پنهان ز چشم دل سیر داد تا شاید به عاشق که پنهان میشود
خام سوزی سوز محروم بری میباید نیست گرانگی چیست دل شیخ گو کوچون تا خبری از دل افسرده یکد	آتش شکی و آب گهر میباید حاصل بخر یا خبر میباید بهر پرواز مرا انجام سری میباید
	نظم شوریده من گشت جهان گردا سیر بچو مجنون پدری را سیر میباید
حیرت کم و بد ز پیش از خبر بیانی میشود در عالمی به از حیرانی سرشار نیست بجز دمی بتوان بستان برد از اجالان	بیزبانی چون کن شد داستانی میشود بیزبان ما و فارا تر جان می شود تیر اگر سازی ز جوب ترکمانی میشود
	پستی اقبال متبرسم فلک سیرم کند

بال بر دازی نباشد ماد باقی میشود

چه خوشنما ز مشقت مصلحت نرنگ می آید
نمیدانم جواب دل نکستن باک میگوید
خوشحال دل منور را گرد جواب می بیند
نه از تو صلح می آید نه از من جنگ می آید
دلم خون میشود گر شیشه بر نرنگ می آید
که کار دور با از مسند او رنگ می آید

بحرای جنن تنها اسیر تو گردید است
فلک از دست مجنون غبار رنگ می آید

از غبار شوق طبع کینه دل ریخته
داغ دارد صحبت روشن لال پروانه را
از جهان در وقت رفتن همگیس خبری نبرد
گر دره برداشتن درنگ منزل ریخته
از که این موم الفت شمع محفل ریخته
گوهر این بحره ورد امان ساحل ریخته

میرسد گرد ویرجوش انتظاری میزند
باد صافی از درین خانه دل ریخته

گرنه آینه سار دل سحاب من شود
لفظه سومی گرفت از یاد قاصد فریست
میدهم دالسته آخر اضطراب دل باد
هر کتاب وحشت دل را توان شیراز نیست
ابر رحمت گوشتی نماند اعمال من
آنکه باغ دیده از ششم غبار آورده است
دیده ششم نسند آینه داغ لاری
دیده دریا کین دان جواب من شود
مردم چشمه نگاه انتظار من شود
شور محشر طویلهای چشم خواب من شود
بشتم آهوند طله از انتظار من شود
سببستان قیامت بیج و تاب من شود
سیدار در گرد و چار آفتاب من شود
که چین سست شراب لکباب من شود

با وجود آنکه استاد صبحی بود و کبر

مصرع صانع تواند یک کتاب بن شود	
<p>طبع از می دل از ستم یار کشاید از سوخته کی یافته سر چشمه شب بنم بکشا بصنم خانه میان تابت چنی نکشاید ازین سبزه حرامان دل سوک از تیره شبی هست پندیش بر آتش دشمن چو شود چاره گز از عجز حذر کن</p>	<p>هر تاز و گله در پشته باز کشاید هر غنچه باغی که بیکبار کشاید بند و کمر خدمت دینار کشاید بر عقد و ار رشته زار کشاید صبحی که سر از ساغر سرشار کشاید مار است زبانی که بزبهار کشاید</p>
<p>تا چند اسیر از مرده در دشت محبت سر چشمه مخونی که نمک زار کشاید</p>	
<p>ترک مست من اگر چین بر چین پیدا شود از صدف گردیده در یار از زبان کام هنگ بسکه بر کارست صیاد شکار اندازا</p>	<p>حیرت آن بال آتشین پیدا شود گوهر مقصود یعنی اینچنین پیدا شود در نظر هر دم برنگی از کین پیدا شود</p>
<p>میخوی فرمانروای مهر آشک در دواغ از شکست دل گرت نقش نگین پیدا شود</p>	
<p>می گلگون زمره گان سیاه یار می بارد بجوش آورده تقصیرم چنان در یار حیرت چه در دست این چو دست این چه بر دست این بلند اقبال بنواران نیازم ابر حیرت را نمیدانم چه بیگونی نمیدانم چه بیگویم</p>	<p>دل مجنون ز ابر ساغر سرشار می بارد که جامی قطره می از ابر استقار می بارد غم از دل حیرت از نظاره گل از غار می بارد تماشا کن بزم خانه خاتر می بارد شنیدن محو شد غیبی از گفتار می بارد</p>

دل تا کی ز سحر می نگیرد دلچ ویرانی | که این صحرای گم بسیارند بسیاری بآ

بیاساقی چنین بیکانه از ساعه گشتان گذرد

چنین فصلی که مستی از در و دیوار می بارد

کلشن آرمی خیالم حسن محبوب تو باد | لاله زار خاطر دم و باغ دل آشوب تو باد

نار دگل آبخانه کیر در ده یک شبنم است | حسرت آرای دل عاشق به دغوب تو باد

در دالالت فردش سخت جانی کرده | جان بیانی فدای صبر ایوب تو باد

از کتاب دل نشود ممال قاصد میرسد

برج و تابم مرده و دیدار مکتوب تو باد

فادل است مرا داغ و فغان بخشیدند

بر سر شمع زلفین سحر و مستی گل

شعله خونی تو هر لحظه هرنگی میسخت

بیکسی فرقه اقبال سلیمانی زد

هستی و نیستی استلیم تبه کاری بود

دروستان سینه هماف آینه تو فین است

جرم صد میکره از نیم دغ بخشیدند

تابه پردانه مال به با بخشیدند

پر طاق سس بجا گستر با بخشیدند

جای خاتم دل شوریده با بخشیدند

جرم مار از کجاست تابه بجا بخشیدند

جرم ناکرده ابرایو فغان بخشیدند

مشت خاکستر ماسرته دل سازایسر

ردشائست که در راه خدا بخشیدند

ز جلوه گل گبر میباید خار میریزد

ننگه در چین خاطر میسازد کس

هزاره ز سپیک خلف دعه دارد آمد

ز سایه مرده خون مشکار میریزد

گلی ز رنگ خزان دبار می ریزد

چه خاکها بس انتظار می ریزد

ز بسکه شمع زخونی تو جان بسر شده است	شرارش از مرده بے اختیار می ریزد
زیان من گردد که درت چه حاصلی دارد	بدان من مرده و آشکم غبار می ریزد
دل اگر گرم شده دلدار سلامت باشد بر سر کوئی مستانه دعای دارم هستم فرش بخیلان عدم بسترش زاهد از دست تو آخر بختا خواهم زد جام جم گر سکنه در صفستان عجیب	هر چه خواهد بشود یار سلامت باشد ایام در دوزن در دیوار سلامت باشد یار باین گلشن چنار سلامت باشد ستی کوچه و بازار سلامت باشد شیشه خاطر خمار سلامت باشد
شده اسیر از گل راز غم پنهان تو خوار سیرمید رویی از نظر سلامت باشد	
گوش باده پرستان یواهی عید رسید بر شکب خود چه قدر با امیدوار شدم غبارم از گل شوق تو سیاه عالم کرد بقدر حوصله هر کس دین منت شد بکائنات نشانند آب از جوی	شکست عهد در پنهان تا گلید رسید که قاصد از سر کوئی تو نا امید رسید بهر دلی که نوید دلی رسید رسید بکم نگین و با ساغر لب رسید رسید نسیم لی ثمری تا بسرد و بید رسید
اسیر رویی گل و جام لی بیمار بکباد بنوش باده که نفس بیمار عید رسید	
حیرانی با باغ و بهار است چه بینید دیوار احسبم چشمم حلقه دور	آینه پر از نقش و نگار است چه بینید تا فخر درین چراغ شکار است چه بینید

<p>صحرای عدم مرزعه ماخار منیلان در حیرتم از وصله ساقی دوران مکتوب که دوزخ ده جولان که دارد دلمان شبم تابحر آینه زارست دل میزند از سوختم جو شش تماشا بکرنگی آینه دلان بی کشتی نیست شمخ رش از باد و چرمانان تماشا اشکم دل مجروح و نگاهم کفت خست صید خود و صیاد خود است آه میرسد چیزی که ز شوقش سفری گشت دو عالم</p>	<p>کرد در دما آبله کارست به بنید یخانه تنو گشت و خارست به بنید از کار سندیم این چه غبارست بنید با این چه قرارست دزارست به بنید خاکستر آینه زارست به بنید گردره اجسلوه یارست به بنید پرداد این بزم بهارست به بنید بی ادویه کارم سرو کارست به بنید هم آینه هم آینه دارست به بنید در خانه لیل و نهارست به بنید</p>
---	---

شده خاک اسیر تو یکبار گفتی

دیوانه بیدل بچه کارست به بنید

دیوانه تو بجز محبت نمیگذشت

نی خارزار هستی دنی ذوق نیستی

گفتن حکایتی و خوشی روایتی

آواره تو محنت الفت نمیکشد

دارم دلی که مست حشر نمیکشد

در دیست در عشق که طاقت نمیکشد

ما شوق که بپس نبرد بگیاگی اسیر

و صلش بکام و گام بفرست نمیکشد

از آبیات ریشه دارد

هر خطه پری ریشه دارد

هر حل که غم همیشه دارد

دیوانه بعالی نظم باز

<p>آیادل باچه پیشه دارد منست و هزار شیشه دارد گلبن از خار قیشه دارد تا قطرہ بشعله ریشه دارد</p>	<p>در یزم تو آفتاب گلزار کم حوصله نگاه ساقی در کندن آشیان بلبل بی سوز بختی دلی نیست</p>
<p>مستی اسیر شد مسلم زین یاده که اویشیشه دارد</p>	
<p>نافل شو که تیر چے تیر میرسد دل را نسب بجلقه از بنجر میرسد گر زود میرسد بهرم دیر میرسد</p>	<p>جاسیک حکم تالہ شبگیر میرسد بی او نیشو و سر در برگ جنون درست گرم بهانه جو شده پرواز میکند</p>
<p>شد بیستون چو حوصله منتی خار فراد برق تیشه می دیر میرسد</p>	
<p>اضطراب مرغ بسل شوق را پر میدید خواب زحمت یادم از غوغای محشر میدید غزلش آئینه را یاد سکند ز میدید خون گرم من بندیر و کعبه ساغر میدید</p>	<p>هر که بنید لذت بیا بیم سحر میدید دل ندارم بیش ازین افسانه ام نشیند مرد عارف را سودا دیشی در کار نیست می طعم در خاک گر گردی زمین در خاطر</p>
<p>گوشه که پیر تم چون دل ولی گاهی اسیر اخلاط گریه ام ذوق سرا سر میدید</p>	
<p>گل جلاله جدا کسد و جدای می روید پر پروانه ز خاکستر اے روید</p>	<p>چه قدر باز رست نشود نامی روید دید کا شمع قدان روشن ازین سر نه آید</p>

باغبان محو نظر دیده حیرت بکشا تنج مجلس اگر از سر دق متا یاد کند گل آوارگی از نوبت عاشق رنگین	سیر گلزار حسان کن که چا میرود بهایی که بهین از دوشود نما میرود در شبانم باد بهایسیر وید
۱	بکاسیم رود شد ز آبله پای اسیر فارغی از ای جنون سبز و نما میرود
بکه دامن جواب از الفت من بکشد زشت را بملت انگیزی بهتر از آب کشید پاس را زت لازم هست از بزم بیرون ببرد اگر چه از ترانه اش دل بکفر و بی اثر نیست	اگر شود دشمن ز خشم نهنگ دامن میکشد سینه خانی انتقام اردو دشمن میکشد ستم و پایان خاموشی بگشاید میکشد محرم او بوجو صبح از تریش دامن میکشد
	خوی سخن از عشق میدانه گناه خود را انتقام فتنه بیباکی از من میکشد
دیوانه شد دل دیوانه بهار دور از شکست با عزان این ظلمت بر خاک بیکشد ترز غیر و بهی گن عرش دراز بود که ار امان شناخت	بر دراز شکوه و مستانه بهار هر سایه گسست و پیر چانه بهار دیوانه سر اسر مستانه بهار هر سایه تر بار کو دیوانه بهار
	فانق ز گفتگو دل حیرت شد غناش اسیر شوخ زانسان بهار
دست اگر داری بنیر از دامن در گیر اگر دناظر با گیر در راه بر گسب گیر	پرنیان خار را باشد بسمه جا گیر در فلک یار یارین خوشتر سر را گیر

نالوائی قوتی دارد که ناراموم اوست
زور یازی نزاکت عرض عزت میرد
گرد افتد قطره باوریا که نقصان میکند
کی خبر دارد درون خانه از بیرون در
سایه غار تعلق آتش افروز دست
جذب کمال نماری دل بستی سوختی

کو کهن را در حساب مردم دانا بگیر
بخیه یا خورشید اگر گیری با ستغنا گیر
کشته بیجا برفت مردم دانا بگیر
دیدۀ داری سراغ او ز نایا بگیر
الفت آسان نیست یا دنیا و ما فیا بگیر
بستی آتش گلاب از شیشه و لما بگیر

قدر شتاب دل دیوانه خویشی اسیر
حیف ازین آینه رنگ مردم دنیا گیر

خنده از گل جلوه از سر و خرامان تازه تر
خاطر آشفتۀ کار زلف و کاکل میکند
در بیابان بنون ریگ روان چشم ترست
کعب ز تحیر راهر حلقه طفل دیگرست

خوش بسامان میرسد سرگلستان تازه تر
خود پسندیهامی بخنون در بیابان تازه تر
سایه غار مبتلا تش زمره گلان تازه تر
کار پیران در لباس خرد سالان تازه تر

آبخواند غیر من کس مصرع سودا اسیر
نسخه جمع آوردن خط پریشان تازه تر

شبنم باغ و طاق خار دندان سخت تر
میرد ز بحر شش از زنجیر دیگر همچو موج
غرض مرمت میرد بخنون در آن داد می گوی
شکلی جوهر حیات دارد از بی قیمتی

شوخ خورشید از الماس بیکان سخت تر
نیست کس از سبز زاری سنگان سخت تر
گرد از افتادگی از کوه دامن سخت تر
جو دبی سرمایه از فو لاد هم جان سخت تر

در جنون بر ناله ام مشق سرایت میکند

بی زبانی نیست از زنجیر افتادن تر

آتش ب در فلک در کش ندید تیر
خوش کرده اند طاعت کش تیرگران
کتوبد از میند عاشق بجای رساید
هر جا کمان گشته ابر و بلند شد
در سینه دید سنی و ایجاد در گرفت
تا دو کمان کشیده دل آهی کشیده

مرزگان پیریب کسی آفرید تیر
هر چند او کشید کمان قد کشید تیر
آفرزد دولت تو بجای رسید تیر
رفتم بیای دیده بهر چارید تیر
چون رسید دخی از دل نگم رسید تیر
شکر خدا که هیچ خطائی ندید تیر

خواهم گرفت اسیر ز دست فلک کمان
تا انگنم گبور یزید یلید تیر

ساقی تبسم مرده کام پیشتر
گردام اعتیاد فراموش کرده
باشد ز فیض نسبت یکری خلش

در فیض صبح باغ گل جام پیشتر
سید رسید ترستودت رام پیشتر
از سبزه سحر نمک شام پیشتر

سر کرده ایم تاکه بر در حق چون اسیر
من بیشتر دعا و تو دشام پیشتر

صیقل دل از بخار خاک ری یاد گیر
بی تکلف مشربی پر بمذل شد جان من
آرمیدن نشه می آرد و بقدر انتظار

آب درنگ از بهمت باد باری یاد گیر
درس از الفت بخول حرفی زیاری یاد گیر
شیوه آسودگی از بهتاری یاد گیر

سوخت جانست شد غبارت در دوا این سوخت نام
ترک صیادی کن و مطلب بخاری یاد گیر

<p>خط آراستی بریشان بنیاید در نظر زرق و برق و زریخه سرزاید از از خط سبزی چین برای چراغش داد و ست پدید میاید و تمام است یکدم</p>	<p>جان گرفتاری کنه جان بنیاید در نظر سینه سلیمان دل گریبان بنیاید در نظر گردن یکدسته ریچان بنیاید در نظر بزم ششم ترنگستان بنیاید در نظر</p>
<p>یکدم ساغر و لشکر حلالم باد اسیر گلشنی دارم که زندان بنیاید در نظر</p>	
<p>زاهد درین بسیار با تو به و اگر گذار بر دل چهار رنگه و تازم چه زاندم دل منانه که بخواهی اگر در شمع بکشای ویرانه که قبر خواب سبک کنی</p>	<p>چانه را یکدم دست ساقی هم هوا گذار آئینه را باطن پاک و صبا گذار بدون ریاضت شنی خویش و اگر گذار دای بر آه تا غلبه است و پاک گذار</p>
<p>خونک سار اسیر نیمه آنکه سر جویند از اگر خوشش دادم پرا و با گذار</p>	
<p>دل خون خندل بسید او خوشتر مرایک ناله یکبار چمنون ز بار نیست عالم شوشستان</p>	<p>ریدم خاطر صبا و خوشتر ز شمع بی کاری فرهاد خوشتر بزم خجسته جلاد خوشتر</p>
<p>اسیر است اگر خوابه بر دست بزم بنیاید شمشاد خوشتر</p>	
<p>پیدا است عکس چهره گل و زهره ای سنگ شاهان بسیار از خنده</p>	<p>آئینه خانه که در چین را میفای سر بر نه گشته غولوان پای ابر</p>

از کتب گرفتگی آزار می شود هر بنزد رنگ صهرع تنوخت در نظر خوش را بسای کوزه سپرده ایم دام پری کشیده بهار از شگفتگی	طلفت و رورخه خناری هوای آبر طرح منزل بنود و بهار از برای ابر تکلیف داده میگرد از شیوه های ابر دیدانه چون فتو و آشنای ابر
	هر یک اسیر از دگر می خوشتر است هم خنده های شیت و هم گریه های ابر
گنجبد در سرم سودای زنجیر جنویم بسته چاک سراسری او بن یک گام بگریزی نکردست	ردم از دور بوم پای زنجیر مرا فستاک باید پای زنجیر چو بلبل گشته شوخهای زنجیر
	باز چاک گریبان بهار است بن از دور چشمهای زنجیر
هر دو دست موج جاب گیر از تشنگی گداخته دلمان فواره کن از ضعف دل بیرون کش منت که زنگ شکستال زغیت میشود حیان کش از شکست خویش ز دام بی بخت گر صدق نیست از نفسست جوش میزند	قطع نظر ز دل کن د عالم خراب گیر عطر گلاب چاره ز سوج سراب گیر از دود آه قوت بوی کباب گیر بکشاب شگایت و جام شراب گیر خود را گیر ذره فرون ذراتاب گیر از دل کن استاره و بر کف کتاب گیر
	همچون اسیر خنده زنی تا بهر دوا ساخت ز نقش پای سگ بوتاب گیر

<p>قماش دل ز حریر چراغ ناز کمتر برای گوشت نکردن فسانه مدام چوبیدن دل بیدرختانک افناست دلی که نکست او چاک بیرهن نشود</p>	<p>لباس خاک ز گلهای باغ ناز کمتر ز گفت و گوی دل بیدماغ ناز کمتر قماش الفت بیجای داغ ناز کمتر زلزله سوخته یک پرده داغ ناز کمتر</p>
<p>اسیر خوی تو کی باده نوش میکرد اگر ز شیشه نباشد داغ ناز کمتر</p>	
<p>زگوهر تا دل دیوانه بستر گرافیت اشائی و چشم را چرخ افروز ز گلشن گرتو باشی بزلفت آشنائی دارد از دور</p>	<p>ز گلشنها گل میخانه بستر همان بگلشنه بگلشنه بستر ز گل خاکستر پروانه بستر بیان دلزاشان شانه بستر</p>
<p>اسیر از غوغا بگوید هر چه گوید شینه نیای این افسانه بستر</p>	
<p>راز گفته را بشنیدن رسیده کار طاعت غور و دشمن و شرب بهانه جو آسان گوش او ز رسیدت حرف ما</p>	<p>تخم نه کشته را بدیدن رسیده کار از راهی بیجا کشیدن رسیده کار جان داده ایم تا بشنیدن رسیده کار</p>
<p>بیدست و پایم ز جالت غبار اسیر از رسید دام را بریدن رسیده کار</p>	
<p>حسنش از گلزار با گلزار تر عشق ساقی باده خون میخانه دل</p>	<p>دیده با حیرت پرستی یا رتر هر که اینجا است ترهشیا رتر</p>

<p>ما که سیراهیم از ب تشنگی خسته دل تیشه آه و بیستون کشته نازم بر شاخ غم چکار دشمنان از دوستان محرم تر بوالهوس کورست عاشق و دوزخ</p>	<p>چشمه خورشید نشتر زارتر کارما از گو کهن و مشه از گلشن آسودگی بچارتر دوستان از دشمنان اعتبارتر پاره این راه ناهوارتر</p>
<p>روشنای سنگ طفلان ست آسیر ناصحایند تو گوهر بارتر</p>	
<p>سینه صافی با عداوت بیشتر راه شوقست آنکه دل پر میزند دوشنگام دوشنگام دوشنگام</p>	<p>دشمنی با مصلحت اندیشتر بعلت دانا ندگیها بیشتر خاطر چرخ از عالم ریشت</p>
<p>دل جراحت رازنگ آئینه شد ساده لوحها مال اندیشتر</p>	
<p>دارم شوق تو بیاب سفر بستر راحت من بیاب ست شوق خزره و من باد صبا در ره نفس بد دل بچو غبار برده شوق و ظم از ره و من داده آرام زبانی آراسی</p>	<p>شمع بزم شده متاب سفر در وطن برده مرا خواب سفر بی سحرانجامیم اسباب سفر هست جیست من باب سفر داده ام خانه بسجلیاب سفر شده بیانی من تاب سفر</p>
<p>سرتیغش قدمی دارد اسیر</p>	

	میکند سجده بحر آب مستطبر	
نخواب تا ز روی خواب نهوشانی نگر مقیم در درخزایات باش و پاک نگر بلکو که بسید چه بد کرده جرم تاکی نگر آل دانه خویش از زمین پاک نگر		ز شهر رخسار نه تلخی پاک نگر یونوز شمع که تو دامنش بد در امانش اگر کشد گل حسن جزای بی ثمری ز آسپا چه خبر سبزه اسید ترا
	ایسر مصرع جان نوحیات دست چا بردن کمن از ششم شمرناک نگر	
خنده کردی شور گهنا پیشتر در سر کو لیش تا نا پیشتر هر که اینجاست کتر آنجا پیشتر		گریه کردم جوش دریا پیشتر هر گل اشکم دل دیوانه است دوره خورشید سیر بستی است
	ایامی تحت خاکساری بامی است شوکت خنید وادار پیشتر	
بد میستم ز تو بهر بجا و بال تر خورشید جلوه های رسا پیروان تر آئینه از جمال تو به خط و مال تر		بیا بیم زو مسلم صاحب کمال تر ابر غبار تربت ماذره بار شد آهیم غبار جلوه داشتکم شراره است
	بهر زخون بی رنگ اماکن خنکان در دفا ز کوثر هستی زلال تر	
شوخی میر قصد تماشا در نظر ظرفه خو بست در پله در نظر		ستم و آن چشم شهلا در نظر بسته آئین گریه مرگان را

مشتق یاران میکند مرثکان من بج برجمیت خون خواب و نهار	کافز ابر است صحرادر نظر حسن رنگ آمیز دیادر نظر
جلوه سر کرده می ریزد اسیر برگ گل از خار آن یاد در نظر	
بنام گریه من قال میزند زنجیر هوای گرم جنون غن بجوش می زد ز برق تازی دیوانگی خراب شدم غور حسن جنون از کسی ننید اند	صلای شوخی اطفال میزند زنجیر ز ناله ام رگ تیفال میزند زنجیر هنوز بر اثر بال میزند زنجیر قلم بحرف خط و حال میزند زنجیر
زبستی که آن طره میرساند اسیر چو لافنا که ز اقبال میزند زنجیر	
زنجیر شوق اشده در دزد شب دگر یاد و مانکر ده ریاض اثر شکفت حرفی بگوش سیلی استاد میکشتم یاران طیب ساقی و ساقی طیب با	بخت دگر بسره دگر کوکب دگر از فیض دل نمانده مرا طالع دگر بر کرده ام کتابی از کتب دگر جان در قمار دیگر و دل در تب دگر
صید از تهماری و مشی نگاه کیست هر لحظه بخودانه کنم یارب دگر	
بام بر کف خاطر اند و بگین دارد بهار بتو این میسم از برگ برگ گلستان سیر گلشن کن اگر دل سرو باغ و بهار	بچوستان گریه در آشن دارد بهار بهر قلم زهر در زیر نگین دارد بهار مرهم کافور ز برگ یا مین دارد بهار

<p>خاطر جوی پریشان تر ز گل سپید کند صد شکست از تو به مادر کین دارد بهار</p> <p>از سر کوفی کمی آید نمیدانم ایسر اینقدر دانم که منت بزمین دارد بهار</p> <p>ترک مطلب کرده ام ابرام میداند هنوز مرغ جوهر میرد از شاخه تیغ نار</p> <p>مرغ تو هم راز شوخی دام میداند هنوز در سرم سودای تنگ نام میداند هنوز</p> <p>ظلمت در وصل او از نور میرقصد ایسر دل ز رستی بجمدم راشام میداند هنوز</p> <p>شوق که اخته زلزله در استخوان دمنز از خویش بیشتر غم روزهی خوردها</p> <p>از خاک گشتگان تو گل میکند بهار یاباب جلوه شد بنظر استخوان و منز</p> <p>میرا از میکه می بالد ز شوخی بیا ساقی خنک سیم تو پیه ام را</p> <p>هوای دیده ساقی میگردد لبه ز بهر چنان میگردد دهنه</p> <p>نمیداند چه دارد با من امروز نمیدانم چه دارد با من امروز</p>	<p>تا باغبان باغ قناعت شدم ایسر گر دیده عالم ز نثران استخوان دمنز</p> <p>از خاک گشتگان تو گل میکند بهار یاباب جلوه شد بنظر استخوان و منز</p> <p>میرا از میکه می بالد ز شوخی بیا ساقی خنک سیم تو پیه ام را</p> <p>هوای دیده ساقی میگردد لبه ز بهر چنان میگردد دهنه</p> <p>نمیداند چه دارد با من امروز نمیدانم چه دارد با من امروز</p>
---	--

مید هر گل یادی از پیر این جاکش هنوز	میدد صبح از گل روی عرقا کش هنوز
دیده باشد کس باین خاطر گواهی گشته	خون چکد از قطعاتی چشم فزا کش هنوز
از زینب یاده ترک سیر گلشن کرده ایم	میکند در خاک دام افسوگر تا کش هنوز
دور کار تو بچمن ساخت مسجد با اسیر	
افتخرم ساغر پرستیم افلاکش هنوز	
خطا شور کرد دیده قرمان برم هنوز نه	جانی نیرودم چسبم نو کرم هنوز
شد سالما که در سفر شوق سوختم	پرواز ریزد از گل فاکسرم هنوز
شرط نموده ام بویا دست یار	این بسته بسته ایم ز بالی درم هنوز
گرمده ام که خشم تو من جان نمیرد	سرتاپای عربده چون جوهرم هنوز
در دل خیال دیدن ردی تو کرده ام	آئینه میبکشد ز دوشتم ترم هنوز
شد عمر با اسیر که میوزم از عشق	
دود کسی ندیده ز خاکسرم هنوز	
پرو خیم پروانه گدازست هنوز	ناز کن ناز کنی دشت نیازست هنوز
پای غم از دل فولاد عبا را انگیزد	فاطم ناز گت آئینه رازست هنوز
نیده شایین محبت مشوای کبک خوام	دل زینش مرده ات سینه نازست هنوز
حسن مغرور کجا پسند کجا عشق کجا	هر نیاز تو بگل گوشه نازست هنوز
در گرفتاری صیاد شده آواره اسیر	
عشق او بر اثرش در تنگ قازست	
دیدم صبح بعد شوخی بهار امرو ز	گر زردی تو می خورده روزگار امرو ز

شنید و ایم که هر گل کتاب بی تملیست
 شکست قیمت آینه را بهار نفاق
 چمن ز پر تو گل تا باستان شفق است

نشسته ایم بصد رنگ امید دار امروز
 بقتل میگذرانند جنون بهسار امروز
 بهار بسته بدست هوا نگار امروز

مسافر آتش پر دانه گشت بال ایشان
 ز شمع رو میخواند فروخت لاله را را امروز

بید ماغم خاطر عیش آفرین دارم هنوز
 آسمان در شیشه ام در دغبار می میرد
 از دو عالم بی نیازم تا شکستی در دست

جام جم یعنی دل هست قرین دارم هنوز
 مایه اش مشب غباری بر زمین دارم هنوز
 غنچه های جویخ در زیر گلین دارم هنوز

خاک بر فرق مروت گنج تارون بیشتر
 موری از گشت قناعت بر زمین دارم هنوز

در دماغ در چین بجا میریز
 حاصلی میخوای از دل مبر کن
 بید در صبح و میخندد گلی

آبروی خشنده گلهام میریز
 دانه زنجیر در صحرای میریز
 پادشاهی صرغه ازینا میریز

هر چه میخوای کین ای آسمان
 آبروی خاطر و انام میریز

دریا بساط مایه چشم ترم هنوز
 گردل برد ز یاد تو از جابرو مرا
 در خواب گلشن سر کوی تو بوده ام

گیر و صباح خراج ز خاک ترم هنوز
 کوه و قار در دم و بی لگرم هنوز
 گل میدرز سایه بال چرم هنوز

بر سو و ام بچرخ سراقهار امیر

	در کوی یار بنده فرمان برهم هنوز	
سلام پیشود که باید خودی هنوز آینده دار بکس مراد خودی هنوز ای بنحیر ز خویش بیا و خودی هنوز		مشکل پسند ناظر شد خودی هنوز بگذر اما بکازم دیگر در دمراد آگاهی تو خواب فراموشی دست
	نامل اسیر کرد شعرت یاد رفت در بند عقل حوصله زاد خودی هنوز	
گذشته است ز پرداز پای ما امروز ببار شد عرق انفصال ما امروز کدام صبح کشود دست فال ما امروز چرا شود غم فردا و پای ما امروز		شکفته گویش مروت سوال ما امروز حجاب از گل روی گلاب تازه گرفت نظاره از گل خورشید بی زردال حمز شراب شوق خیال خمار میسوزد
	اسیر پیرنی یار بهار شده زنده جهان چو دیار دخیال ما امروز	
ابر نیسان میشود گرد و غبار ما هنوز خونهای صد گشتان ست خارا هنوز نام ما را باد ما گرفته تا ما هنوز پریشان یاد میگردد غبار ما هنوز		آبروی اعتبار است روزگار ما هنوز شعله را سیراب سازیم باب تشنگی در دم هم پییدم پر داز کردن شکست تست حد نیکمائی میتوان برخویش بست
	آشنایان دل بگمانی کرد اسیر باز میگردد و چو دیگر دود چار ما هنوز	
توان ساخت ز سودای کسی کام هنوز	توان زد بگمانی دل ما دائم هنوز	

دل بخون میسپید از لذت دشام هنوز یتوان سوختن از آتش دل دام هنوز گرچه گنجه اشته ام در ره دل گام هنوز شد ام خاک دندارد و دلم آرام هنوز	شوخی عربده با پیشکش گرسنه خود پیر می باشد و این طفل مشرب گل نقش قدم چشمه قیاب شود جگر سوخته تخمه دا سخته دارم
--	--

گرچه گشتم غبار نفس آزادی اسیر اینقدر هست که گرفته دل آرام هنوز	
---	--

ز لطفت دست نه بردل شرار آمیز ز شرم نیش زبانی چو برگ گل دارد جای یاد دلم گر کت نفس دزدود کشد خجالت شبنم گل عسار آمیز بعد ز خواهی گچین غبار خار آمیز مباد خاطر دریا شود غبار آمیز	
--	--

اگر غبار شوم شوق بیشتر گردد و فادای او باد و تقار آمیز	
---	--

ای برای دلم سدا بانار رشته یاری اسید زود گسل سیر در عالم گرفتار است نیم ناز ترا هسته از نیاز عمر کوته کند امیر دراز باقفس میکنیم مایه داز	
--	--

بادل ما چسبده ما دارد چون نیرسی زخمه غمار	
--	--

ز فیض ابرزان شده جهان سبز بصحر اگر دبا و تشنه لب را برقم زد خانه ام گرد و صف گلشن که از عکس زمین شد آسمان سبز رطوبت کرد چون سرور و ان سبز چو برگ سبز گردیدش زبان سبز	
---	--

زمین نام لطیف ابر نیسان	چو موج سبز شد ریگ روان بنر
	اسیر عشق را چون جوهر شیشه شود در سینه نغمای نمان بنر
ز اتم شد بستر خواب در آزارم هنوز نقد همت در دکان دارد تنگ سراگی ترسم از قاتل کسرم طمن را بی روز خوشتر زیر خاک آئینه دارد در غبار خاطر م	گلبن عزت و سید از خاکم و غارم هنوز گرچه بچشم درد و عالم در خریدارم هنوز خون من چون بنیان خوابید و بیدارم هنوز سر سبز از ارزان بدو خبر دارم هنوز
	گرچه بچشم سر سبز یک شام غفلت بوده است رد زاول دیده ام خوالی که بیدارم هنوز
شب در تودستی مترگان پر آبی که میرس همت عمر ابد کرده بسا وید گذار او جودی که بگرگوتسه طفلست هنوز مقاب در قی و فخر و انتش کردیم پریشان سختی مصلی از پیش زرت ل مارفته زیر پهن آگای او هر نفس از گل مکت قلع شیر شود	از گل صبح کشیدیم گلآبی که میرس مضرب کرده تر از موج سربابی که میرس بیچکد از گمش زهر عتابی که میرس صفحه بیچ ندانسته کتابی که میرس دعوی بود جوالی و خطابی که میرس دیده دیوانه بی باخته خوانی که میرس صبح آئینه چه دارد در شکر آبی که میرس
	میتوان دید اسیر از دل صد پاره ما ممشه قطره سیلاب شالی که میرس
ایر بخش دل تنگ بادا نگل بس	سولو ساینه گل آشیان بلبل بس

<p>نخوان خانه زمار قصه تبلیح شید عشق تو از یک نگاه خرسندست</p>	<p>حدیث مجلس با سرگذشت کاکل بس نخچه در گرم گلی خوشبای بلبل بس</p>
	<p>ز وصف خط تو شیراز یافت نظم اسیر برای مصرع بل سینه گل بس</p>
<p>مایه خیش اسیران خاطر غناک بس نبست تاب دایم آزادی اسیران ترا بی سبب ارا پسند آتش دوری کن چون شوم گرم خیال خنجر سید او خوش</p>	<p>مسند با فکر تا بنده چون خاشاک بس صید با محنت مژدمی قزاق بس اشک خونی چشم زخم دیده های پاک بر جای روزن کلبه تاریک و لرا چاکل بس</p>
	<p>آسمان را هم بخرم آورده شور عشق او سنگ اسیر گنگان بچشمی افلاک بس</p>
<p>رمد زخوی تو از پرده حجاب نفس شماره نفس من بدست تیغیر بست گذشت عمر لغتیه و با ترسم خواند</p>	<p>کجا پری ز پرده دل کشد بخواب نفس ز خوابهای پریشان کنم حساب نفس ز باره باره دلم شرح و بست با نفس</p>
	<p>اسیر دام پری سیکشی تماشا کن گرفته است از ان طوطی بک</p>
<p>شده فویدی من آئینه داری که میرس بیقراری طید از حسرت سیدان دره ود از بیتیم انگیزه گرد آلود دست</p>	<p>ولم از پاس کشد بوی بهاری که میرس کرده گل در نظر گرد سوار می که میرس شوخی پوشیده قبا ی گل عاری که میرس</p>
	<p>خار و خس در نظر موج سوا بست اسیر</p>

	دارم از پاکه لی باغ دهباری که میرس	
خون گرم د آوسر دایم پرس اشک سرخ درنگ زرد پرس آب گر دیدیم گر دایم پرس	از فرب هم نبرد دایم پرس در لباس مطلق استغنا بین دوره دل شرم شد آینه دار	
	اندکی از پاکه بازی برده ایم داد با همیت ز دایم پرس	
کار دل در خون طپیدن بشیلا هم پرس از زبانش باره حال دل با هم پرس پاره احوال ششاقان لایجا هم پرس	قیمت گوهر شکستن قدر دریا هم پرس شیخ استنابس ایقاصد تسلی عیب نیست ایک اهرام طواف دشت بمنون کرده	
	خیل آهوی پر بر اداں سانی گفته ام از اسیر تر و داغ بزم صحرایم پرس	
گفتگوئی شنیده ام که میرس اثری باز دیده ام که میرس آفتد رها دیده ام که میرس بنوای رسیده ام که میرس بوای طپیده ام که میرس	آنگهی دکشیده ام که میرس در محبت ز آوبے تاثیر نم آن هرزه گرد کن پی دل چون کنم فکر بیزبانی خویش زیر پای سمنه نازکے	
	اضطراب تمام دارد دایم آینان آرمید عام که میرس	
دارم دل افروخته چون غلوت فانوس	تا شمع خیالت نکشد منت فانوس	

<p>کی دعوی باطل کنه از خاوند فافوس با خانه روشن بزم از نسبت فافوس بخش چنان برگ گلشن خلعت فافوس</p>	<p>گر شمع نظر کرده شوق تو نباشد رحمی بسیه روز می پروانه ندارد شمسی که پیاد تو به گلزار سوزند</p>
<p>چون قدر سر کوی تو نشاند است پروانه بخون میطیبد از دولت فافوس</p>	
<p>بایاد تو سیر گل و گلزار فراموش کردی زمین دشته بسیار فراموش تا که نگویم سیمه دینار فراموش ماشق نمک لذت آزار فراموش</p>	<p>در نخست دیده و دیدار فراموش چون شکوه ام از دست تو بسیار نباشد گه سلسله در رشته گسی گریه و آهم دل ناله فراموش کند دیده تمامتا</p>
<p>کردیم اسیر از تو فراموش کردیم حق نمک و حسرت دیدار فراموش</p>	
<p>نوبهار غنچه رنگین جلوه رعنا قدش بگذرد گر از بهار خاطر صحرای قدش تا کشد از گلشن ناز کسی بلا قدش</p>	<p>سرگران چشمش نهال باغ استغنا قدش گردبادی هر طرف سرور وانی میشود باغبان می پرورد در دامن گل در قدش</p>
<p>جلوه هر ساعت بزمی بقرارم میکنند شعله شوقست پنداری ز سر تا پا قدش</p>	
<p>یری کشیده بزم نگاه میرسدش شکسته از مرده طرف نگاه میرسدش دیامی از می ششم گم نام میرسدش</p>	<p>شکار آئینه گردیده آه میرسدش چه طعنه که بخورشید می تواند ازو به توبه شوخی حبیب نمیکند دل من</p>

تنگسته آئینه زنگ بسته دارم	که دعوی نسب هر دوا ده میرسدش
	<p>اگر اخیتم و مروت عمل نیک کرد ز دعوی که قسم برگوا ده میرسدش</p>
<p>ز دیت خند و گل میزند جوش بچایکدستی مرثگان بشانم و میدازما نقش خط کس چه داند زیادش میتوان در گریه غلطید ندانم صید مرثگان که گشتم از انجم جوش بلبل میکند شور</p>	<p>ز آهیم شور بلبل میزند جوش ز سیرایا قافل میزند جوش که از آئینه نبلی میزند جوش که سیاه از نعل میزند جوش که از خون دلم گل میزند جوش ز آهیم دسته گل میزند جوش</p>
	<p>بنید انجم هر سوادای کیست اسیر از آه کاکل میزند جوش</p>
<p>باغیر در گمان دلی با نشانه اش هر پنج و تاب بوجه طوفان در آتش است دارد هر آه آینه هر رنگ شیشه مرغیست پر بنگسته بنار ضعیف نا دیوانه یک قدم اگر از ره برون رود با پسرخ لاف کشتی خضانه میزند</p>	<p>جز با پداف ندیده خدنگ بهانه اش دیوانه آتش ست نموشی زبانه اش تیر کنایه نیست بجز دل نشانه اش چشم و بنای اوج بها آشیانه اش ریگ روان ز موج زند تا زبانه اش گردی که در حوالی شفت خانه اش</p>
	<p>گر دیده تا اسیر زیاده تو جودش جو شده مجدم ز شراب ثباته اش</p>

پردانه و بلبل چه شناسد سر آغوش بلبل شده پردانه گلبازی و داغوش بزمی که دل از یاد تو نازک شده باشد لیلی بشب تار کند صید غزالان	یگانه تر از نکست گل نور چراغش پردانه شود بلبل افز و خسته باغش چون گل نکند از نفس سینه ایامش اگر سر نه شوخی کشد از دود چراغش
---	--

در گریه کند سیر اسیرت که بادا
بوی گل راز تو دهد گرد سر آغوش

اشک بلبل نمک چش تویش چشم وحشی کجا و سده به کجا باخنده آن دیوار یکدیگر زور بازوی امتیاز رسا	خنده گل خزان بلبش ز سد کس گردد آه بلبش گل شدیم از نظاره رویش چه کمانها کشیده ابرویش
---	--

همتی از اسیر میخواهم
گر شوم خاک در سر کوشش

بکسیم ساخت خریدار خویش یکبختی مسلطه دام دقاست خلوت غربت ز وطن دیده ام خاک رهم سیر جهان میکند	سوختم از گرمی بازار خویش صید بتانیم دگر فنار خویش آئینه ام سایه دیوار خویش همسر خویش بیکار خویش
---	--

پیر و جهان خواب فراموشیم
ستیم از دیده بندار خویش

صد زول گرفت که خونم بگردش	بر کشتن نگاه نیمانه کردنش
---------------------------	---------------------------

یار ب که بود این که فسیلدم بیاد دارم گرد سرشش نگاه مرا سیه حال داشت لطفت دلی ریاست خدا یا نگا بهار	از بار جلوه طرف کلا سر کشید شست در است گفته بود که لطفش پندش از چشم زخم الفت هر دو دست شست
نور و زنجیریت کجالی اسیر منور یک گل شکفته است ز صد رنگ گشتن	
بنا بلد منزل شانس جو چون تیر باس چون نگا پاک هم نزد یک هم بیکه نه تر قطره در حرکت خاکست و دریا در گهر سیر اقلیم خایران بطنی کرده اند گر زبان شیرین نداری سینه مدانی میشه کن	لی ربان ر دستن سواد ناله چون زنجیر چون دل بیدار هم آینه هم تمشیر باس سخت بیاید چه خد گوا بر عالمگیر باس دل سرا سیر میرد و کو خاک دانگیر باس شکر کای نکستی کاسته را شیر باس
ساز باغ فاطرت هر دم بهاری بستگند کاجوی دل اسیر از آه بی آسیرا ش	
ای چشم و چراغ آفرینش از رایحه بسا خلقت از باد حق شناسی تو	زنگین گل باغ آفرینش مکده و باغ آفرینش دل گشته ای باغ آفرینش
ست است اسیر در ره تو از جام سه باغ آفرینش	
از او کرد چشم از قیل و قال خویش نه من طرف گلشن کوئی تو بسته ایم	دیوانه بشوم اگر آیم بحال خویش آینه ناز گشته ام از نقش بال خویش

صبح سحراب قلعه داشتین نشیند
گم گشته قطره ایست که دریاست خنجر
مطلبه ز خود گر بختیم تویرن کسیت
آئینه می پرستی و ترسم که آدمن
تا خوشترم بود شدم خاک بر آد او
سوز در زنگ سایه گل آفتاب آد
غافل تر ایدست رسیدن شکار کرد

گم کرده هر که راه سرایت خیال خویش
سیلاب دیده زرق انفال خویش
قالی کشودم که به بنجم آبل خویش
ساز و تراپری زده خط و خال خویش
چندین گمان نبود که آیم بحال خویش
بخشم بابر قطره گر از گرد آبل خویش
دای که یا یتیم ز فکر بحال خویش

گرم غبار طلب و انگلی اسیر
تا بیشتر ز خویش جواب دل خویش

مد از صید چشم صیادش
چه بشتی ست کتب خوبی
عشق در آهنگی که جو هر دید
عشق پیرانه سر چه کرد آباد

عید قربان صبح بیدادش
برده طفل فریب از یاباش
قیقه ساز دلبازی فرادش
بنده با سر و پای آزادش

چه کند با جواب عشق اسیر
بعد عمری که وصل رودادش

حیرت گذار در طلع چون و چرا باش
خود را عذاب سازد کفن خانه سحراب
سطر کشیده موج زوریا بختنت
افتادگی بیدادگران مطلبی جداست

تا باز خاطر می نشوی آتیا باش
یعنی که تا غبار توان شد صبا باش
ز تار طفل کتب هر تافت آتیا باش
تا کمر با توان شدن آهن ربا باش

در یوزه نظار دگند خود نما بر زور	مسکس کا دگوشه فقر و گدایا باش
چند اکمه پایمال توی صبر کن ایسر	دوید از دیله لطف خدا باش
با آرمیدگی نفس دل دویده باش	در اضطراب و صله آرمیده باش
ارغوش پا بردن منه و نور دیده باش	بنشین و غلوت دل معراده دیده باش
در وقت خوش اگر همه دردی بسپرد	یعنی اگر شراب شوی نارسیده باش
چون شکنی ولی بدل خود نگاه کن	شرم گنا بکار کافات دیده باش
دل تا لب لب بدیدو کش	جگ مست میان آب و آتش
ماغچیه دودمان دریم	از خنده و داغ ماشوش
ساغر نمکند ز آب زنجیر	دیوانه زند لقلب آتش
عکس شفق زمین ببینند	ارگریه آسمان منش
جرمن که گشته ام بجنون شر مساروش	یارب کسی باد غریب دیاروش
یکه نگیم در آتش حسته نشسته است	در راه او چراغ کشم انتظاروش
با استمان چکار محبت گیرید را	کردم محکم دل خود و دیدم بناروش
هر کس که زفته بادل ردشن بزر فاک	تندل کعبه ساقه ننگ مزاروش
آئینه غیر او کسی دل نمیدم	سوگند خورده است بلخ و باروش

<p>از شراب جانیست هم مست هم محمود باش از غضب هر که بپوش آبی بی زور باش هر قدر نزد یک انیرم نشینی دور باش دماغ میخوابد ملت آتش پرست طوطی</p>	<p>نگاه با خلق جان نزدیک و گاهی دور باش گر کنی یاد تو هم در دریا قطره نشو یاده صحبت فزون از شمش آرد و در زمر تا بدانی قدر ایمان زودی اهل کفرین</p>
<p>هر دوش داری باده مطلب و اینها سیر بیشتر چند آنکه مستی بخشدت محمود باش</p>	
<p>بدر دخن و در دیر فراغت باش بهرم مختلان سیر چشم حشمت باش از آرزوی طمع در گذر غلبت باش</p>	<p>غبار ره شود منتظر از عورت باش بتجلی ز تنگ مایگان گواهی کن دل دویده و چشم ندیده داری</p>
<p>ز زهر خجک کن خویش را دوچار سیر برو بیکده که آبروی عزت باشش</p>	
<p>خود را بسوز و داغ دل رو در کار باش نگاهی شکست خود شود گاهی صبار باش از هر نفس شماره روز شمار باش</p>	<p>بیقدر گردد سر مشکن اعتبار باش با سیر که باشد سرو کار نزاع و صلح در هر نگه نظاره احوال خویش کن</p>
<p>بی نگر نیست کشتی بحر خون اسیر گر تاب اضطراب نداری کنار باش</p>	
<p>مرد سودا نیستی بار گر انجانی کش تا تو اتی هر کمانی را که نتوانی کش تا قیامت نبیلت از روی پشیمانی کش</p>	<p>جان داری ترک نماز چین پشیمانی کش بدر راه توست این قوت یازوی تو گل چین از بلبل و هر فروه اما دل چید</p>

چاره بیابانی گم سیکند فرصت شمار	صفحه داری بنیر از خط نادانی کش
ریشک دارد قدر جو یاز خاک در پیرین	خرقه خواری پوشش آزار بیانی کش
شراری را نماید جاد در آتش نظر کار و دل دیوانه باست سر بر روی من پروانه بود نبود از خویت آتش هم خبردار ز دی یک بجم آتش بگله ز آه میسد بد آتش ز دریا مضمون خطش کس با خبر نیست هر دو کار دلم با تشک و آه است	نشیند تا دلم تناید در آتش توان کردن تماشا با در آتش اگر میسو ختم رسوا در آتش که ز ختم گرم کردم جاد آتش تکلیف از آه من گله در آتش ز تشنگم میطپید دریا در آتش بود در دشمن بودا در آتش چگونه یار در آیم یا در آتش
اسیر از یاد ساقی شعله ماند	گر ختم کردن میا در آتش
کرده ام یکبار آرزوی خطش خواب با خفته چون نه بیند زلف مشق دیوانگی بکار آید مور آرد که از زبان مسلم	شده ام مید رنگ و بوی خطش روی خود می اند بر روی خطش بنویسیم نامه سوئی خطش میکنم مشق گفتگوی خطش
دیده ام سر نوشت خویش اسیر	بفرام ز جستجوی خطش

سینه تا شد قلم و تیرش هر ذلی را که عشق کرد و خراب دل غمخیزد بشو و آرد که ز شیرین طلب نماید کام چاره عشق میتان کردن	سرنه بچشم ز حکم شمشیرش نمکد زیر بار قنبره آتش ناله ز تیرش تا کسی آب نیست در شیرش دل دیوانه نیست تمیرش
--	---

سرکشی کرد از غلات امروز
بهر قتل اسیر شمشیرش

از قدش جلوه آفتاب فروش دوهری خانه بنگاه تو شد عشق در پرده جلوه گر شد و باز غفلت آباد سرگزشت نیست غنچه بادام تلخ شد در باغ غنچه گرد و گل شگفته عیش به گریه رازنگ دلی مستوقت شومی گشتنش بکتاب برد	از رخسار آفتاب فروش سوخست هنگامه شراب فروش دیدم حیرتم نصاب فروش عمرم افسانه ایست خواب فروش ز هر خنده که شد عیاب فروش گرد دل ناخود شراب فروش دیدم مانده گلاب فروش گل سدر برگ شد کتاب فروش
--	---

کام دل تر نشد ز اشک اسیر
لب دریا که دید آب فروش

ای کرده زیاده فراموش با حرف تو حرفها همه حیف	حیف است کن و فافراموش بیا و تو یادها فراموش
---	--

یکبار بوی خود نگا بے ای کرده بر غم دوستداری کردیم بیاید خاطر تو شرمندگی از دستانداریم	بر کرده از حسد افزاموش یکبار ز حال ما فراموش بجان و آستانه فراموش داریم دل جفا فراموش
در سیکده و اسیر سرست اما رکن از دعا فراموش	
گل گرفتار نقش بالینیش در ره کفشد و دین غبار شرم گزشتلم هنوز ز آفتی نیست سخن آهسته تر ز حسرتیان شوخ من بیش لاله رود دارد	صبح دل چاک خواب شیرینیش بی نبرد مبدین و آئینش مرغ روحم شکار شاهینش برده فراد خواب شیرینش سوختم از قلا شش تکشیش
شکوه از کسی ندارد اسیر سینه صافیت حاصل کنیش	
تا بکس روشن سازم کفر ایمان باز خویش فیض دست آموز دارد باطن صبح سرخ سر نوشت طالع نگشته بخت و اثر گون گر نگاه گرم او دارد خریدار نیاز	همچو شمع از خلق بهمان کرده ام اندر خویش هر گره که دل کشایم نیز نم در کار خویش اگر کنم آزار دشمن میکنم آزار خویش عشق میسوزد پسند از گرمی باز خویش
با میان گفتن القاف را نام اسیر کز یو پیل کشته غار سرد و در خویش	

مبادرنا فی غلطه زگر در او پا پوشش
زیاد چشم ترسانی بدل تجانه دارم
نمیدانم زبان روشنائی شعله دارم
سرکومی بغارت داد و یاد کفر و ایمانم

حیا در پرده پنهان میشود از شرم ناموسش
که جوخته شود و عشرت از بن خاموش ناخوشش
چرخ خلوت من تیر و بختی گشته فاشش
که در او در سجود آرد خیالی آستان پوشش

دلی نمیدارد دیدم بکام خویشتن روز
که دیدم چون اسیر از دیگران یکبار ناخوش

خداوند اکس کس را شهید خیر نازش
الهی طاعت بیداد شکست نهائی
دلی در دام میاد دست یارب آرزو دارم
اگر گوید سخن نتوان شنیدن گفتگویش را
غزالی رام الفت بود و اتم ز استغنا

مگردان جز دل من مرغ دیگر مید شبازش
بجز اندیشه فکرم کسی را محرم رازش
که بند دست در خون طبعین ملی پرورش
چو بوی غنچه زیر پرده شرمست آوازش
نگاهی فکر قلم داشت نمیدم ز اندازش

اسیر از من حدیث در دل هر دم چه پیر
عسکر گیتی هر چه میداند اندازش

گراز تو لبش نیم جواب سلام خویش
یکره نظر بحال دل است بکسی
تا چند چون مبار خود افسردگی کنم
عمری گذشت و قرب نگاری نیافتم

بالای آفتاب نویسم نام خویش
افتاده است مرغ بکجا هست بدام خویش
جوشی چو غنچه میزنم آخر بکام خویش
آن عالم کجاست که خوانی غلام خویش

خواهم اسیر افتد راز بخت همی
گر هم زیاد نماز کند انتقام خویش

نگروده دست حتی اهل دیده را قلاش نسب بسا غرجم میرساند آئینه ام چو گل ز بلخ جراحت کسی تواند چید گهی بقطره اشک آشتائی دارد بر آن روزهائی مارا با نوشته قضا ز نقش پای تو ام چون نسیم غایب بین	برگ آئینه از نور سیکشت ز قلاش ز ساد و لوحی من را ز عالمی شد قلاش عذر کنید ازین رازهای سینه قلاش عجب که بجز گردد زردید ا قلاش ز پاکی نظر خویش سیکشم قلاش بنما که راه تو ام چون غبار نامه پاش
کلامتم کن ایدل کرد دست میدارم دریغ پرستی میان زباده نوشتی قلاش	
جایی که گل از ناله کند بال در خویش تا کعبه بیک گردش چشم تو دیدم بی شور و چون خال بیا بان توان زد چون تازه دلی دامن سهر خارا گرفتم	چون ذره نادیدم بدام نظر خویش شمرنده گشتیم ز عزم سفر خویش از خضر نیست هست که بود را مهر خویش منت نکشیدیم ز مرزگان تر خویش
کیفیت مقصود ازین باد و خمار است میازید اگر هست تو نازد بسر خویش	
پرکاری مشوق نه نیست درین باغ هر تازه نهال از غم آغوش نیست هر لاله که خنیم زده شوخی با نیست با فیض دم پیر حلفت هست نظر با گلزار محجب قافله گاهی ز رسولت	هر جلوه کاو هر درو نیست درین باغ از صید نظر تیر و کمان نیست درین باغ هر هیچ ز شب وصل نه نیست درین باغ هر سبز و زهره جو نیست درین باغ با هر خوس غنچه نشانیست درین باغ

بلبل شده سوداگر بازار نزاکت

هر رنگ گلے جنس گرانیت دین مرغ

صبح طرب از باد کفایت منور
آن گل که نخفته بدین زانیت دین مرغ

بهارم گلستان در گلستان ضعیف
نمی آید ز شدم در گمان دل
خریدار بن من بگو آدر و
توان دید از اشارت های پنهان
سرو کارم بطوفان فبا دست
قوی تر ز درابر دس کمان دار

بهارم کاروان در کاروان ضعیف
نمی آید ز فتنم بر زبان ضعیف
پرستار دل من با توان ضعیف
که گردیدست مغز استخوان ضعیف
دل من کشتی است و بادبان ضعیف
خندگی یکشاید دلکش ضعیف

غرض گر جسم بیمار تو باشد
بماند یادوان تا یادوان ضعیف

همین دو جنبشش جای خون خوردن عاشق
دو عالم گردد بر باد ایمانی نمیدانند
اگر بوی زیاری داری ای بیگانه میگردی
ز آغوش بحر محشر گریبان چاک بر خیزد

نمیدانم نگاهش دیدن از نادین عاشق
چه پردا میکنم از دینش یا مردن عاشق
ز چاک سینه صحرای از گلشن عاشق
حائل گر کند دستی شبی در گردن عاشق

اسیر آینه با داری خموشی پیشه نمودن
نیگر دو بغیر از راز عاشق برین عاشق

خوابم شده تا سرمه بیداری تو فیتق
در سایه مهرگان تو بر بال کس نیاز

صبح از شب من مطالبه یاری تو فیتق
پرداز دل باز به ادا داری تو فیتق

محراب نیازی شده هر سوچ سرمشکم از رنگ غبارم بگلستان نه نشید بیاخته شد کار خند اساز برآر درمیکده نیست دل تاجه نظر دید	تا قبله دل گشته مدگار می تو فنیق دستم گل دامن سبکبار می تو فنیق آبادی دیرانه دمناری تو فنیق ساغر زنده اندیشه ز سرشار می تو فنیق
--	--

دیوانه اسیر تو چه اقبال شکار نیست خندد بدو عالم ز مدگار می تو فنیق	
---	--

دارم دلی بسینه چو کز دم بزمیر خاک عالم خزینه دار سرشک بردان است بیتیم زخمت کم نشد اسباب سوختن شد گرد ترجم تنگ بزم میکشان در بند نار سانی سنی ست کار خلق دلکش ترست ز مرز مه در پرده فنا	رحم ست بزرگزیده انجم بزمیر خاک کنج روان چرا نشود گم بزمیر خاک این مشت استخوان شده همبزم بزمیر خاک رسوا شود شهید بستم بزمیر خاک بی دام نیست دانه مردم بزمیر خاک مجنون فکده شور ترجم بزمیر خاک
---	---

چون سحر اسیر محشر باجر محشرست کی میرود شهید نظر بزمیر خاک	
--	--

از خار را و خود کنم جز سراغ گل دارم شگفته خاطری از سیر روزگار ویرانه نشینم باغ دلکش	روشن بعیب پوش دل من چراغ گل آئینه راز بسینه صفاست باغ گل دارم حسنه را به که ندارد دماغ گل
---	---

حیرت اسیر در ره کیش دلیل من غیر از دل شگفته چه داند سراغ گل	
--	--

چمن شگفته زیر رنگین ترانه بلبل عجب که بشنم گلدسته بود از نشود چمن نقضل خزان نو بهار لطفا	سفینه غریب است آشیانه بلبل طراوتی که چیکه از ترانه بلبل شگفته است گل آشیانه بلبل
دوای تنگدلیها اسیر زنده دلست شگفته غنچه زشور شبانه بلبل	
تنهای لبست پستانه دل بیادت میروم صبح بجزار شب از سودای زلفت میگریزد غبارم پای در زنجیر طوفان چمن پیرای لطف خطا و لغات اگر بر دیده لطف نشیند	نگه گرم است تو تخته دل که بلبل را کنم پروانه دل جنون در باله مستانه دل به بین دیوانه و پروانه دل نمک میریزد از افسانه دل نگردد آشنای بیکانه دل
ز زخم و داغ اسیر بزم حیرت کشد تصویر بادرخانه دل	
کرده اتحاب منهد گل یا تو در گلشنه نمی آرد دل ماراز دار لعل کس بسگری پاره پاره دارم	از لب رفته آب خنده گل خنده صبح تاب خنده گل صبح داند حساب خنده گل چون تنخوا نم کتاب خنده گل
چمن از خنده لب به بنده اسیر تا نو داری عذاب خنده گل	

<p>اشکم شکرآلود نفس آه در نعل نام نشان دانی گشتگی پیرس دارد بکیت خلش آئینه خیال</p>	<p>دارم دلی چو عاشق دلخواه در نعل صحرای بجای توشه مند راه در نعل شرح بهار و عایشه ماه در نعل</p>
<p>در آستان او بگل ناز میکنم فایم حکم بسته درگاه در نعل</p>	
<p>جلوه حسن چمن پرواز گل با خیالت سینه با گلزار را گریه با درخنده چنان کرده است با دگلزار اطاعت پیشگی شع رخسارت بهار افره زتر بهرواغ لاله از کویت نسیم رتبه شوخی زر عنائی گذشته گریه سے آید مرا بر عنایب</p>	<p>خنده گل شوخی گل ناز گل یتوان از دل شنیده آواز گل از لب باغ کشیدم راز گل میگشتم از خار دست انداز گل کم شود پر دانه در پرواز گل میرد آتش ز خاک انداز گل جلوه نشاء دپا انداز گل دیدم تا خنده غماز گل</p>
<p>بسته ام بر مل تماشای اسیر داده ام آئینه را بر پرواز گل</p>	
<p>لبریز خنده است چمن از بهای گل دیوانه راه بود جنون باغ دلکش است هر جا که هست در نظر جلوه میکند یکدمه گل ز رنگ خنایم نه بسته</p>	<p>میخورد که پای تحت نشاط پای گل گریه بجای باده و خنده و بجای گل که در لباس شعله و که در قیام گل دانسته که بهیست گردمای گل</p>

بیهوشیم ز میکده ساید گل سست	گویا سری کشید و نگاشت بای گل
حسب زده گم از پوشش میرد	داغم که رنگ دلی که شد آشنای گل
در دیده اسیر خد خارهای رخک	گر نظر خسیال تو آید بیای گل
دین رویت نه تمایمیر و از یاد گل	میرد و از جلوه رنگین او بر باد گل
مستون که خار خار جلوه گلگون اندشت	کی شراری نیمه و از پیشه فر باد گل
مید خوی گشته ام کردی گل هم ناز گشت	در نفس بجانمی ریزد مرا نیا د گل
غمرا چون سایه با افتادگی سر کرده است	تا زنده بر سر نقشش بای او شمشاد گل
داوم دیوانه ز نیمخ خاموشی اسیر	غنه گر خنده او میکند فر باد گل
سرگرم داغ دل نکشد آرزوی گل	عاشق گل نظاره نه پند زردی گل
گر بچشم بمیرم گلستان گذر کنی	چون بوی گل بیاورد و در رنگ و بوی گل
زان طره گر شام عباس شکو شود	اگر دماغ نافه بریشان ز بوی گل
تا گشته عارضش ز می آتش نشان اسیر	خون گشته اشک در دل بر آرزوی گل
بیایم هر دو ملت مایه شبنم شاد دل	میا کرده ام بهر تراب جان کباب دل
بنوعی سخت جانم کردید او ش که هر هست	صد آتش می آید بگوشتی اضطراب دل
چه خونا خورده از اشکم چه جانا داده از آیم	نمیدانم چه خواهم گفت در مشرب جواب دل
شد از لب تو حیرت سرمه چشم پریشانی	که خواهد کرد آیا بعد ازین تعبیر خواب دل

چو کجکل میگلختی از می حسرت بان شوقی	پریشان مصرعی گرمی شنبه‌ی از کتاب دل
شعب در درازم زلفی گرفتاری گرفتاری	سوال اد سوال من جواب او جواب دل
بین مزنگان غمازش بدین چشم فزون سازش	همین است آفتاب دل همین است آفتاب دل

اسیر از چشم مستی ترک سودای دو عالم کرد
 باین سودا کسی تا کی نگر و بر حساب دل

مخور فریب خیار جو د ازین مردم	که جو ش کینه بر آورد و د ازین مردم
توان ز سایه پیرانه کجپای برداشت	ز بسکه خاک بس کرده و د ازین مردم
نبود سیر گل بینی چه میکردم	غنیست است که در می فردا د ازین مردم
نسیم خار میدان چه گل یار آورد	خدا انکرده ولی کو کشو د ازین مردم

اسیر در کفن مصرعه سخن نجی است
 کیست حال گفت دشمن د ازین مردم

با چاک دل ز تیغ تنافل شسته ایم	در زیر چتر سایه بلبل نشسته ایم
شبه دست نشسته پیرنگ انتفات	بیلا قیتم دمسینه تنافل نشسته ایم
شاید هوا ابر سیند با می	لب نشسته در بنای تو گل نشسته ایم
پرورده هوا چو شکست دل خدیم	در سایه شگل گل نشسته ایم

هر جا نشسته ایم اسیر از غم خون
 فان ز امر و نهی تو گل نشسته ایم

فیض می بار دز آب ابر گوهر مسجد	روح می بنشد بر نگین من کوثر مسجد
مستی دیوانه دار و خیال رو بسه او	آه اگر آئینه گیرد در برابر محمد

کی خردشتم از درت یکدیده مرگ خواب غیش
دربابان چون دیوانه خورشید کا

که کند دانا کی از خورشید پر ز مجدم
میزند قائل ز هر دیرانه مسجدم

بستر سپایت که آیانه خورشید اسیر
دارد از شوق که پرواز کبوتر مجدم

لنگ لنگان در رکاب چشم ترپا میکشم
بلوۀ در پرده صورت ز منی دیدام
حیرتی دارد ز هر مزگان کند جذبه
دازگون بخیم ز عقیق ناز دنیا میکشم

تا نفس دارم سر زنجیر در پا میکشم
انتظار از دیده بن تصویر دید با میکشم
تا یوسف راز تصویر زینا میکشم
انتظارم عشرت امروزد فردا میکشم

نذر آبی هر نفس دارم سجودی چون اسیر
میزنم بر سر گلی تا خاری از پا میکشم

باین سامان الفت با کسی چون آشنا باشم
خوارم از نسیم لبکت قلب سیاه من
اگر مقل کشاید غنچه لب می پر در نگم
دلم گر میکند یا دغپیدن میبرد یادم
ز گردیکی ویرانه من گنج قارون شد
سخنم بیکر با خایر پرستان آشنا بون

که گر گاهی دو چار خود شوم عمری ندانم
بیدان عداوت رخس تا دم خود نمانم
چرا از کینه رموری بکام از دها باشم
مرامی ز سید الحق هم نبرد دعا باشم
همان در قصر دیوان شمل خود نمانم
بخود صد سپهرین بالم اگر مطلب روا باشم

اسیر از انتر سزا اینقدر ادا میخوانم
که گر با تخم خیار را دورش نقش پا باشم

برنگی خورشید را در یکدلی سرشار میدانم

که می راجع ام دگل را باغ دول را میرسانم

گرینم روز پرستش در پناه بیزانیا	که در شرح جای اقرار را بنهار میدانم
نجام مندرت پیش از شکستن تو بیکدیگر	گناه مست او را مشق استغفار میدنم
میوه می میزند بدستیم در شام رسدالی	هنوز از بیدار مغی خویش را بشمار میدنم

فروغ روشنی دارد چو شمع در میگرد
بشم دارد دل غم صبح را بر انبار میدنم

از دل پاره چو اسباب تحمل چسبیدم	ترک گل کردم و بال تو پر بلبل چسبیدم
نطق بی ساقی بوی گلایش نشود	انقدر گل که ز گلزار تو گل چسبیدم
ایرفنی که ز سر خسته گوهر بر رخاست	دامنی بود که از بحر تحمل چسبیدم

خاموشی شوخی مرغان غزالان شد ایسر
خاری از سایه دیوار تنزل چسبیدم

بوق تو فریدار چو ابلان نفروشم	هستی چه مایه است که از زبان نفروشم
حیرت بلم میخسبم و از یاد بیکاری	چون سر نه خیرت بستان نفروشم
بالی پرو بالا کنم و عوای پر داز	خاشاک باین شعله دیواران نفروشم
رفتم چه دعا که بپایان نفروشم	دفع چه چینه بنمایان نفروشم

نمایم بدست میمانم
نی بگریه دخت بگلستان نفروشم

بود روزی که با زین گل برآرم	دار از روزگار دل برآرم
نگند و نگردم کشتی شکستم	چه که بر آکین حاصل برآرم
ز یک خواب پریشان میوانم	بر اسر عقد مشکل برآرم

<p>ترو خشک جهان را می شناسم یونیم گریه صد جا سید و اند شید سرگرائی گشته ام آوه</p>	<p>می از یثاق از باطل برآرم نداتم چون سر از منزل برآرم سر از خواب عدم مشکل برآرم</p>
<p>اسیر از سینه صافی میتوانم هزار آئینه از یکدل برآرم</p>	
<p>خیال تو آرایش سینه دارم شرابم کیف گل بستر یار در بر شرابم تماشا کبابم تنها در مع دشگایان میکش کجایند</p>	<p>در آتش گستان دیرینه دارم بخود دعوی عیش پازینه دارم درودی بمستان پیشینه دارم خمی نذر شبهای آدینه دارم</p>
<p>اسیر از دوزخ عالم ازان میکنیم که یاد کسی نقشه گنجه دارم</p>	
<p>خیال چشم ترا عذر خواه میدانم منزد که آب شود محشر از خجالت من بدر اجد اتمه بایک نگاه در جنگ اند برگان سرست که خورشید را برقص آورد گمان مبر که گذارد مرا بخواب عدم زمن مهرس دگر لذت تماشا چیست در آشیانه عفا نموده ام بیست</p>	<p>منم که توبه ز عصفیان گناه میدانم بغیر خود همه را بگناه میدانم زبان آن مژه های سیاه میدانم از ان شکستن طرف کلاه میدانم ستم ظریفی رو ز سیاه میدانم بهرم یار ادب را نگاه میدانم زدام و دانه همین اشک داده میدانم</p>
<p>اسیر گلشن آشفته بستان مرا</p>	

نگین سبز و زرین گباه میدانم	
آواره قلندر بال بهیاشوم از خاک میرسد بگلستان شکفتگی گرم بباد رفت خوشحال آئینه	گر از غبار تو سن کویت جدا شوم گر گل شوم به بال و پر بوریا شوم تا کی نفس گداخته رازها شوم
از بسکه خود بحسرت جادید کرده ام بچکان بشوم بتو گر آشنا شوم	
تا از دل و دین جدا نگشتیم بجانه و سجد و حشر ابات منون شراب یاد اویم بان مهربانید و است در چشم کسی نمیتوان رفت آینه آفتاب بودیم بیوشی و اینمنی ز ناله	با درد تو آشنا نگشتیم با در طلبت کجا نگشتیم شرمند ازین هوا نگشتیم خجلت زده جفا نگشتیم شادیم که تو شیا نگشتیم اوزه خود ناسا نگشتیم غافل ز تو بمیدان نگشتیم
مانند اسیر در دو عالم از سایه او جدا نگشتیم	
دشمن و دوست گو با همه در ساخته ایم چه قدر سر و بیال که در آید بر نظر آسان سبزه شوخیست که بالیده ترست آتش نیست که بر خرمن هستی نزدیم	سایه خصل را شیر و خنجر ساخته ایم قد رعنائی تر آید نظر ساخته ایم گلشنی را که نابرمزه تر ساخته ایم اینقدر هست که با اشک شر ساخته ایم

چمن الفت و آئینه حیرت داریم بازوی کوکین و دیشنه الماس کجاست	تنگ مایه سیر و سامان چه قدر ساخته ایم میسونی دگر از تخت جگر ساخته ایم
گل آئینه بنجر رشید کند تا زامیر تاش از باغ باغ فطر ساخته ایم	
مستم پیاله بسد میخانه میزنم در آتشم بیاد رخ تو بهار کیست زنگین بهارم از گل خوبی در آتشم گردم ز سایه گل و خاشاک میرم حرفی بگوش ساغر امید میگویم	سنگ حنم بشیشه و پیانه میزنم بر گل طپا بجه از پر پر دانه میزنم از بال شله نقش پر بچانه میزنم حرفی ز آشنائی بچانه میزنم دستی بدامن دل و دیوانه میزنم
دارم دلی حزابی عالم دماغ نیست جامی بیادگریه سستانه میزنم	
غمی زنگین تر از گلزار دارم گریزانم جو برق از سایه خویش بهارم را محبت باغبان است چرا بلیل نیاشده مویم خوشی تر زبان گفتار گنج	دلی چون ساغر سرشار دارم نه هر سو تنه جوهر دار دارم گلی در سایه هر فار دارم گل یارغ تو در گلزار دارم چو گیم گفتگو بسیار دارم
ازین دیوانه خان میگیریم بیا فو نه رفعتار دارم	
با خون دلی غبار خطش بر سرشته ایم	مکتوب باز و محبت تو صیقلیده ایم

ما را بیکست چینی رنگ و لبو کجاست	چون لاله دلغ آتش حسنی سرشته ایم
طوفان زابر گریه با جوششش میزند	تخم چه آرزوست که در سینه کشته ایم

هرگز اسیر مقدم از دل نمانه ایم	
تا افتاد دل بگم و دست پرشته ایم	

گریه بیژد آبی تو یک عمر سر داشته ایم	بجز دم بخور اگر از تو خبر داشته ایم
یا نعم عمر ابد از تنگی باز پسین	حسرت روی تو آید چه قدر داشته ایم
من و پروا گنجی بزم وصال فریاد	کی چراغانی از افشاندن پر داشته ایم
بال پروانه شود جنبش شهر مرثه گانم	شمع رخسار تو منظور نظر داشته ایم

مرشداری قدم از دیده بر دل نگذاهی	
گر بانی چه قدر با سس نظر داشته ایم	

ایم ویا دوست غنیمت کجا بریم	عالم تمام اوست شکایت کجا بریم
ماشق شکارگاه و سرشک روان است	زین پیش کار خایه شهرت کجا بریم
کردیم آفتاب اگر بی رضایی دوست	آن عزت تمام مذلت کجا بریم
ایب رضاییده است دل خوش شمارا	نکر زیاده جوانی قسمت کجا بریم

ایم کی زبانی و مطلب تمام کن	
دل به زبان کنیم عبارت کجا بریم	

ز خون دیده دست بگرین شی دارم	نیدارم چه میخوانم عجب مطلبی دارم
طلب محمودی من اثر دیر آشنای من	بخون غلطیده راه خجالت یار من
بساطی چیده اند از کفر و ایمان بر دامن	که پندارند ذوقی عتی یا نه می دارم

	<p>اسیر بیدلم غمی نذاکت بر نمی تابم شکست تو به جام گشته بنوش شری اگر</p>	
<p>احل شرمنده گیاره دار دانه جانی که من دارم کجا دانسته حال پریشانی که من دارم بسوز دور و دور بخار از دور دینای که من دارم</p>		<p>نیکنان بچرخ عجبانی که من دارم نیمبر سی غمی خوانی بچوئی سخته آئی مرا در دو توی ساز دبا می که میباید</p>
	<p>نیدارم چه خواهد داد در محشر خواب من شکر زاول و آخریشانی که من دارم</p>	
<p>عقل را بخود ازین شمه سرخوش کنم حرف ادگویم و دانسته فراموش کنم انجن را بچو قح یک لب خاموش کنم غنچه را ز غمی نمایزه آغوش کنم</p>		<p>کوچون کز می سودا قدحی نوش کنم هر نفس تا کنم غمت اظهار دگر کز نیلی خور غیرت شوم از وصف کس تا گل ز چشم تو در بارغ نمایم که مباد</p>
	<p>ای خوشا دولت بیدار که از صید اسیر حلقه از خم فزاک تو در گوش کنم</p>	
<p>این رسم تازه ایست که نایاب کرده ایم از گریه شبنم کل متاب کرده ایم خافل که ایچ بادل بیتاب کرده ایم یار بیکان کیست که محراب کرده ایم</p>		<p>سیاب تو شمه سفر خواب کرده ایم شهاب یاد روی تو سیاب اشک را غیر از تو دور و دوری آزار میکند صید اثر بلاک فیدنگ و قایم است</p>
	<p>ما صید امتحان جویم چون اسیر شمشیر را ز شرم شکیب آب کرده ایم</p>	

نظر کشودم دسر منزل ترا دیدم	بدلی گشته شدم و یگین دل ترا دیدم
سراغ غیر گریتم دو چار شمع شدم	بهار سوخته و محفل ترا دیدم
ز غیرت که ندانم بخون رشک کشم	بهر طرف که حدم بسمل ترا دیدم
دست مرزعه جان خفته دانه شکله ترس	
اسیر شکوه کن حاصل ترا دیدم	
کو فرصتی که شکا دنداشته سر کنم	باز آن کنم شمار دهن مختصر کنم
خوبی صبا گرفته دلم از هوای دام	کو آشنای کجاست که زبرد زبر کنم
یک سو نماده بر تن من بی خیالی او	شمشیر اگر کشد بجز رو ترک سر کنم
بنیائی کجاست که در بزم او چو شمع	کجای ز جیب تیره دلی سبزه کنم
در حیرتم که با نظر نیک روزگار	گر خاک راه خلق شوم چون بر سر کنم
کوه طاقی که از سر کوشش چو بگذرم	غافل گفتم ترا و بسویت نظر کنم
آئینه داغ میشود از رشک من اسیر	
روشن رخسار و چو سواد نظر کنم	
در نظر نقش و نگار ت می کشم	تا نفس و ادم نهار ت می کشم
میشوم خاک و گلستان می کشم	صلقه در گوش ببارت می کشم
سینه از داغ بر آتش می کشم	در دیاری در دیارت می کشم
در سینه مستی ز مساعیر می کشم	حرف لعل میگسارت می کشم
بزم گیر گلیست مشق دوستی	از دل خود انتظارت می کشم
خاک می کشم بر او و عدد	انتقام از انتظارت می کشم

بر بعضی خویش می ناز می اسیر حلقه در گوش قرار است سنگش	
هر چه سله که بر نفس نوشتم از نغمه سینه پاک خواندم شده منده اعتبار گشتیم	کتوب گلے بحس نوشتم تشکله در آن نفس نوشتم مجموعه خار و خس نوشتم
از ماله حدیث را ز خواندم تفسیر دل از نفس نوشتم	
اگر شادم از غم ربانی ندارم دل آئینه خوب بود و ورش نگندم شکستی نمودم درست از بختی جنون گریم چون فلاطون نگشتم همه دعوی دانش از سر گفتم بنام آشنایند بگجانه بچند	سر و برگ آشفته را نمی ندارم نارم سر خود نمایی ندارم تنای این مویانی ندارم خود گریم چون رسائی ندارم تر از دی زرد آزمانی ندارم بگویم بکس آشنائی ندارم
اسیر از دلش مهربانی ندیدم باین جذبه آهن ربائی ندارم	
آسمان را رگم می آید بسر گردانیم مجد ویدار تر از چشم تماشا در دست حلقه دوام با نقشش پی فرزان بود مصرعه زنجیر سطر و فریاد گیت	دل بدر آید قاضی از بی سامانیم داغها دارد دل نظاره از حیرانیم اعتبار چهل شده خضر و نادانیم شد سواد عشق روشن از خط دیوانیم

	<p>چشم غیرت روشت از سر به چشم آید همچنان خاک روی ایران اصفا بایم</p>	
<p>گل بپسید و بسیرای شبم ندیم دل ماغیر توستانند دایم ندیم جنگلی آشتی را بدو عالم ندیم کف خاک به بهای دل بهیم ندیم</p>		<p>ز شرم دل گر شد دیکار بمرهم ندیم حسن عیش از دو طرف خوبم ساخته اند چشم صلح از تو نداریم کش مستان تو بزم یک که گرفتیم اگر خاک شویم</p>
	<p>عشق آن ترک ستم پیشه غیور است آید چون باد کلبه دل خویش مسلم ندیم</p>	
<p>انامه ز نامه بدرگ فتم از بید و فاشگر فتم از شوق تو بال و پر گرفتیم جام از بهر پیشتر گرفتیم</p>		<p>از آتش رشک در گرفتیم بیجاصلی است حاصل حب وطن و سفر مبارک پیسانه گریه بود خالص</p>
	<p>بزم عکس تو در نظر نیام گر آئینه در نظر گرفتیم</p>	
<p>تم که جوش نهان از بهار نشناهم که دل ز پا و سر انتخار نشناهم که غنچه راز چسبده از نشناهم عجب مدار که گل را از خار نشناهم</p>		<p>شمر که نقش می از خار نشناهم چنان فریفته شوقم بر او دود نهاده ام سر که سودگی بپای گل ز شرم جلوه شوق تو ز بهار گداخت</p>
	<p>بمالی غم هم مصرعی میریم</p>	

کو تیشو سخن آبدار ششام

بارید و ناز قناعت نیکشم
در صید گاه ناز تو بسل نیشوم
نی گنج آرزوی دنی ریخ حسرت
حرفی رقم ز نسو عالم نیکشم

بزم شست از زمیست نیکشم
تا انتقام خویش ز فرست نیکشم
قارون نیشوم دریابست نیکشم
در چشم خلق سرمد عبرت نیکشم

کی میشویم محرم خاک درش ایسر
تا قیام از گرد مر دت نیکشم

چون نظر کرده آزار شوم
خوی بیگانگیست میسر انم
دل پریشان پریشان شده است
نمک خنده شیرین خوردم

بیشتر از تو خیر دار شوم
شده یار من اغیار شوم
من گرفتار گرفتار شوم
بسنده طغی گفتار شوم

که خبر میدی از ناز آسیر
گر نه آئینه اظهار شوم

کل دایم از رنگ دیو میگیریم
گریز انم از خویش کی میتوان
به بیگانه کرده ایم آشنائی
گلستان بی آبر و غرق خون با

چو نوید از آردو میگیریم
چو می بینش پیش از دو میگیریم
که از خود زودای او میگیریم
من از حسن اظهار خو میگیریم

اسیرم و مانع تنگایت تمام

چو دل سر کنده گفتگو میگیریم

گر کان وصل آن ناهربان میداشتم اینقدر تاثیر می بردست عشق پاک را گزار حیرت مهر خاموشی نبود می بر لبم	می سیردم جان همدست بجان میداشتم کافر می که لطف او باخود گمان میداشتم میزدم آتش بیالم تا زبان میداشتم
ز آستانش پاک بگردد غبار هم ایسر گرد راں کو اختیار باربان میداشتم	
مستقل یاد اوست دل یار و پاره ام روزی که فال منصب بود آنکی نزدیم ناشد زگریه ام منفی رنگ آسان تا از خیال ویتو دیوانه گشته ام	رقعه ز شوق بر سر من گون نظاره ام رنجیر بجه گشت پی استخاره ام چون داغ لاله غوطه بخون زد ستاره ام گل و تنگ میسر دیگر بیان پاره ام
خورشید با چو عارض اداخته ام ایسر شمرنده کمره دوری آن استداره ام	
کو چون تا از می دید آنکی ساعز زخم سر نه چشم بوس باد اکف خاکسرم چند در زمان نام و تنگ باشم کو چون گوشه میخی چو شمع از شعله دارم آزد	خنده تر دانی بر موی کوی تر زخم گر بدم شعله چون خاشاک بال و پر زخم تا بچو افکند قرع بر نام خاکسرم زخم گر برای تسخیل خود پاره اند بر سر زخم
باغبان تا کی کند منم ز سیر باغ ایسر میردم کز زخم شمشیری گلی بر سر زخم	
لب تر کرده از می مستی پیاله ام سانی ز یک پیاله خزانم بسیار کرد	داغ تو کرده گل بگریبان چو لاله ام عمر دو بار داد شراب دو ساله ام

<p>هرگز گره ز دل نکشد دست لاله ام یک پرده پست تر ز خوشیست ناله ام</p>	<p>شرمنده خیمه ام ز نسیمی نبوده دست از بس ندیم خوی تو دزدیده ام نفس</p>
<p>در گلستان زیاده خون بگر ابر ماند لاله در باغ بود هم پای لاله ام</p>	
<p>در عالمی را که تشنایم کجا پدید اکنم خویش را گم میکنم شاید ترا پدید اکنم در دلت شاید یزدین تقریر یابید اکنم میشود بیکانه شاید آتشا پدید اکنم اگر بدینجا تاثیر دعا پدید اکنم</p>	<p>صد زبان گر بجز غدر دعا پدید اکنم در محبت خضر ز اتم گشته سخت دوازگون یکدم پیوندا بدو و خویشی باستم آشایای رسمی را مگر بچا گلیست همدم دست طلب را بشکنند در آستین</p>
<p>در سر کوشش بزرگان خاک می بودم ابر تا جو مهر آینه زان نقش پدید اکنم</p>	
<p>شرمنده احسان شکیبانی عشقم دل ساخته لب تشنه رسوائ عشقم چون دیده نظر کرده بینائی عشقم شمرده کس از غیب تا شای عشقم</p>	<p>نمیر خوشی شده گویای عشقم از غنچه ارازم گل اظهار توان چید تشنه ام جلوه او را در خیالش عمریست که حیرانم و از شرم نگاهش</p>
<p>تا چند ابر دو چو پر دانه شود در باغ از گرمی بنگاه رستنائی عشقم</p>	
<p>چو شست لذت خواری با عیارم بنا امینتی شبهای انتظار قسم</p>	<p>هوای خلد ندارم بکوی یارم دقای وعده ندیدست هرگز از تو ملم</p>

مرز فیروز جنون کار نیست با کفر عارف	به سینه صافی آینه بهار قسم
سری که باشدم از خشمم منافع	بسرگشته‌گی تیغ آبدار قسم

اسیرستم ددل از دوس پرست نشد	
بچشم پاک در لعلهای بی خیار قسم	

آتش از ان گرمی نگاه گرفتیم	مهرق فتنه ز آه گرفتیم
سخت سراز آتش بنیان	بسکه چرخان گریه راه گرفتیم
زنگ طعیدین نداشت خون خدینا	دامن پاک ترا گواه گرفتیم
بسکه طعیدیم زیر پای سمندش	خون خود از خاک صید گاه گرفتیم

بر سر راهش اسیر بسکه نشستم
کام دل دیده از نگاه گرفتیم

بیان تو به در صفستان شکسته ایم	پایانه بیار که بیان شکسته ایم
آن نخل تازه ایم که از تنه باویم	سرتاقم چو زلف بریشان شکسته ایم
حیرت دلیل کبر مقصود در دوا	دریای سسی خار سنیلان شکسته ایم
ای منسوب از جبهه شدی خندان	شاخ گل گریه گلستان شکسته ایم

از منت طالعست که بروی در کار	
بیوسته محو زنگ اسیران شکسته ایم	

کی ز جود و سخنان رنجیده ایم	از دقایق دوشان رنجیده ام
دشت آب و دهرهای رورنگار	از زمین تا آسمان رنجیده ام
گلشن از گلشن مصیبت خانه تر	از بهار شش تانزان رنجیده ام

دشمنی باز گس و گل نیکنم
بسکه از سیر و جوان رنجیده ام

سایان رب خشک بدریا نغز دیم
شوق تو ببال دیر عطا نغز دیم
دینی که بداریم بدینا نغز دیم
بدنای یوسف بدینا نغز دیم

مادر و بدیان سیما نغز دیم
گمانی مادر طلبت خضر د
ماهیست نیک و بد مردم سر دیم
آن قدر شناسیم که در قوطه خریدار

داویم همان را و دل تنگ گزینیم
چیزی که خریدیم و گراوا نغز دیم

ز داغ خویش چمن را نگاری بندم
بخویش تهنیتی از اعتدای بندم
ز صبح باوه زبان غماری بندم
ز بانی از گلک سر زگاری بندم
ظلم تو به بنام بهاری بندم
مگاه راز نگاه نگاری بندم

دلی بجا که ره انتظار می بندم
هنوز نرسد غمخواریم چه چاره کنم
بجای آیشینه که دلشکی نمیدارم
هنر آرد در بای یک نفس دارم
کید باغ دل یکنشان نیم گلستان
بهار چون نشو و نشسته خیرانی

سرمی که بود نباش متاثر کردم اسیر
دلی بکلمه فزاک یار می بندم

اصلاح کل در آئینه جنگ دیده ایم
آن تابشی که از می گل رنگ دیده ایم
چیزی که دیده ایم از جنگ دیده ایم

خود را می بخشیم نه یک رنگ دیده ایم
شمع زار مرده دلاان خسار باد
از بس حجاب مانع ویدار بوده است

در دست ما سیر گل جام غنچه است
گل را یاد لعل که رنگ بیده ایم

که سیر چشم و گاری مید ابرو میشود
رنگ هم تالیدنی دارد بقدر دوستی
خویش را با پای بخت میزد
خودم خویش را
هر چه اول می پرستد بندها گو میشود
نار سالی بین که گاهی دشمن او میشود
مهر نه می بختم بر کس هم ترازد میشود

بیده ام روشن زدی حسن مستی شایسته
کی گرفتار ظلم رنگ بابو میشود

دل را خزانه دار خیال تو کرده ایم
گفته شام سلسله صبح باز هم
چون ناله شکسته دلان نارسان باد
نماش چو ابریم مسکال تو کرده ایم
تغیر آفتاب جمال تو کرده ایم
پروازها که از پروبال تو کرده ایم

دست امیر دامن است از گرد راه شوق
پرواز کرده ایم بیال تو کرده ایم

بالبش هم بائی کردم
آرزو با بدلی گره شده بود
رفته بودم ز خاطر همه کس
گر در اوستا دگر گشتم
حرفی از دفر جنون خواندم
گردستان بخاطر افشاندنم
یکس میوتی زدم بسا کسی
مردم دزدان گانی کردم
دیدش خیال فشان کردم
بر دلی خود دگر ای کردم
با فلک بنما سپید کردم
دعوی نکسته دانی کردم
میدر از سنائی کردم
مهر را باغبانی کردم

بی مایا زدم بر آتش بسیر
در صف دل جوانی کردم

خیال چشم ترا اگر بخوبش رام کنم
هزار شکر که مشتم بجانگی بست
بیگانه سبقت به عاتق ام کنم
دچار او چشم خویش را سلام کنم
چو عمر رفته که از جلوه اش نیاید بجا
ز پا در آمده ام پاد آن حسنه ام کنم

بیاد لعل لب آرزو در پیش اسیر
چنان ز شوق که از م کمی بجام کنم

خوار عتقم باعث بکار قسم
تا صبح از جان من چه نیاید بجا
خاک را هم بامستخار قسم
دل ندارم بجان یار قسم
بسم صبا خورد سوخته
بسر راه انتظار قسم

تا شدم خاک پای یار اسیر
بسم می خورد دیار قسم

خوش آن نفس که بخاری خاک کویتو باشم
حدیث ناله چو می سرانگه چه گیری
چو بوی گل به سحر و از بسجود تو باشم
در آرزویتو باشم در آرزویتو باشم
ز گلشنم چه تا شاد گلشنم چه تناسل
از شرم حسن بپوش آردست خون جنت
اگر فروش دو عالم ز آیدویتو باشم
اگر فروش دو عالم ز آیدویتو باشم

چه میکشم چمن گل چه میکشم خط سبیل
فدای بوی آیدو ام اسیر خیتو باشم

عظیم و فضل کتب نادانی خودیم
نیمه دخانه زاد پریشانی خودیم

مار بنجاک رهگذری کرد در دشمناس	دور زیر بار منت پیشانی خود میم
طعن حسودیت بی آزار با کم است	دور در بیم کواه سلطانی خود میم
اقبال آفتاب قناعت بلند شد	چون ذره زیر سایه ویرانی خود میم
دامن چه میزنی میان در شکست	ای سیل ما خود آنت ویرانی خود میم
حیرت نریز بانی مار دشمناس شد	رسوای عالم از غم پنهانی خود میم

دل را آسیر تنگه از راه برده بود
منون باز گشت پیشانی خود میم

نگران که بود در تنگ بکسرت دارم	لافت مهری که زنده دل غمجت دارم
وصل اگر بست خوشی گره اظهار است	بس خجالت که ز همرایی فرصیت دارم
تشنه کشن خود ساخته آسود گیم	شخص بیانی یابم دطقت دارم
چون بیاد نفس سر دکنم آب شوم	بسکه از هستی خود میوه خجالت دارم
خوشه چین ذره ام از پر تو نرسید دست	صدف منی ام آناچه طبیعت دارم
مکر در پوزه گران فهم کلام نکند	طبع مستغنی خود ساخته منت دارم

آشنا فکر کسی با سختم نیست ای سر
مستی پاک ز آلالش صورت دارم

اکتة ز علم و ادب گوش کرده ایم	تکرار ناله از لب خاموش کرده ایم
عقل آمد و براه جنون دست گرفت	آمد بجار آنچه خاموش کرده ایم
از تائیز نیک و بد آسمان پیرس	دانستم که بگیری گوش کرده ایم
بر زخم سینه چاک گریبان شعله است	دل پاره افکری ست که خسوس کرده ایم

زاده اگر ملک شده اگر نزار نیست	ما در بیابان ناد شفق پوش کرده ایم
	زان پیشتر که کینه فراموش کنده اسیر با خشم جام صافدلی نوش کرده ایم
سیاه تو شد سفر خواب کرده ایم سید اشک خاک نمیدنگدای است شهابیاد روی تو سیاه اشک را دور از تو غیر طنسہ آزار میزند	این رسم تازه است که نایاب کرده ایم یارب کمان کبت که خراب کرده ایم از گریه شبنم گل متاب کرده ایم نافل که با چوبادل بقیاب کرده ایم
	امید امتحان حقایق چون اسیر شمسیر راز شرم شکست آب کرده ایم
با خون دل خبار غلش ز سرشته ایم طوفان زار بر گریه ماجوش میزند در جبهه سجده بیت و در دل خیال دوست مارا به نکست چمن رنگ و بوجه کار	کتاب تازه بکبت نوشته ایم تخم چید از دست که در سینه کشته ایم ظاهر بر مظهر و باطن فرشته ایم چون لاله دلخ آتش حسن نوشته ایم
	هرگز اسیر بکدم ازل نماده ایم ما اختیار خود بقم و دست هشته ایم
گاه باجنون و گاهی با نیا سر میکنم و این شبنم گشته گرد که چه افتادگی مخاطب میوزد اما نیستم بے یار و آقا هست کرده مشتاق امتحانم را غیا	خانه برو دتم نمیدانم کجا میکنم خاکسارم در پناه نقش پا میسکنم در میان خنده و گاهی گریه میسکنم بروز و شب در سایه بال با سر میکنم

<p>قشقه خون بهارم کی کشته منت زابر ز نبرد دم رو بجای نیست از بقیه خضر</p>	<p>در سموم آبادی آب دبو داسر میکنم نکه در هر گام رای چون نباسر میکنم</p>
<p>گشته ام بجانم زود استسایانرا ایسر نکایا بجانم کان هم آشتا سر میکنم</p>	
<p>سراپاکیه لم در دتسای کس دارم اگر گستاخم ای فرزانه کن معذرت دارم نختم کرد و طعنه را با دراستن دارم ناکشته ترش تخاص زخم شمشیرش</p>	<p>همه در دیده ام شغل تماشای کسی دارم که پی پروانی دیدم چه پروانی کسی دارم سوادش از خاک کف پای کسی دارم ندانم اینقدر دانم که سودای کسی دارم</p>
<p>خیال من اسیر از سرکشی بر خاک نشیند بگرد سر سودای سردیالای کسی دارم</p>	
<p>روستای دل گمی در آتش دگر چمن بزم نابین دل بستر شوق دل جدر آبادست استغنا بقلم کرده بقصیر و میترسم</p>	<p>هرگز داشت تا یکدم بحال خویشتن با هم شب بجز تو هم در غربت و هم در وطن با هم که چون ولایتی اول کشته تیغ تو من با هم</p>
<p>اسیر از خطر ایل مبادا بوی ازاید کناری گیرم از دل با سان خویشتن بزم</p>	
<p>حدیث لعل ترا گرم مخمور دانم بخواب اهمیت آوازگی شود با من بزنم کاری دوری طپیدنم آو حرام طاقت من بادخواری بپول</p>	<p>عنایت است که از هیچ بیشتر دانم وطن گزیده شسته ام لذت سفر دانم که در دو داغ ترا کم زبال پر دانم اگر زیاد کسی را عزیز تر دانم</p>

چیدین دلم از خون او خبر دارد
گلگست عشق که بزم زناک بونشو

جواب نامه ز پیرداز نامه برداشتم
غم تو پرده نشین است اینقدر دادم

ایسر درین عشق آن بهار نشست
که بارای دل خویش را غمزدادم

کاروان عشقم از اقلیم میرسم
آستان آرائی دارم زبان دوستان
بندبه شوق دطن بی اختیارم میکشد
سنگ طفلان میکند پرواز استقبال من

بر قبا رآهم که از تاراج طاقت میرسم
پای تاسر سجده شکرم بخدست میرسم
میدرخون گرم بدام پاس الفت میرسم
روح مجنونم ز صحرای محبت میرسم

دو در باد از کینه افلاک شدم بدایسر
بعد ایامی که از قیظ افزاغت میرسم

اگر میبوده گزدم شهر از صحرانمیدانم
سرپاسبان خویش بودم جلوه دیدم
بجای خنده میگرم ز شوق گریه میخندم

اگر ساغر بپرستم قطره اندر دریانمیدانم
چیز کرد ایامم که مرا از پانسیه دادم
هنوز از ساده لوحی خویش را رسوخانم

غیریم کشور زیر آشنای را گنجای کن
تغافل کو برخیز خون استغیانمیدانم

گل زخم انتخاب خنده گل در چمن حرام
عدم راضیه می آید بشوئیهای تدبیرم
بهم بانایه میخوشد دلم با شعله میرقصم

پریشانی ندارد دقایق جمعی که من دارم
زهر تحریک ترکان لوتیا کی دکن دارم
نمیدانم چه میگویم چه حالت رشک من دارم

ببرگ گل نسیم بعد ازین کتوب خاموشی

دلم بر یاد مسرت رفته با او یک سخن دارم

دردنا دارم می طلسم بوقائی بسته ام
و انعام دارد نهانی با کشا کشته است عشق
بسته ام چشم امید از خاکسار بیا بخل
فانغم از اختلاط غیر دازم یاد دوست

تا دچار او شدم دل بر جدائی بسته ام
خویش را عذاب برنجیر سائی بسته ام
از شکست خویش دست مویائی بسته ام
دور کردم آفتی بر آشنائی بسته ام

توبه کردم تا رسم در خاطر سائی اسیر
پارسائی را بخود از نار سائی بسته ام

معصیه مجیده را زنجیر سودا خواندم
و خل عالم هست خج یک پریشان از کفایت
آنکه هر دل را برگی میبرد یک جلوه اوست

وصف حال خود از آن لطف چلیبان خواندم
و فزیز رنگ روان با سبج دریا خواندم
ا مردم از آن آینه دارانک خاما خواندم

چون خطبایانان خواندیم آیتی شوقی اسیر
درس اوراق محبت را سرایان خواندیم

درد دل نهانی دارم
جان خود را عزیمت میدارم
گر خوشی رسد بفریادم
خاک بر سر بر تریافت دارم

منصب پاسبانی دارم
چکشم یار جانی دارم
منت همزبانی دارم
که چون دالفت سائی دارم

خون دل میخورم اسیر کجاست
پادشاه غوانی دارم

زینش بدایم بود العیدس یار گردیم

نمیدانم چرا شایسته از ارگردید

<p>ز دل هم بر سر سودای او قطع نظر کردم گذشت آنجا که شور مستقیم یاد نگاهی بود ز صد سر حشمت خاموشیم سیراب نتوان کرد تمامم از تغافل شکوه از سرگردانی هم بهر زخم دل بیکار عمری کار با دارم نگاه پاک از گرد هوس هم دور تر میگشت حیاء است ادب نگاه نموشی کوفری بدست</p>	<p>چگونه از خود دوزخ فرو دیز ار گردیم می بی انتقائی شور شد بهشیار گردیم چو آتش سوختم تانشته اظهار گردیم نگاهش خواب هستی داشت من بیدار گردیم نه پنداری که از ترک غمت بیکار گردیم دو گام از خویش بیش افتادم و غبار گردیم چهره تن دید و گشتم سر بر سر لغتار گردیم</p>
---	--

<p>اسیر از کعبه و تخته و خدای میگاهی کن که من بر منقل از سجده زنا گردیدم</p>	
--	--

<p>سر و برگ بر تنم با گل ندارم نه سودای آب نه شوق مخفی منم خاک رفته گشته سر زین چرا تنگه هستی کنه پایمالم</p>	<p>دل صیرتاب تحمل ندارم نه دارم و داغ تغافل ندارم که از آسمان هم تزلزل ندارم توکل مگر بر توکل ندارم</p>
---	---

<p>نه گلهای اظهار و منکر یرم اسیر از من آرام بلبل ندارم</p>	
---	--

<p>زیادش بسکه بشیارم بخون خویشستم وجودم را عدم پایانه تکلیف می بخشد مده پایانه پایانه بخشه که خواهی کرد بیاد جلوه از شوق روی باغما دارم</p>	<p>نمیدانم کجا میخور و زگر که من مستم وگر در پیرهن محمود باشم در کفن مستم تغافل پیشه وقتی میشوی اگر که من مستم بپای سر و در رفعم بیار یا من مستم</p>
---	--

سر هر موج راغان خیاالم تر دماغی بین	تم بردانه آ از شراب سوختن مستم
گستان کرده ام جانز جرافغان کرد فلان	انگنجد بلبل و بردانه در جالمیکه من مستم

رود سودای زلش منزل آسودگی دارد	
بهیوی نافه سرگرم میرد غنی دجین مستم	

رفته ام از خود ندنم بمقرار کیستم	می طیم در خون شهید انتقال کیستم
نگاه خونم میخورد گم خاکالم میدهد	آسمان گویا نمیدانه شکار کیستم
در حسابست از من هر گشته هر جا میرد	دیدم خورشید میداند غبار کیستم

آگسته ام بجانم خود با شوم پاکس دچار	
جان و دل دادم نمیدانم شایسته	

چون تو کل هر کجا رفتم دستم تنناز دیم	هر کجا رفتم چون میل پشت باز دیم
دیده دل میخورد و اشک دآه و ماندا	خویش را گاهی بر آتش گاه بر دیروز دیم
هر کجا رفتم خیم خضر را دغم بود غم	اگر دوچار خوشدلی گشتم بر تنناز دیم
در هر میزاد با را با شش آسودگی	خواب راحت چون شر در بر تنناز دیم

بی نیازیم از مانشای گلستان چون اسیر	
تا گل عشرت بهر ازین نیاز دیم	

بادل بیزه دست و گریبان چرا شوم	چون نیست در میان جدائی مصفا شوم
قطع تعلق از دل میسار میکنم	تا کی غل ز سر زلفش مصفا شوم
تا کل پیل میزند امر و در چین	بلبل بیا که او تو هست هوا شویم
چنانگی ست لازم در شناس عشق	بر اادب حرام اگر آشناس شویم

کس یار باجرم محبت نیکند چون سگ نمیم با نظر تنگ آسمان	یکچند هم بر غم فلک بود فاشویم گشتیم غنچه غم در گدازشت داشتویم
	گردی چرا چو خاک زمین گیر گشته بر فیز اسیر تا سیر خلق داشتویم
خشم را از خمی شمشیر تقاضا دارم از فریب گهی صید تقاضا شده ام دارم آتش که در سینه خود همچو سپند	گل فحست اگر دماغ تنزل دارم دل پر دانه دیشبایی ببل دارم هر کجا میروم اسباب تحمل دارم
	صید گلشن بشود که در ده یارش اسیر دل آشفته از رگم گذر گل دارم
ور دل از مستی قفان گم کرده ام در سر کولیش دل سر گشته را گلستان را هم نمیدانم کجاست پایمال حساب که گردیده ام	بلبل در آشیان گم کرده ام از برای آسمان گم کرده ام من نه تنها آشیان گم کرده ام دست و دل را در میان گم کرده ام
	بهر پاس را ز پنهانی اسیر رفته ام نام و نشان گم کرده ام
ز سوز عشق هرگز تنم از شیرین ندانستم دی با خواب است دیده من آتشا گردد مرا آینه دل خضر را در سینه صافی شد	دل تو سوده را از خاطر غمگین ندانستم که چون جوهر بغیر از تیغ آید با لعل ندانستم که هرگز در محبت جهنم بر چین ندانستم
	انگرم از فرق زخم تیغ و در هم در گرفتاری

و رفیق ساد و لوحی دوستی از کین ندانستم

که جنون کز سنگ طفلان خانه پیداکنم به
بهربل من گنجینه میکنم از بای سرو
میردم تا از غبارِ خاطر و سیلاب اشک
آرزو دارم که از اجمارِ بختِ دانهگون
گر نماید باده را مستی غم ساقی بجاست

حواصی راحت چون شرر در بستر خاراکنم
اگر چو قمری با گرفتاری سری پسداکنم
خنده بر سامانِ دشت و دایه دریاکنم
او نماید لطف و من مردانه استنناکنم
آن نیم کز بهر ساقی ترک آنسو داکنم

کی کشاید گوشه چشمی بسو من ای سیر
کز یک مری بچشم اختر خود جاکنم

لبت بسودا ز دگریم بیک دشتام
زد دست شکوه دارم چه شد کفر گدشت
بجلوه آمدی و سوختم سبار کباد
در بشت بردیم کشاد و پذیرای
چنان تقاضی میاد کرده خاموشم
کنار دجوست ز من مهربان در شدم
رشرش به کلبه تاریک مانمی افتد

بن برستی طالع نمیرسد پیغام
دقای باقرار و جای او بدوام
مرا خزان حجاب و ترا بهار حرام
گمی که داده ندانسته ام جواب سلام
که ناله ام تشدیدت گوشه خلوت دام
که نیکلام گریه در صحبت بدنام به
طلوع صبح بنزد دست و قلم دشتام

ای سیر سلسله دام عشق میداند
که در از دین خسته ننگ گیت حرام

یا دچشمی را بانسون امالت میکنم
ننگ مهربانیت امیرترحم و داشتن

می نشستم گوشه تنه افروختی کم
جان فدای چه ریایم بر دت می کم

<p>خاطر من مخلص دگنج روان عشق نیست مخبر صدر خرم ناسورست چاک سینه دم</p>	<p>نکته بر حبیبیت گرد که درت میسکنم خواب خوش در بستر شو رقیامت میکنم</p>
	<p>از توافل صدرم گر خون بریزی چون اسیر از دم تیغ نواحی شهادت میسکنم</p>
<p>حرفی از شعله نخوت بزبان می آرم غیر تمهین که ز تاثیر محبت هر دم گریه گرم در رخ زرد نظر کن که چو شمع</p>	<p>شمع را بچونی امشب بفتان می آرم تا نبرد دم دلت از دید و تمان می آرم چمن شعله بجلاشت خزان می آرم</p>
	<p>فهم آن بید و گویی نکنم بچو اسیر اینقدر هست که حرفی بزبان می آرم</p>
<p>نگه در دیده مانند گلی در دام خس دارم سر شکم برو دهر جا پاره دل لاله میکارم بکس هرگز نیفتاد دست کارم عشق را نازم</p>	<p>نفس در سینه بچون عنده لیبی در قفس دارم نمارم لاله زار گریه دستی بر جرس دارم بفریادم چه حاجت داد رس فریاد رس دارم</p>
	<p>چرا بی برگ ماند گلشن سودا اسیر از من که بچون سنگ طفلان میو با پیشترس دارم</p>
<p>ز چشم تر نمی آید تماشائی که من دانم نیم از گردن بچین ست در راهی که من بودم جدائی باعث محرومی عاشق نیگردد توافل بیشه چشمش بایار از میگوید ز گفتن میرد صبری دل آشو بیکه من دارم</p>	<p>بگنج در دل اندیشه سودا یکه من دانم بهار از خاک رنگین ست در جاییکه من دانم دلم آینه زو س دلارا یکه من دانم باطلاریکه دل فهد با یا یکه من دانم ز دیدن میگرد ز چشم شعله یکه من دانم</p>

بهار از خاک شبنم میزد گل پاکی دامن
دعای سیکنم آیین از تاثیر بخوابم

در اقلیم نگاهی حسرت آری که من دامنم
سراپا دل شوم بهر تنائیکه من دامنم

اسیر از ساقی بودی گل خورشیدی آید
گو یک قطره نوشید زینا یکدک من دامنم

چه سرخوشم که دامنم دل دکباب از هم
بار صباوه شوفی که گشته مالگیر
پداس مرده دشی زخم چه دانستم
شیم برگ گل و گدشته نقاب از من
سواد شوقی طفلانه میشود روشن
چو آب میگذرند ابل دل ز یکدیگر

چه بخودم که دامنم گل و شراب از هم
بتان کرشمه تنایت را نتاب از هم
که تیغ او کند فرق خون و آب از هم
فرغ آینه ماه و آفتاب از هم
برنگ گل بر بایسد اگر کتا ب از هم
نه بهجو کینه پرستان آب تاب از هم

اسیر دلکده لی سکنه از تو
رسوم سائگها خنجر و شاپ از هم

فانوس شمع خلوت دیدار گشته ایم
از فیض با ده بطن با صاف گشته است
شمع زبان زیر تو دل برگرفته است

آئینه خانه دل بیدار گشته ایم
شهاب از رایز صبح خبردار گشته ایم
نجالت که از خلوت اظهار گشته ایم

ساقی پاینده که تماشای بخود بست
ماند همیشه صورت گلزار گشته ایم

پایال بر کف چشم تو در نظر دارم
همیشه مستی من جام هم بکف دارم

دامنی از گل پیانه تازه تر دارم
خبر ندارم داز عالمی خبر دارم

ز سینه صافی خود در حصار فولاد بد این اثره اشکم غبار میریزد	ز تنگ طعنه بخوابی اثر دارم چه شد که مایه صد بحر و جگر دارم
	اسیر ناز بر افلاک میتوانم کرد بدین که چشم سیاهی که در نظر دارم
خراب آباد بودم عشق را سمار خود کردم کمال دشمنی آئینه نقص است فهمیدم شمار سبزه ایمانیا کفر مشبه بود نمیدانم چه خواهم کرد با سرشاری حیرت خرد و طافتم اندیشه آرا گشت پرسیدم بزرگ آئیزی گلهای یکرنگی بهمینم بس	شکست خاطر آسوده را دیدم خود کردم دل خشی بهر کس داشتم آزار خود کردم نفس و ز تویدی را حلقه زنا خود کردم بیاد چشم مستی ساغر در کار خود کردم شکست توبه در کار استغفار خود کردم که هر برگ گلی آئینه دیدم خود کردم
	اسیر پاکبازم خانه زانرو سربازی دل و دین کفر و ایمان را فدای خود کردم
در زمین دل خود تخم رضا کاشته ایم با خیالت همه در خلوت یک حیرانی بجه رو طوطی آئینه دیدار شویم در نظر کیست ندانم ز که گویا شده ام برگ گل بال شفق سازم دیر داز کنم همه حیرت شده ام بحر گواه است گواه	هر نفس خانه شکر یست که برداشته ایم دیده ام برگ گل و آئینه پنداشته ایم چه قدر پاس پریشان نظری داشتم کم که وجود و جهان را ندانم انکاشته ایم ثمانه از را و تمنای توبه داشتم کم پیش ازین دست و دلی با منی سوزانیده ایم
	بی نیاز و جهان گشته ام از یادش اسیر

	آرزو در دل غارت زده گذاشته ایم	
چراغ میکده بر میکشای دارم چو ماه یک شب برشته کمان دارم دعای بی اثری نذر دوستان دارم هزاره تیر جلگه دوز و در کمان دارم		دلگذاخت بهر ساغری که دارم شراب کنه که خوشبید را بقیص آورم چراغ کجی محنت کنم عزیزان را ز نیز بانی من ساسی خبر دارد
	دو خانه زاد ز غور شید و ماه بالار ز کوی باد و فروش این قدر نشان دارم	
اگر ببل دگر پردانه ستم ز جام گریه ستانه ستم همین بس که بی پیانه ستم ولی بی ساقی و پیانه ستم		اگر عاشق دگر دیوانه ستم و باغ خنده عیشم راسخ شبانه چو دی ساغر ندارد گل بی شیشه و پیانه شوخی
	اسیر بیدلم عاشق تماشا بیاد میل و هستانه ستم	
یک تیشه خانه وصله برنگ میرنم خاموشیم رساست بر آهنگ میرنم هر دم برنگ آئینه در رنگ میرنم		صلح ساخت با تو در جنگ میرنم اکهار از گوش بر آینه بلبل اند عکس تو تا ز پرده چشم زمانه نو
	از بسکه ترک قافله ام پایا کرد منزل اگر شوم در رنگ میرنم	
بجان رسیده غباری ز خاک رله تو ام		بنون پلیده شماری ز میدان گاه تو ام

مرا به تیغ تلافی نمی توان کشتن چه بخت اینکه گل گفتگو و نام چید قلم زخمت به بافته به بار و فا	نمید پر کشش مرثگانِ خدخواه توام همین بس است که در سایه نگاه توام بخت نامه سفید از خطِ سیاه توام
--	---

اسیر به شبید او نسید نام

چه کرده نو که شرمند و گناه توام

از صید من آزرده شد تا چند آزارش کنم در طلبِ بختِ سیه عالم باور دشمن نشد شو محبت حسن اگر گین بهار دیگر است بیکانه خونی من به الفت پرستی میکند زاهد بستی دوستان چون عقد زهدت باشد	بچند هم بیایی دانسته در کارش کنم افرو ختم شمع وفا کو خود خبر دارش کنم خود را بر آتش میزنم تا شکر گلزارش کنم هر دم زیادم میرود تا یاد بسیارش کنم دل کو که تخینش کنم جان کو که اثارش کنم
---	--

شبها بطوف کوی او بیدل روم همچون اسیر

کز اضطراب دل بسا د از خواب بیدارش کنم

لاله و انجم ز گلزارِ جگر جو شیده ام قطره باران نیام که در دریای عشق بر برگ جان خورده از مرثگانِ جوان بیشتر سخل ایام ندارد حاصلی جز سوختن	آتشین موجم ز بحر چشم جو شیده ام گاه باطوفان و گاهی با هجر جو شیده ام همچو خون خود دهر کس بیشتر جو شیده ام از نهال شمع مانند شمع جو شیده ام
---	---

کی شناسد آن خد غنای سرایگان قدر اسیر

گوهرم در سینه بحر هنر جو شیده ام

ز دودمان دل و دیده یادگار نسیم	بدایع او جگر گوشه بهار نسیم
--------------------------------	-----------------------------

<p>حساب خفیش در گن فتنه از من پرس میگردد مندرت افشرب دل خوابم بال زیاد تو آنسم خانه دارم فسرده خون من آنشکه راز پای نشاند</p>	<p>نخا رفانه دل صاحب اعتبار منسم که آن سوار بر جبار و و غبار منم فروغ خلوت شبهای انتظار منم هر که تیغ کشته عشق شرمسار منم</p>
	<p>اسیر عشقم و باج از ستاره میگیرم بهین بسب که محسود روزگار منم</p>
<p>بسکه خود را بسته دارم بلامیخو استم یاد آن ذوق شهادت که بجوم بخودی ما عشق دوست میکشیدم در صحرای دل</p>	<p>عشت آسایش درد از دوا میخو استم زخم تیغ از سایه بال های میخو استم سر زنی بهر طریح کربلا میخو استم</p>
	<p>دانی ازم ز گرد تو منش همچون غبار اینقدر مرا ای از شوق رسا میخو استم</p>
<p>رزد گاری شد که با عشق آشنائی میکنم گردد آینه بهر انقاسم جابکیشم آرزوی قتل خویشم میرد ز نزدیک او</p>	<p>چون شر در بجز آتش ناغدا ای میکنم کی چونکس از ساد و لای خود عالی میکنم شوقی پسندارده طارش آشنائی میکنم</p>
	<p>از محبت در سر کو توشبها چون اسیر با وجود بی نیاز نیاهم گدائی میکنم</p>
<p>شکون چنان دل خس پاره آتش دلی دارم بر جنگ طفلان از نفس پرواز میخو استم چنان ستانه میگیریم که پنداری سری دارم</p>	<p>طاشا با دو پیایم با قاتل دارم رسا افتاده اقبالم چون کالی دارم چنان بیگانه میخندی که پنداری دلی دارم</p>

که در سیر این هرت شنای غافل دارم نیدانم چه بگویم عجائب حاصلی دارم بجای تو شمره دانی پر خجالتی دارم سلامی میتوانم زد ولی پر صیرتی دارم	پرستارم بجای گریه گل خنده اگر داند چه در این غنچه است این چه ستر این چیست این نه با شکم نه با آرم نه با دردم نه با داغم اگر غمهای او باشد دگر سودای او باشد
--	--

اسیر از کوه بالیدیم آذر در دیارم شد
چه دایم که باین نایب هی قوتی دارم

نظر کن که در آتش کیستم من که خنجر آیا که بگریستم من نه غافل نه دیوانه ام پیستم من همین بسکه دور از رخ زنیستم من	مبین خوا اگر هست دگر نیستم من اگر ناسم یک جهان انتقام همه صیرتم سر بسد الف عالم شوای فلک هرزه بدنام قلم
--	--

اسیر اینقدر قابل گفتگو نیست
کنن رنجی از شمار کن نیستم من

نقش فلک نشسته ز آفتاب گردن پرواز میکند سحر از بال گردن پرو میزند چو سایه بدنیال گردن	بوی گل جنون شده با مال گردن عمری براه شوق تو شکر کرده ام گلبانگ کتیبه زده شوتم که آفتاب
--	---

چون آشیان بلبل باغ تخران اسیر
پیدا است و شکستگی از حال گردن

صحرای غبار از دل شوریده حال من اگر دگر و بال جان و بال من	دریانیست از عرق الفعالم من از ترتم غبار خنجر و برستخیز
--	---

دارم شبی که حشر گردش نمیرسد غیر از دل شکسته داکو بگرگداز	آه از خجالت من دوا دوا ز بال من آسودگی بی صرفه دیدار وصال من
دارم اسیر ناله در دل شکسته رحمی بجان من کن درمی ببال من	
بدر و کینه مدا و نیتوان کردن بیشترم دل ز نایم خیال ردی ترا دری کشوده بل کم شکستین کبر مساجد بگ بایان گریه ایمانیت	ز خالق رنجش بیایم نیتوان کردن آب دآئینه سودا نیتوان کردن علاج شوخی ایمانیتوان کردن شمار مویه دریا نیتوان کردن
برای آمدن تو خطی بسیرمین بگل چه رقمه که ایتان نیتوان کردن	
یاد رفت بدشت جنون سیر باغ ناز پروانه آتشبانه ز پرواز میکند ریشم بصید گاه دل خود کشتی نام از بال سرج باوه ز بزم بریده آ	ردش شدت از گل بیت چرخ ناز عاشق اگر شود بل من چرخ ناز بالیده داغ من که گنج بد داغ من گردیده آتشبانه عفتا باغ من
بچو دشو اسیر اگر نشنود کسی زان گرد مبلوه بوی گلاب سیر ناز	
اید بجان زهر که آزار ما کن فرار دیر دهموه بشنود جوشی بان ناقصه که ندارم بیایه بین	بیجا من و میا نجی دلدار ما کن دیگر میا و دعوی انکار ما کن تسبیح راز رسته ز تنار ما کن

من کفر محض و چشمه خیوان لی من است	سر بسته گفتت بکس اهلدار ما کن
ایمان محمد و علی و یازده امام کنند اسیر از نیمه آزار ما کن	
پرتو داغ خیالی را چرخ سینده کن پرتو بقیعش ببردن از عالم چشم دلی است هر چه می بینی و پنداری خیال روی او است	مشرقی ستانی بنا از سینده بیگینه کن دور بینی رو درین آینه گی آئینه کن آن خیال آئینه آئینه کن
چون اسیر از دست تمام فنگ گردی بیدماغ باده بدستی اسیر از بار نیه کن	
در حیت و جو غبار شود هر تیره تا خستن عکس تو قیام تا شام نمیشود در کوره خجالت حیرت فزاده ام	آوار گیت پیشه تو بر فراختن نشرنده گیت حاصل آئینه نتان اکسیر میزند نفسم برگداختن
گشتن و دچار عجز بود حست اسیر چون آشتا ملک غری شافتن	
بیزم معنی آرام باش و خواب کن بگیر عجزی از موج در شکست جاب هوای آتش الفت بکاری آید نکوه تلخ رسا تر ز خنده شیرین	بر زم شعله دل گردد اضطراب کن خراب تا نشوی خانه خراب کن کمان سخت تم نرم از آفتاب کن بریز خون و د عالم بی حساب کن
شکستن دل خود این شرط انصاف است اسیر باده خور و میل این کباب کن	

<p>چشم بجانگی پناه به بین پاره دل نشا در دامن شک سرفروشت نیاز و از بخوان دعوی بهمن تدر با دارد کست دعوی تازه دارم</p>	<p>مرثیه فتنه و دستگاه به بین گریه شد ناله گاه و گاه به بین سرگزشت گدا و شاه به بین چشم مشهم عذر خواه به بین مختصر دل بخوان گواه به بین</p>
<p>بسر خود بجان با ده دکل بیا سیر و فاکاه به بین</p>	
<p>بلوه سرگردانست در کمین دین است از دست پروردگار سیکندر دیده و سویی دل نگاه بروز بران نیست این هرگز مباد</p>	<p>در کمان رفتست طاقت در کمین هر که را باشد محبت در کمین مرحباست و الفت در کمین دیده را خواب فراغت در کمین</p>
<p>در دیار آه ما دارند اسیر شامها صبح سعادت در کمین</p>	
<p>ناله تراش پیروز از کن بر نیل آید دولت گر با جگر راست یگونی یا غفلت بیا</p>	<p>بر تماشاخانه دو عالم ناز کن بر دولت بیچاره دست انداز کن از طبع نهایی دل پروراز کن</p>
<p>در گداز آرزو از آرزو رها رحم بر وصل ترحم ساز کن</p>	
<p>بلوه ساز دل تندخواهی شدن</p>	<p>پاسها مطلب رودخواهی شدن</p>

خاکسار پسا فلک پرداز تر	یار با من آشنایم خواهی شدن
شوقی اقبال چشمک میزند	گر دخواهی تو تیا خواهی شدن
توبه ام دارد شکسته در کین	خوش شب آید بنا خواهی شدن
صبح عسدر سینه صافیا می ما	محشر آئینا خواهی شدن
از غبار کین صاحب الفان	خجسته آباد بنا خواهی شدن

گر خبر گیرد اسیر از راز من	کی ز من یکدم جدا خواهی شدن
----------------------------	----------------------------

بمان را پر پرواز می توان کردن	بوضع هر دو جهان ناز میتوان کردن
غبار غمتی ام در کین ایما نیست	هنوز از عدم آواز میتوان کردن
گل سحاب هواری ابدام سبزه کشید	شکار طالع ناساز میتوان کردن
اگر نوازشش مانا نر بر نماند	نظاره غلط انداز میتوان کردن
کلید نامه مستانه بی کشاوی نیست	در سه بزودی دس باز میتوان کردن
اگر نه شوخی وحدت نیاز جو باشد	باز او چه قدر ناز میتوان کردن

کدام بلبل خوش نغمه را سرایم اسیر	طواف گلشن شیراز میتوان کردن
----------------------------------	-----------------------------

بیاد در دلم ای دشت آفتاب نشین	چو چشم خود بر سر پرده می نشین
زیاد چشم تو شیرین حکایتی دارم	برای خاطر من کیفی بی نشین
بگردی ثمر نوبهار آزاد بیست	پای سردوان یکدم ای صبا نشین
کدام سحر که آوارگی پناه شد	بشاهراه تو کل چو نقش پان نشین

گیرم که در چشمم حیا میتوان شدن خاکم باد رفت و زیادتم نبرد کینتی به نشئه حیرت نمی رسد مکتوب است مشت نهاری که میرود	کی روشناس آن کف پامتوان شدن پنداشتم که از تو جدا میتوان شدن گر باده نیست مست هوامتوان شدن فاکید و نسیم صبا میتوان شدن
--	--

جای که بوری المبدی الموس اسیر
راضی بصدر سزار چنان میتوان شدن

مردت تشنه آهونگامان به سر سودا سه بخیدن ندارم بخیرت میتوان بخشیدارا شکار سه میزند از یک سر تیر نمیگوید سخن داد از مردوت	تغافل تنج بند کجکلامان به خجالت میکشم از کینه خوانان قلم با دازبان عذر خوانان نکاهش در صف مرگان میانان نمیداند زبان عذر خوانان به
---	---

خط و خاش میبوی آورده مارا
نمک دازنک حسن سیایان

مال زار مرا تماشا کن نگمش از گله گریزان است معلم از چشمه جز اسیراب مژه اسه در از می بینی شعله با غم شرار تشنه ام از غبارم غصبا رخا بلرا	اعتبار مرا تماشا کن چشم یار مرا تماشا کن نوبهار مرا تماشا کن روزگار مرا تماشا کن گل و غبار مرا تماشا کن انطفای مرا تماشا کن
--	--

<p>چند قند بر اسیر می نسوزم افتخار مرا تا ششما کن</p>		
<p>میا زان طعل بن خود دیده ام من نظر از چشمم آه و دیده ام من کیم که به خویش گیر و دیده ام من باد زان بزان و دیده ام من اثر با از خط او دیده ام من</p>	<p>که استغنا گوی و دیده ام من نه از میا و میرسم نه از دام بزمش فکر کار خود کن ایدل بیاغ از رشک نه نشستم که گل را محبت بر محبت میفرزاید</p>	
	<p>نرو میدی پرا محنون نباشم اسیر از چشم او رود دیده ام من</p>	
<p>خواهی که شمه خواهستم خواه از کن در پرده باز سر کن و نازش بنا کن زان تیغ آبدار مرا سهر از کن تا حال ماند انداز و احقر از کن</p>	<p>رحمی بجالم از نگه عشوه ساز کن انظار عشق از چو تو می اینقدر نیست جز موج کس گره نکشود از دل بجا ای آنکه دل ربوده از دلربای ما</p>	
	<p>چون صید چشم او شدی ای بنیاد اسیر فکرمی بجال جان تغافل ز گداز کن</p>	
<p>فاضل بسوی خویش نگه فکر با کن یعنی که جز پردی گلی دیده و اکن افشای راز چهره کشای صفا کن چشم طمع سفید بهر تو تیا کن</p>	<p>دل را بیا دهر و وفا آشنا کن چون غنچه نقد عمر ملت کن براه دل گیرم که صاف طیفنی آئینه خوبا بش از بخت تیره سمره بنفش طلایه چش</p>	

آنگهی ز فوی فلک دیو سیر تست	خواهی از تشکار تو کرد و دعا کن
	تا چنانکه از یک اقبال چسبند خود را اسیر بوده هزاره دراکمن
ز آتش که چکه زخم کاری به بین غبارم سراپرده ترار با صبا ناک نیزست خس گلفروش	چو میکشد دل بیکاری به بین کجا میکشد خاکساری به بین نسب نامه قدر و خواهی به بین
	ز دردی چه قرب آتش آید اسیر سراجام بی اعتباری به بین
چو اعراسم رسول خدا امام حسین کیر بلا شده و دار افشای خسته دلان ز دل بجای نفس تیرا اگر کشم شاید فضای گرد منمش نبود گرد جهان ز زخم همیشه غار ابر میکشی فریاد خزان باغ گنه را بهار مغفرتست	چمن طراز جل در قضا امام حسین کشیده است ز دشمن چو امام حسین نداشت یکسره مودعا امام حسین عنان سپرده بدست قضا امام حسین بهین که تیغ چهار کوب با امام حسین شگفته زخمی تیغ جفا امام حسین
	نبود در خور خلد و حجم منظوری و گرنه خصم کجا و کجا امام حسین
کام بخش قطره و دریا امیر المومنین جهه دربان قدرش آفتاب قدسیان مطلع میج سعادت نور خورشید شرف	مطلب دنیا و مافیها امیر المومنین آسمان عالم بالا امیر المومنین شمس و شرب و بطحا امیر المومنین

دین و دنیا را بود در یوزه بی سامان آسیر
از علی حاکم اعلی امیر المومنین

خوش بهشتی است روی او دیدن گل عسمر تر ابرار آرد خواب نا دیده میکنم تعبیر کام عمر د و باره می بخشد چه قدر بوسه آشنا دارد آب بر آفتاب ریختن است جوش حسن بهار بهوشیت کیست ساقی که مانگون داریم	دل گرفتار موسی او دیدن چمن آرزوی او دیدن خویشتر را بگویی او دیدن می کشیدن بسوی او دیدن بگل از دور بوی او دیدن شعله راست خوی او دیدن می و جام و بسوی او دیدن ماه ساغر بروی او دیدن
---	--

بایست نگر که غالی نیست
مستی مای و موسی او دیدن

شد صرف بقدر عمر در کار و بار بجزان سامان بزم حشرت در دو مان نیست از محنت جدائی حرفی شنیده بودم	چون میگفت شب یارب بر من بدر بجزان پرورده است مرا غم در کنار بجزان لیکن نگشته بودم هرگز در چاه بجزان
--	---

چون میبرد بکوش از ماصبا غباری
شادیم از نیک گشتیم ما خاکسار بجزان

گر آفسرده گر سرکش آه من کند بادلم شعله نسبت درست	بدر گدشته آتش است آه من نسب نامه آتش است آه من
---	---

بدست بگر کرد صید اثر	خدا نگ اثر تر کش ست آه من
ز سودای او در بد گشته ام	عزیزت و خواری کش ست آه من
بیاد قدی بیکدم از کم اسیر	عجب نیست گر کش ست آه من
به نماند و حدت گزری پسید کن	پیر و دل شود از نو دغبری پسید کن
میوان خست بیک چشم زدن خرس را	چون شرر گرید آتش اثری پید کن
ریگ محرای جنون مردک سین است	پادیرانه منه یا نظری پسید کن
از نم گریه ما کشت جان سوخته گیر	دانه فیض ز اشک دگری پسید کن
دهر یک بزم سلی سیم بمران جبه مال	از شب بخر سواد نظری پسید کن
دردنج چکد ز سایه ابر بهارین	آتش سلم خرید محبت ز خارین
آید براه دهنه که عمرم دهد بباد	تا و آن عمر رفته گرفت انتظارین
عمری جوانه بسفر آه بوده ایم	و تش چرا سلم نزنه از غبارین
روشن شد او نغمه آفتابی شوم	بارت بغبار خاطر آهیه دارین
ساز و نوش میزه باز در دهن بچین	بهستی و باغ حسین قدر بهارین
دور بجز اگر خیال جفایش نبود اسیر	چون بگذشت ای ستم آید بهارین
فنده شیشه رساله غم آید از بین	راز گوید ز جنون زمره سازین
بلکه بجانگی از چشم تو دیدست و لم	میفرود شد ز خیال نگشت بهارین

<p>در قفس جانم رسد آفت پرد از این گر ندانسته دلم را ندید باز این</p>	<p>سخت صیاد سپید از گره ملقه وام هرگز آید چشم سیه گرم نه بند سوزم</p>
	<p>عسل ساقی سرخون بر خشم داد اسیر ای پیمان به میگفت شب این را از این</p>
<p>جلوه را همچون گاه گرم هر جانی کن هر سر تنی مرا همچون صحنه ای کن گرد و جلان سر نه چشم تماشا ای کن</p>	<p>خوی آتش بشیر را تعلیم رسوائی کن به شمع را آفت روشنی بر نشان میکند خاطر ما از غبار زنگ بگریز غبار</p>
	<p>بیتون بر ششم اشکی بطوفان میدید کشتی ما را اسیر از گریه دریای میکن</p>
<p>عقل را دیوانه رنجیده دانی کن عقل را بدنام کردی خود به تنهایی کن دیدۀ داری بکار خویش بنیانی کن عقل را بهیوده از بدبیر سودا ای کن</p>	<p>دیده را روشن سودا چشم بنیانی کن برده فانوس دارد خلوت سوز درون شیخ را تا سرفروشت صبح روشن خند گدا کاروان ادبی نهو کتا غفلت است</p>
	<p>خیمه تشر در دل زاققان میفشان چون اسیر چاره در محبت جز بشکستی کن</p>
<p>ای فتنه با کار آسان را بخود مشکل کن خاک آن دیرانه با آب بقیام گل کن آبرویت می برد اندیشه باطل کن باد و در حیت ست خون هم از این در دل کن</p>	<p>جان بد ما کام و کام آرزو حاصل کن چهره دل تیره از آرایش هستی مساز سجده بر اضطراری نام آسایش مبر آشنا گریستی ساقی کن بجای گلی</p>

	<p>دوستی بحر ملال است الظلم باطل کن دین ازین از خاطر بداران برناما سیر</p>	
<p>سوی آن قوم نگاهی نلط انداز کن کفش از رشک و مرالب بسجمن باز کن در عین خاک شوی بلبل و پیر و از کن تا بگردد جگر تهنه سخن آفت از کن گر میخاسته دعوی اعجاز کن</p>		<p>قتل ارباب پیرس نامزد باز کن گوش که حمله چون دیده دل غمزمست ریگ ریزان پر دبال بهادر گرس بی زبان باطن تنگ ظرف تر از شیشه می خود پسند از همه خورشید بودی نورست</p>
	<p>گوهر عشق عزیزست نگه دار سیر گوش هر چه سرو پایار اندین باز کن</p>	
<p>کو دلی که ز غلبه شرم گناه آید برون تا بکجا تا بلوه محشر پناه آید برون دو رخ آن دزدی که خشت بگناه آید برون بهنزه محشر ز خاک میدگاه آید برون بفتد ریشین که آن ترشگان بپناه آید برون</p>		<p>اگر محشر طفت لسانی عذر خواه آید برون دیدم تو ای که تعبیرش نیراهمیرست پرستش دیوانم از جوش گناهان آید برون گریه میکردم چه در دستم که صیاد مرا خنده پر خاکستر حریف شد از امانم</p>
	<p>میطلبند در خون خود از خجلت قاتل آید کرد و صد تقصیر و ترسد بگناه آید برون</p>	
<p>چه مبتلا که دارد گرمی مشتت بجان من چراغ شعله روشن میشود از دودان من بمبت تا گردد و قاصد را از نهان من</p>		<p>چو انگر شعله بر دست اغوا نتوان من در آتش گریه خشم سوختن بکار میماند چه سازم با بوم که بر زود کنم خوی او</p>

<p>ایستخفا نیا شستم گم کرده به زبان کن چرا قدر اسیر خود ندانند چنین ابرو که عمری کرده از تنه لغافل سخنان</p> <p>نفس در خاک میریزد پس از مردن بخاک بدام اضطراب خویش می افتد سخنان سر از سر جا برآرم صد گره افتد بخار من که از باطن شکست آینه ز شک فزاید من نیاید دور گردید با من یکده بخار من پریشان احوال طی در محبت نیست کار من ز فیض گریه چشم تر بود باغ و بهار من</p> <p>چه خواهم گفت با این بی یار نیا اسیر آخر اگر نعم قصه ده آن بر هم شد تنها دوچار من</p> <p>عمراب دعا ساخته ام آن صف مرغان حیرت بجا شا چه قدر رام بر آید دشت زده چون خیل غزالان صف مرغان آماد که زخم صف مرغان صف مرغان</p> <p>گردن فرچاک بگرم بال کشاید چون سزه رود بد رنگستان صف مرغان</p> <p>ز دل چون بگذر برسد چه نیست ایچ دای خجل خورشید محشر میشود با رب چه دای</p>	<p>ایستخفا نیا شستم گم کرده به زبان کن چرا قدر اسیر خود ندانند چنین ابرو که عمری کرده از تنه لغافل سخنان</p> <p>ز بس در عشق شد صرف غموشی روزگار من بخاطر نگذرانم هرگز آن صیاد و شکار بدام آسمان گم کرده ام سر رشته خود را بل از رشک غیرم نیست دیگر حیرتی بانی ادب در عشق میگوید حقیر راه امید است غبارم بعد مردن با نسیمی هم نسیا میزد هوای ابرو گلگشت بین از رانی پشان</p> <p>عمراب دعا ساخته ام آن صف مرغان حیرت بجا شا چه قدر رام بر آید دشت زده چون خیل غزالان صف مرغان آماد که زخم صف مرغان صف مرغان</p> <p>ز دل چون بگذر برسد چه نیست ایچ دای خجل خورشید محشر میشود با رب چه دای</p>
--	--

<p>دل مرا ساد و لوتی بس بود اندیشه بجان نفس در برگ نسیمین میطبلد از یاد رخسار تماشا شوق دیدارش تماشا یاد رخسار</p>	<p>آلتی چون شود جام جست این بایا این دماغ بیش پیش گریه میر فصد با این میت آن درم عشرت انگل است آن سرو با این</p>
<p>نزدیک تره در دشن تر بود آینه عاشق گو شام عدالی سر مه چشم و غایت این</p>	
<p>لزار مستندان رویتو سیر ویدن یکشب تماشا کیم حرف حیرت است این دل پنا امید بی مصلحت ندادیم رترگ تازو بان غایت دل باست</p>	<p>جان نیاز مندان حرفت بست شنیدن از گریه چشم لبین در خنده لب نیدن بچون شرر گدازد آن دانه از دیدن ارابه بست دادن با بار آرمیدن</p>
<p>مازند مشربان را خوشتر زهر و عالم با گلرخی نشستن بجای کشیدن</p>	
<p>ردی چنین دجله و رعای این چنین ن صلح و جنگ لطف و جفا داد و داد فی و بمل و سایه گل صبر چون کنم</p>	<p>از دیده کم سیاه تماشای این چنین ما از کجا و تاب جفا ای ای چنین حال این چنین دیار چنین جای این چنین</p>
<p>من بیزبان تو مست چیا غیر بگمان تما کجا شود چشم رسوای این چنین</p>	
<p>بین چنین دیک نگهی آشتا کن بیش را بسائی باطن سپرد ایم بی زبان تنج شود روح خوان تو</p>	<p>ترک جفا کن کن ای بی وفا کن آز از خود نمیکنی آزار را کن شادی قبل دشمن بدست و پا کن</p>

خواری ساکن از کف دخواهی ماکن	سیر رشته بدست محبت سپرده ایم
در کشتن اسیر مایه است سکنی	شرم از نشان نسبت آن
تیر لپی تجاله دارد از مبارکباد من دارد افسونی که هر دم میرود از ازار من تیشه از سخت جگر دارد بکف فراد من وام را در خاک پنهان میکند صبا من	شعله پر ریزه بقتل خاطر ناشاد من درد دل از شوخی خیالش نیم نیکبیر و قرار میستون گرمیدن لباس باشد در دست رود بازوی رسا دارد دافسونش چکار
گرد بکلفت بوتیا گروید در چشم اسیر	ماجرائی کرد نمیدانم از آباد من
نبرد لبتکی شکستهای میشود این برون نخستین سینه مانی به بجای میشود این برون نزد راه بی نشانی بی بجای میشود این برون بگردون باز بخارم تو تانجا میشود این برون که هر جا میروی از من دغا میشود این برون	ز خاک ابل دل بوی دغائی میتوان برون دل خون گرم من آئینه کبر و مسلمان است بیایان عدم یک منزل نزدیک برزخ است بدام خاکساری همچو نقش پای سردارم ندارم پاکه دارم آشنائی اینفت دارم
میشود قافل آیه از یاد آهوی گاه او	کران بگانه بوی آشنائی میشود این برون
که هر سو شعله گل سینه می بندد ایام ترا شود و هر نقش پا آئینه زاده سراج من که همچون غنچه برگشت از نسیم گل داغ من	بهار بوختن بخشید سامانی بدراع من عجب رسوائی سرزدی گنا میم دارد صبا بگانه بود از رنگ دغوی گلشن هستی

توبه بجز آن چنان در کعبه ام دو چشم بچید	که چشم گریه آنکو دست پند اری چرخ من
دلم در سینه ذوقی مشرب ذیوانگی دارد	نفس را میکشد در خلعت از بنجر داغ من

ایسر از تاب روی کیرت اشفتانم اردش	
یک گرد و صبح چون بر دانه برگ چرخ من	

آفت بجز از پاره آه نفس افشان	دوران گل دلا که بیای نفس افشان
افسردگی از بستی باد در آرد	ای شعله گلای گریبان خس افشان
مراج طلب هست بطلب نرسیدن	از پاس طلب دامن تر در ستر افشان

تا چند اسیر غم لعل تو که از دانه	
یک قطره ازین باده بکام موس افشان	

زاهد بجز آزاد کاری کن کار کن	بایسته داری بکف تنه ز ناری کن
تشیع کاری ندیده ز ناری بکری مشربم	باطن پرست گلشنی در بر دانه کار کن
آه از تغافل دوستی داد از مردت دشمنی	فهیده دشمنی بدو دانسته از اری کن

تا چند منع یکشان دامن بجز افشان	
زاهد بروی مانگ از تو به انجاری کن	

آشفته دلی دارم چون ساغر بدستان	بی صدفه من زاهد سرور بر سر بدستان
زاهدان گذر دم بر غفلت او آگاهی	آن نسخه هشیاری و آن دفتر بدستان
زاهد بخدا بگذرد بگردن ما بگذرد	برو از جنون دارد بال و پر بدستان

آن باز نداشت را آن باز نداشت	
نامحسوس هشیاری را بدستان	

بوی گل بستم از گل آرزو دست تو
 عشق بعشق دائمی نیشه آفت فناست
 بلبل پر بهر بنده حسن بهار الفت است
 طوطی صد زبان شود جام بلور از مصلحت

می بردم بهر طرف شوخی جستجوی تو
 ناخن سیل اگر کند دل نکند زکوی تو
 صبح بگنجی و در دل شده در بردی تو
 آئینه را قیج کند جام بانه جوی تو

میکنده صاف میکند گریه بر بیان دل
 حسن بهار میکند هر نفس زبوی تو

گل خود در دینکار جلوه او
 خرمین اشک دوشنه آه است
 چه غبارم بسار عمر ابر
 گل عینار دلاله بیدار
 دل طاقت رسیده میرقصه
 چون زخم لاف حشر جاوید

سر در عنایار جلوه او
 حاصل انتظار جلوه او
 مردم از انتظار جلوه او
 بشکند از بار جلوه او
 چون شمر در غبار جلوه او
 گر کنم جان نثار جلوه او

گر نبودی اسیر چشم تو خاک
 نگذشتی مدار جلوه او

آئینه صبح میرخش کرد آه از و
 تاوان عمر رفته و بگنجی بس است
 یک غنچه ناگفته نه بند چمن بخواب
 دشت سلم خرید دل از مرغ زال

سکاف کشیده یک دو سجده گاه از و
 سستی ز اود گردش چشم سیاه از و
 گل کرده تا کستن طرف کلاه از و
 تا داده یک اشاره چشم سیاه از و

ز اهدا بشک داده کسان خمر زده اسیر

شور شراب بکریه ماسر بر اواد

در گشت نیکه باشد قامت دلدار سر
گر کشائی دید چمن بند قبا و قوت خرام
در چمن تابا که راه خرام او شود
یک خیابان سر شده هر ماده که چون

میگریز در دینا ه سایه دیوار سر
بشود از لاله گل حفت به پوار سر
بچو مزگان میکشد گلبن بجا که غار سر
اگر نه از یاد تو کردم سبز شد بسیار سر

دید و تاد در گشتان آن سر غار را
بر بر خودی و نرسد طوطی از منقار سر

کردیم سیر کوئی ما و بسا هر دو
کو تو شش آشنائی کویش بود قانی
شد شعله گرد کلفت از لب که سوخت لما
تا ز دنیا ز اول بسیار بر محک زد

حاصل که حاصل عمر گل بود و غار هر دو
از رشک هم گشتم کجا دو چار هر دو
خیزد ز ترهت ما دو دو غبار هر دو
بودند از نرنگت در یک غبار هر دو

در عالم حقیقت گر چشم دل کشائی
یک انتظار است از نرنگ و کنار هر دو

کرد پنهان جلوه در کار سر
رستخیز آن صفت مرگان شوخ
کافرانست گشتن مسجد
از خط و رخسار و قامت برده
آب در رنگ لاله و گل سید
بر که مرگان بلند ان دل شکار

برده دل از سر و جای یار سر
میکند آئینه را محزون سر
شوخی موج هوا از یار سر
باب سنبل رنگ گل رفتار سر
سایه پرور دست آتش کار سر
هست در باغ نظر دیوار سر

از فریب جلوه او در حین کرده بی اد جلوه شوخی باغ گر رود یک مسجد می او باغ	بر دو دل از غنیمت عیار سر رفته بر پای منویر غار سر میگذرد اول هواری بار سر
یک خیابان گیرم اسیر یوسفستان گشت از ویزار سر	
دلم دارم جنون سوداگر او کشتن زحمت نیم صبحگاه مرا سرگشته چون می آفریند کبوتر گرم پردازی نیا موخت نه بخونم نه عامل میگذارد دلم پیر این پاکست چون گل نه پنهان میکند الماس پاش	سپه چنان عالم لشکر او نگیند بوی گل در بستر او نیگشتم چرا گرد سر او به بستم نامه تاب پر او فریب ز گیس افسونگر او قبا تنگست از یس در بر او خورد خون جگر بیا نگر او
اسیر از دین بر آوردست مارا اشاره تهای چشم کافرا	
هر شراری داشت پرداد دل بیتاب صیقل آئینه دریا غبار عاشقست زینت ویرینه عاشق بغیر از داغ نیست حلقه زنجیر مجنون تو در صحر اگر داشت	گشت خون در دیده بیدار آتش آند یاد بگیرد در موز سینه صفای آب آند لاله زاری نباید در دل مراتب آند ثاقیامت اند نام چشمه سیاب آند
صیقل آئینه دریاست گرد و اسیر	

یادگیر در موز سینه جانی آبانزد

نگر در دیده خون شد دیدنی کو	دل آفتخانه شد گل چندنی کو
ز خویش نشسته هر ساعت برنگی	ادب را برأت پرسیدنی کو
سخنما دارم آنا بسید باغم	دل گفتن غم بشنیدنی کو
بنگ آمد دلم از تلخی کامی	ستم کیشان بشکستیدنی کو

ایسیر از گردش چشم قد شد مست
قبح را فرست گردیدنی کو

خونم بچش آمده تیغ نجاد بکو	سویتر میکشد ز تم میده گاه کو
دل وصف میش زخم خدگی بسینه دا	هر سوبه انبار در آمد گواه کو
زدیک شد که دشمنی آوارگی شوم	تدیر بامی چشم قنای پناه کو
خوشید بنفش از اقیانوس عادمید	فرق در میان نهد دیاه کو

شمرنده داردم ز کینه تیرمی اسیر
آن گریسای نیم شبی غمخواره کو

رودیده ام ز گرمی بے اختیار تو	تا شیر عشق کرده مرا شرسار تو
خضم فزیده حسده دیدار مید هر	آب بقا است خاک ره انتظار تو
برگ گل از منفته از رنگ و بو گرفت	تا دیده نو بهار خط مشکبار تو
روشن سواد صحنه بخت در چشم است	ریحان شکسته ایست ز خط مبار تو
دل داد دادم ز دست مردان لاله نظر مرا	کاری نکردم که بساید بکار تو
دیرینه محرم گسکه گرم بوده ایم	افتاده ایم از نظر اعتبار تو

<p>زبان بیشتر که ناز و دود و چار من چون یگذاشت بی ستم آیا مدار تو رازش نظر ز دیده بیدار کرده است دارستی بخواب نه بیند شکار تو</p>	
<p>یکدم تو برقرار نه با خویش بیچاره تا کی نشود بمیرار تو</p>	
<p>صبر و تکلیب دید جان و دلم از تو بندم ز ناله دست فلک از شکست دل از برق یک نگاه دو حاصل برم ز عمر از بس نشسته در دل من یاد عارضه</p>	<p>غافل کسی که بیشتر عیب فلم از تو ترسم که حل شود بطل مشکلم از تو گر دیده کام دیده و دل حاصلم از تو روشن بود و آینه راز و دلم از تو</p>
<p>آفریدای سیر بیابان بردا سیر سیلاب اشک خویش که یاد نگارم از تو</p>	
<p>گریزان خودم از شرم بیابانی پناهی کو بطلع دولت بیدار ز منی کار نمی دارم چو در غمت ز فون کشندگان حست بخوش آید نگردد هم صید غرور در گرفتاری</p>	<p>سر ایا حرف تقصیرم زبان عذر خواهی ز گرد سر مه جوهر دار غمشیر نگاهی کو مراد بنگاهی بهتر از شمت پناهی کو کشم تا حلقه نور گوش عفا سید گاهی کو</p>
<p>چه خوابی گفت با این بیز بانه اسیر آخر اگر برسد ز فریاد خوشی عذر خواهی کرد</p>	
<p>دارد دهنل خیال تو مستور جلوه بال چشم حست خورشید شست بانج هوای قاصد دلکش نزدیکس</p>	<p>از شوغیش زمی نگمی عور جلوه مویی که دید ز آینه طور جلوه بر سر بسته اند بصد روز جلوه</p>

بخت سیاه آئینه فال مخطئا است از قطره بحر شود از ذره آفتاب	گر باشد از خیال تو منظور جلوه دارد بقدر ریش هر مور جلوه
	یکی اسیر نشسته بخت و خار داد از جام جسم نمود در منظور جلوه
دار دنیا ز پیش دلم شیشه آئینه از جلوه که صورت شیرین نموده است بر روی خوب زشت در دل کشوده است	جز راستی چگونه کند پیشه آئینه فرما در اجرا نشود تیشه آئینه خلوت نشین باکی اندیشه آئینه
	بید اگر بخاک دل پاک آید از شرم خود بنگ زند تیشه آئینه
طفلت و بدو دارد بهانه مانند فری سر بر نکر دیم تینش بخونم تا گشته رنگین هر کس بنوعی دارد فغانی اجام و ساعزی او نخواهد هم اراد و پیزش سرگشته دارد دل با خیالش در گنگو بود همچون کمانم در سینه تیر است	در عشق دارد مار فسانه بی حلقه دام از آشیانه گو یا کشیدست آتش زبان مارا خموشی آمد ترانه مقصود ما قیست باقی بهانه آه از تن فلفل داد از بهانه آخر نشنیم دیوانگانه تا شیر او را گشته نشان
	دیوانگان را در بند کرده زلف تو دارد در زنجیر خانه

هر نقش قدم چشته خوست درین راه خسته و ببال خیم شمشیر تو از دور از دل بطواف سر که میور سیه ییم آز بگفت شو تو برو دست بمنزلی بناشسته آ دارد که خوانده مرا بش	خیز من سرگشته جوتست درین راه دیویم بپس جلوه نگو جوتست درین راه نقش بی ز داغ دید و نست درین راه گر جاده عقل تو برو نست درین راه این خانه را را در جوتست درین راه
---	---

نقش بی مجنون کنه شش را بجهانی

دیوانی هر که فروست درین راه

سگه از بارخ و فدا آمد که هر کجا پاسی نمی گلی رویه آره ذرات تو خورشید کمان سایه سر و تو خوار ستائیت جز خود می چسبش بگو شاید بخت نور آینه بخود پنهانست کی دلت تاب بنگاه می دارد خار و گل نام خدا میگویند سستی و شوخی و عالم بخور بر دل رو دیده نشین از روزگار در ازلی دنده و نسیم دارد شرم بادت که بجز ارجان	خود خسته خار نما آمده گر جانی ز کجا آمده بحر می و فطرت و بنا آمده خرمن نشود نسیم آمده دگر از پیش خدا آمده نسیم و نسیم آمده آفت آینه آمده اینها سحر ز کجا آمده بگویم که چو آمده گر بیا مشاء و آه ایمقدور و چهره آمده از پی کسب هوا آمده
---	---

جز خطانیت سر دکارت ایسر
گر از بر خطا آمد هـ

تا بسویش میکنم غافل بنگاه
در گنگستان سیر محرا میکنم
تنت آغوش بنگاهان تمنت
میتل آینه تا کی شوی

بر بنگاهم میشود امل بنگاه
بکه شرم می شد دعائی بنگاه
دل نمیداند ز اهل دل بنگاه
میکنی بر خویش هم شکل بنگاه

شد چراغان رویش از می تا ایسر
شع در نافوس آنخل بنگاه

احوال ما اگر چه کر شنیده
هر چند هر صله غمز و بیز با نیم
رمزی ندیده ز کتابت چه بود
بر بال نامه بسته دلم نامه ترا

سو گند میخوریم که کمتر شنیده
نشید نیست هر چه کر شنیده
هر کس که داند معرخی از شنیده
آواش طبلان ز کوه تر شنیده

در حیرتم ز شوق بسکیر دل ایسر
پردازانداشتم بر شنیده

نگاری اگر ناله تن گوش داد
آب و گلی شست دل غنایب پست
کی خورده بدیدن آینه رفته
حیرت گنا دیده ندانم گنا چیست

جو شمع بنار بیت لب غلاموش داد
جز شنیدم گلی که لجم هوش داد
کاری بیا و با عشق پوش داد
خیال زد با که صرح باغوش داد

دل میکنم خوش که دلش نام کرده

این سنگ آینه ای که هم چو شادان

شیشه درمیکرد گشت آینه
 باده نوشید و گستان سافر
 سرکشی کم ستی مسنگ لی
 چشم بد دور تماشا دارد
 شده تارام تو مانند غزال

ختم سنگد رشید و شست آینه
 روی خود دید بهشت آینه
 هر چه دید از تو نوشت آینه
 از خط سبز بهشت آینه
 رد از صورت زشت آینه

میگذارد که دلداریش اسیر
 بدل ایست بهشت آینه

طرف کلاه از مرز بالا شکسته
 می شوخ و سبزه دلکش ساقی بنام
 رخسار از بهاری و زیبار از شمار
 گلزار بی نیازی باغ تو گلست
 میاکی از تو شعله و چالاکی از تو سر
 باغ نظاره در گل و منبیل گرفته

صد تا و یک بلا بدل ناشکسته
 ما و دلی و تو به صد جان شکسته
 باز از سر دها صفت گلهای شکسته
 گوید بدیده همچو دل ناشکسته
 پانال جلوهای تو هر جا شکسته
 می خورده و زلف چلیپا شکسته

خارش بین اسیر که پرورده غم است
 گوهر ندیده همچو دل ناشکسته

خانه پرده از صبر ماسده
 تانفس میکشی درین دادمی
 سرگران گشته نمیدانی

بجدا سخت بی وفا شده
 شده گردد بر هوا شده
 گرچه بچانه آشفته شده

ما و بیگانه آشنا میسازد	پارچه دشمن جیاشده
قدر تو فیتق اسیر میدانی کز دل کیقدهم جدا شده	
نگه حیا بشنم مخماری گرفته کس از بهانه تو مسلم نبود دست شد ز گسست گوا که سویم ندیده تا بقدر بلا بدلم مهربان شودم	هنگام بجیشم سیاهی گرفته جوس نکرده گنهای گرفته نادیده ندیده گواهی گرفته اگر یار آستان بر برای گرفته
تا غم کرد عشق ندانسته آئینه به قیمت آبی گرفته	
همه تن آئینه دوست پر آئینه منه بیر از خویش نداری سخن میشنوی در تماشای خستش حسرت آئینه	سوی خود بین و عیبت در نظر آئینه پر کف ای ز خنده اخیر آئینه منه پیش ازین منت و دیار بر آئینه
همی کن تا دل بیدار بستم آیه ای دید و گریست بدو دارد و آئینه منه	
خبر ز سوزنداری سهر و دناهی که چه دلیم چه کرد که گزارد درد و دل تو شد خمار نشسته بغیر از خیال و خوابی نیست بخود قرار بستم داده که من دانم غبار بکبر ام از ذره و بهشت افزاید	برای درد نهنیده دای و دای که چه بساط شای و دیرانه گدای که چه بهر صاف بزم جان ز لاشه که چه ز بغیر از شکیم پیرس های که چه دل بدید و ز آسایشی برای که چه

<p>چو کب در دل التیوخ آن نگاه از چیست بگو بگو بخت را ندیدی خدای که چه</p>	
<p>خروش گریه دل را م عید تاثیرست تنگ شرای و آتشای بای بای که</p>	
<p>دارم ز کاوش مرده ات جان تازه که شد حشره دارم زور بدارم نمیرم دیر تیر عند لب گل مراغ کینه ایتم آتش ریست عشقم دارم غم کفر و دین</p>	<p>و چاک سینه طح کر سببان تازه آن ما خرافت دیدید آن تازه گر بخورم ز فرب گلستان تازه که دارم ز هر نگاه تو ایان تار که</p>
<p>در باغ دل اسیر ز شیخ نگاه ده گل کرده است زخم نمایان تازه</p>	
<p>چشم و نور دیده خیالت در آئینه ظناره نقشیند پیریمانه گشته است طوطی نگشتی آینه گز آه ازین شعور غافل شده می ز چیزی در فتنی زیا فوثر</p>	<p>مورست و بلع غلغله و صالت در آئینه تا دیده جلوه خط و خالت در آئینه یک عمر سوده شد پر و بالست در آئینه با چشم خود دید بود جدالت در آئینه</p>
<p>پیامه گیر و سیر خمن کن که صمیم بر روی بچش و آشفته فالت در آئینه</p>	
<p>نمکد گرم کسی گوش بفریاد کس خواب آسایش عاشق رید از دیده خاک رقم از خاطرش اما لفظی ایمن نیست هر چه بگوئی از آن عریده جوی آید</p>	<p>میج کافر نکشد منت ادا د کس گر نه بیند که نکاهت شده میاد کس نشان کرد فراموشیم از یاد کس آه از آن دم که با فسون رما زیاد کس</p>

پیش ازین هم چو کند مست آینه گران شده داد از نفسی فرس مستی بر باد یک سخن سر ورق دفتر ایمازین بسته	درین پیش نتوان خواند یاد او کس کنده رو بخوابی دل آباد کس با قیامت نشود همگی استاد کس
--	--

بست، ابله محبت ستم آباد اسیر بیکیس نکوه نکرده است پند او کس	
--	--

رخسارش میا تاجان پندار گل فوجیدی از خاکم غبار آلود میرد نه می کفایتی می پرستی رفتی دارد	ز رخسارش زمین دلمان بگشاید شیرین آن بیرون بر سر کینست پندار نگار تلخ اود در خواست شیرینست پندار
---	---

باین چاه صلی باغ دهباری در فتر دارم که هر درخت گمان بچشم دست گشاید	
---	--

گر شود نرفته چشم تو می تاب کسی بمنظر آب نفس از مشیت غبارم پیداست بنجم از ظرف گناهی شده آئینه صبح کرده از نسبت ابروی تو تا بجد خورشید	توانی بست با فسون امل خواب کسی خواب راحت چو کند بادل بیا ب کسی بسر گل می کنم از پر تو متاب کسی چه کند عجبده بسوی شیر محراب کسی
---	---

شب با سر مه کش دید که دنیا یان صبح سید از کرده ز شکر خواب کسی	
--	--

دل خندان تراز گل چشم گریانم چه میری گزارد سینه بر آتش پلار از آیه غارم نفس در سینه میر قصد بیا و شمع رخسار	گر غارم چه میگویی پریشانم چه میری گل افسانه چیدی از گلستانم چه میری صفت پروانه و جوش چنانم چه میری
--	--

	<p>سینہ حیرتم در سینہ داناں شہر دامنم کف خاک سترم بین سی تر گانہ چہرہ</p>	
<p>ویدہ ما خاک جولان تو بودی کاستکی عالمی را سوختن بخشید اکیر وفا ساغری در کنت آئینہ گیتی نہاست سید فتراکی گشتم زندگی باد ابرام صبح در بزم تو میسوزد پینہ آفتاب چند باشد زندگی در چشم بیداری نکاس چاکہای سینہ ام در برابر دی دل کشود</p>	<p>حیرتم ہر دم بحیرت میفرود می کاستکی آتش سودای امید داشت در دمی کاستکی پارہ احوال نارامی نمودی کاستکی جای دل در سینہ بیکان تو بودی کاستکی سینہ صافم ز دل میسخت خودی کاستکی خواب مرگم بیو یکشب میر بودی کاستکی خاطرم از خندہ های گل کشودی کاستکی</p>	
	<p>بلبل و پردانہ ز دجان تباری یافتند نیم بانی داشتیم می از مودی کاستکی</p>	
<p>از برای دل ما خوش چشمتے چہ قدر نام خدا خوش چشمتے گر بہانی کہ چہ خوش چشمتے</p>		<p>سجہ دانی کہ چہ خوش چشمتے زنگستان شدہ چشم از کنت سہ در چشم نگاہی بکشتے</p>
	<p>از خیال گمش کرد امیر ساغریکہ خوش چشمتے</p>	
<p>گرفتار تو ام خوابی بخواہی چہ خواہم کرد با این رویاہی درین کشور گدائی بادشاہی</p>		<p>نید انم زبان عذر خواہے اگر میقلگر لطف نہا شد قناعت سید پرداد دل سن</p>

کز نشاید سفیدی از سیاه

چنان چشم بدیش گشته حیران

ایسر این انتخاب خاطر است

برای ما که راستش الهی

ای جهان جلوه سرد گلستان کیست
 با این سپاه رخسار جان کیست
 دیگر ز من پریش پشیمان کیست
 ایگل بیا در فتنه جولان کیست

ای مرفقه شبنم رخسار کیستی
 چشم سیاهت از مژه و منھا کشیده است
 ما هم میر بسوز و غبارم بپاش
 از نور دیده گرم تر آنی بچشم من

مانند هیچ آن گل رخسار و ایم ایسر

بلبل تو هم بگو که غزلخوان کیستی

باین روزم نشاندی بیوفایان رفتی
 زدی بستی و کشتی سوختی پر دافنی رفتی
 زدی میدی بنجا که رو فکندی تا حتی

بسویم آمدی شیدای خوشتر سافنی رفتی
 چو رنگی گشتم از ناراج شوخی افزین بادا
 چه هست این چه نهانست عالم اختر این رفتی

مردت که چنین ماهر توانی چنین باید

زیا افتاد و دیدی و قدر افراختی رفتی

نگاهم میدود هر دم بر لب
 ندارم در خور بخشش نگاه
 نبود می خور زبان عذر خواه
 نمیدانم خورشیدی ماه
 غباری بشکند قلب سیاه

ایستقبال مرغان سیاهی
 ز غلبت چون بر آیم روز عشر
 چه میکردیم با چندین غنایت
 دل آکنده روز و شب
 شود گر خاکسار یا صفت آرا

بزدلی صید قزاق تو گستر	که مشید هر قطره خونم عید گاهی
قزو ششم دامن پاک دو عالم	قزو ششم دامن پاک دو عالم

چو عید پر سر آمد ز نامم گویم
ایسر بیزبانے بگینا سینه

در دل زان بیشتر دارم که تدبیرش کنی	دل از ان دیوانه تو دارم که زنجیرش کنی
بعد مردن بر ندارد استخوانم راز خاک	بال پرواز همارا اگر بر تیرش کنی
میشوی امین ز دست انداز سیلاب فنا	گر سر خود را جاب جوی شمشیرش کنی
مژده مرهم دهر ز حسنم بجای آسمان	گر بحر یک ستم تیر از پی تیرش کنی
عالم دل روی ویرانی نمی بیند بخواب	گر چو مهر از یک نگاه گرم تبیرش کنی

چند گوئی پیش جانان راز عشق خود کسیر
سخت میترسم زین افسانه دلگیرش کنی

دل زایگانه منع محبت کند کس	گیرم که بشنود چه نصیحت کند کس
مستی زباده خند ز گل غمی ز باغ	در زیر آسمان چه فراغت کند کس
گشتم قبار و از سر کوشش نیردم	دیگر چه خاک بر سر طاق کند کس
ما خود کرد بد شمنه خویش بسته ایم	در حق مادر چه مروت کند کس
این زندگی کرایه مردن نمیکند	بهر کدام عروصیت کند کس
گیرم که عهد امن دامن گشته روزگار	کو گوشه که خواب براحت کند کس

نکین باش ای که هر چند تیر و است
شاد و تر اچو صبح سادات کند کس

در آتش دارم از هر عضو بند
 بام بی سدم گرفتار
 زبانی سر نوشت عالم نیست
 بد از هر ذره از من در کتاب است
 تامل سوز گردیدم نگاہ
 تکلف چیست ز ندانی بتناهی

گر نذر هر کس دارد پسند
 ز استغنا بلند قد بلند
 چونی می اقم از بندی به بند
 غبارم گرد و جان من
 بلی جان سپردم و شمع
 تو اضع بیت دارم ریشخند

ایسر حیرتم دار و شب و روز
 دل صاحب کمال خود پسند

قوت جان راحت دل میں سحر بنیاد
 گل رعنائی من پرورش ابدست
 شرفی جنبش رنگین حسنه الان

رنگ گل آب گمر نور نظر پسند
 لذت دیگر و مشتاق دگر پسنداری
 میزند بال ز چشم تو دگر پسنداری

مطلبم دولت دیدار کسی بود
 زدگی از حین صبح بسرنیاد

زلف را چند پریشان کنی و جام کشی
 گلگل افروختنت را چینی در سرت
 حیرت آنست که نه پیش مضمون نشو
 لذتی بهتر از آن نیست که میان از غلو
 کن بهین خوشم خوشم خوشم خوشم

تیر می غریبه هر نفس نام کشی
 به گلابی که ز برگ گل آرام کشی
 گوش را گرچه در حلقه او دام کشی
 ترک مطلب کنی و ثلث آرام کشی
 تو بهین جام کشی جام کشی جام کشی

ای خوش آن بخت که در مجلس اشیر

از لب راغری یاده پتیا م کشتی

دل را بزم ناله فرودشان چه میبری
تا محرم ست گوش سر راه انتظار
از صد هزار ناله یکے برنگرد و ده
سرمشق روزگار بود درشتگان

این شعله را بسیر خستیان چه میبری
هر لحظه نام وعده بشیمان چه میبری
با این سواد عرص گلستان چه میبری
خود تا شاس نام بزرگان چه میبری

شعری بگو اسیر که ضایع کند پند

طوطی بیند و موجه یقین چه میبری

خوش آن طوفان که از دریای هستی دل کز غم
پرست از گر چشیم انتظار شود در طوفان
ز میج شوقی بحر جوفم تیغ میجو شد
درین گلشن ندیدم گوشه باغ لب جوئی

پیر از گوهر کرم دامان دور ساحل کنم غما
اگر در خیش ازین دریا دلاان غافل کنم غما
گناه خویش را از مردم غافل کنم غما
دلی از خواب خوش و رسایه قائل کنم غما

طلبکار اسیرم باد و صاف جنون دارم

اگر مینا نه باد دیوانه کامل کنم خلعتی

دوسته گام اگر بی دل برش و دیده است
مرزه کباب آید نیکب خلاصی باد
اگر از نسیم باغ نشنید و شیشه
چه قدر بغار گشتم ز رسوم آشنائی
تو که از لب خوشی نشنید و سر و دست
رد و خوشی محبت زنتان پاگزیزد

نه چاکه شته باشی بجای رسیده باشی
که زگر می فروت قدحی چشیده باشی
از ریاض مهربانی چه گلی که چیده باشی
ول بی تکلف آیا تو بیا کشیده باشی
از کتاب آشنائی شنیده باشی
چه هنر نموده باشی که بسرد دیده باشی

اگر کتاب الفت بنظر رسیده باشد نه بجلوه و عزیزی نه بنفسه و گلشنانی	در قی شمرده باشی و خطی کشیده باشی بگل امیدمانی که چمن ندیده باشی
	بر بست خیار قسم نه ز حال من پیری نه اسیر بیزبانی سختی شنیده باشی
می پرستی زاده ی شوخی یا بیکانگی که بسکه بازار تفاعل گرم دارد میخورد گوشه چشم تفاعل حلقه بر دایم دفا تا بکی پرسی چا دیدی و از زیادت رود روشناس گشته گلزار را بیاصلی از نگاهت متعصب گنج چون قارون شد پاس و حشمتش ازین هرگز نمی آید	از کجا دارد گشایش تا بیکانگی سرگزانی از نگاه آشنای بیکانگی با دعا خواهد دل با از غده بیکانگی بیمروت بیوفادیر آشنای بیکانگی آشنای کوی بازار را بیکانگی تا قیاست هم نگر و دینو بیکانگی بعد ازین خواهیم کردن بر بلا بیکانگی
	و حشمت منی ندارد تا بفرزاک کینه میرد از دام الفاظ رسا بیکانگی
هر جلوه که در فیه تا کرد سلامی بی گشنگی رهبر آشفته دماغان در هر قدم شوق بصیرانی دگر برد با دانک حشمت جادیده حشمت عالم رفتیم ز خود تا تو بر قی ز فیسالم آتشکده ام شبنم افسردیم نیست	هر ناله که از خاطر گرفته پیای بی کشت و حدت نه بگوئی که کدای در دایمی مقصد نه میستی نه مقاصد در هر چه چای و در هر چه چای غما می توانی کند بسودا و دای چون من نتوان یافت بعد سیکه بجای

مرنگان بدم چون رقم گریه نویسد	تا بم چکن جو سله بکم شده تاسے
آنک قطفه شرمندگی خضر چسپه داند	بهر گم شده بیدار نمی و بر مرطبه گامی
	بیچاره امیر تو که دیدست درین باغ
	هر گردی و مردی و نیسے دمشای
بید لی گریه تو گیر دسر راهی گاهے	گفتگو پیش کش ناز نکاسے گاهے
نشوی غره در آرزو دن هوری بفاق	بیکسی میشکند قلب سپاهی گاهے
نمک خوان قیامت حزه منفعت	آب رخسار و سح خال نگاہی گاهے
گفتم از سر تو تو شتم نمک لذت نوش	بشکر خنده نمک ریخت که گاہی گاهے
	سوخت اختر چو امیر از تو تمنا دارد
	شوق آتش لب بر عسله گاہی گاهے
مستی خوان که نداشتاده کتب خواهی	مشتق دل کن که یکا غنچه مرکب خواهی
گل یالین ز شتر بر مرده شبنم زده کن	لاله صبح اگر در چمن شب خواہے
آرزو نقص بود نقص بهر رنگ که هست	ترک امید هم از غامی مطلب خواہے
عزل و نصب بد و نیک تو تمنای دست	کرده در وعده این مشق که منصب خواہے
عفت آینه چو شد سرمه دیدن کوریت	از دل سوخته غایت کوکب خواہے
	نیست بی سیکه یک جلوه دین باغ امیر
	دیده بکشای اگر جام لب خواہے
اگر در خواب خورادیده باشی	چه گفها از دل باجیده باشی
بگو و صد پیرین بالیده باشی	اگر بر روی گل خندیده باشی

دل آئینه دار سینه مانیست	اگر رنجید که رنجیده باشی
اگر حال اسیر خویش دانی	یشیمان از ستم گردیده باشی
<p>شندیده ایم نه ایم از کجا سخنی حدیث باز شنیدن کشد به شنیدن پیر و دل نرسیدن رسیدنی دارد کلید خانه کذبست بر زبان اینجبا بیافخاز ده آب گریه وقت دست رسیده است نگاه و یا بگوشت چشم گره زد دست پیر تا زلف کین جانست</p>	<p>که گوش کس شنید از زبان اسنخه غنیمت که گفتیم بر ما سخنی بگویش یار بگویم آشناسنخه باین وسیله بگویم زده عا سخنی باد سبز شود از حدیث اسنخه کشیده از کجا باز تا کجا سخنی ر بوده است زهر مصرع رسا سخنی</p>
اسیر زمره دل شنیدنی دارد	بیا که با تو بگویم زده عا سخنی
<p>دانسته میروم که خریدار خود شوی بروم بزرگ آفت دل میشوی بیاد از خویش بنیجر زخمد اینجبر باش این شیشه پاره بای دل ماندیده است نندیده بحر صحرای گران و گران طبیعت طراز نیستی آئینه گزشتو</p>	<p>یاد دلم کنی و گرفتار خود شوی آتش پرست گری باز از خود شوی غافل بخود دگر که خبر دار خود شوی آئینه بنجر که پرستار خود شوی ترسم دوچار قافله سالار خود شوی تاکی خجل ز عالمی از کار خود شوی</p>
بانیک و بد چکار ترا بود الفضول اسیر	

<p>دیریم چو ایست از سلامی دریاب مرا به نیم جانے ما یسم که دید و ایم کاسے در سوختگی هنوز غاسے</p>	<p>بتر که خاک رنگد ز یار خود شوی</p>	<p>داریم بر تو احترامی گر بادد سبب و نباشد ناکامی و هر قسمت است ایمل ز دلش و فاجه پر سی</p>
<p>مدرس جنون اسیر خواندی و اعظم که هنوز ناتمامی</p>		
<p>درین میدان بجز عاشق که میگردد سر آید که مینم گرد بادش را بیا و سر دبالا ست اگر میداشتم در یاد ترک آرزو پاسی نگس را کرده ام بر خوان خواهش ال غنا بخواند و درش اندازد که این را دید و ام بهر عیدگی رمنے بهر مضمون ایما</p>		<p>مغنی بر هم زند هر گرد جو لانش بینائی بصحرای جنون از یاد کولیش الفتی دارم رعیت باز الو سوده میگردد یک گامش باین دلبستگی لاف بخند و تمازگی دارد بنام دیگران هم گرنویسم مسرّح خرق نگاهت گرد بیدان دل افتاد دست میدا</p>
<p>اسیر بی زانم بیدلم بی طافتم مستم نگه بی خنده حرفی نویدی حرف ایما</p>		
<p>نگمش دارد از انداز نیم طرے دارد از عافم پرکاری انجم طرے می پرستی حرفی طنه عالم طرے گفتا تا طرانی نیم قسم طرے</p>		<p>گر نگنجد بایش گاه شکم طرے علقه زلف نیست کم از روشن چشم بوش و نیش از نیک شب را میجویند یک دهن خنده گریان بپس نفرد شمر</p>

	دارد از غلبت قاتل آن سودا سیر نبود شکوہ اور از نظام طرفے	
زن از گل بہ تنگ چشمی خزان راضی زدستان بستمای دشمنان راضی گدا خستیم کہ گردی بتر جان راضی بد و زردی شغف گر شود بجان راضی		رشته ام از سیر گلستان راضی داخته منت ست میگرم نک آنہ میسونستم رنجیدہ سے ایکہ تو سائل نہ دسائل تو
	بجرم عشق دلی مینویش کہ میرس نشد بہ فائدہ از من تیر جان راضی	
بستی مرد تماشا نیست گر زد دل آئینہ پیر نیست ہرزہ اسے پردازد و سوا نیست در دل ہر قطرہ دریا نیست		گر مرا سہ جہت مانیست بجہ را آئینہ بینش بدو شعلہ دارم کہ دل فادوسا غوطہ در بحر خالت میزنی
	ابر شد گرد سراغ ما اسیر مرد این دریا دھرا نیست	
بی کیا بجز دعا نمکدان تاکہ ہست کار من بچارہ پریشان تاکہ مردی من دیدن از آئینہ پیران تاکہ خواب در مایہ دیوار گلستان تاکہ		یاد کسے گریہ چہ افان تاکہ ماہر من از شغہ زلفت قالی از دیگر سے اوال دلم پیر سی ایں آئینہ پر درست سدرہ نیست
	میخوردی زہر چو گشت بزبان آید اسیر	

طعن خجلت ز دل زود پریشان تنگ

اولین ناله رو پرده رسوا بزمی
موجیم بر پریشان اثر می میگردد
بی سرخجامی محشر غیارم بید است

گر شوی نوز نظر فال تماشا بزمی
دست در خلعت آسن زلف علیا بزمی
غیر تم سوخت دگر بر صف الما بزمی

تا زنگل بسر محبت جادید اسیر
سنگ بر نینده برای غم فردا بزمی

بردم از بزم چه اندیشه رفتن داری
برم یک دیده حیرت شده فارغ نشین
نیست حال ز تو هیچ اسبخته داد از تو
می بخور گل بکشا خاظر رشکم چیست

حسرت را نیست که در پرده دیدن داری
کی باین عریبه حاجت بر میدن داری
نخ ناچیده بهر سیکده خرمن داری
هر چه داری همه به چشم دل من داری

ما اسیریم تو سر کن سر خشی زاید
تو که شمره عدل از رگ گردن داری

دل مرد از زخمی شاد کردی
تجاشای است بخو است خود را
طییدن های دل در کار خسرو
ز قربان کی نشانی بود یا عید

مبارک بنده آزاد کردی
آگهی صید دگی صیبا کردی
صدای تیشه فرا کردی
مراد بی مبارک باد کردی

اسیر از جان و دل شربت است
چه شد گرو را اگر بسید ادا کردی

رنگین سحلم زنگه کردن کس

آنگاه از بلیه خزان سخن چیدن کس

میچو شد آب درنگب جیا از بهار من
آینه اوی دل عام نطساره کن
داریم از زبان خموشی هزار حرف
دارد خط سلم از شمشیر چرخ
افت بخون پیچیده دارم تفاضلت

دل بسته ام بغیچه خندیدن کس
از ما پیرس دیدن و نادیدن کس
آسوده از شنیدن و نشنیدن کس
هر کس که شاد میشو دازم دین کس
وحشی گشته زخمی زنجیر کس

جز من که باغیان توکل شدم ایسر
هرگز گشته شکلی گلشن کس

در خواب دیدم بهار شکفتگی
آب بقا ز حشر جاوید میچکد
از خاطر شکسته عاشق گرفته است
عکاسی شکفتگی حشر با پیرس
از فیض دل مقابله بیج میکنم
از غنچه فندونه دل خوشتر است
سامان ابر داد دل من نمیدهد

تا صبح یکنیم خنک شگفتگی
یار بگل همیشه بهار شکفتگی
گل آب رنگ نقش و نگار شکفتگی
آینه کرده ایم منشار شکفتگی
هر جا که میثوم دوچار شکفتگی
گردیده ام غریب دیار شکفتگی
راضی اگر شوم به بهار شکفتگی

میخانه بهار شود غنچه کسیر
نمیازد گر شود ز خمار شکفتگی

چندین ر و مدار که رسوا شود کسی
مردم ز انتظار تو ظالم ر و مدار
کردیم ترک مطلب و دل و شایسته

محو تو چسند داغ مدار شود کس
غافل شمع زخم تنها شود کس
تا چند مینه چاک مدار شود کس

	بهر چند باغبان گل در تنم است در خاطرت کجا حسن آرا شود کس	
از طاعت من رخش بحساب نه پرسی آفاوند بترم آیم و تا گفته گریزم مد مسکله حیرت که یکی خوب نبردست آفاصد کردن و نامه در بدن گل شوخی	شاید که بگویم تو عسدرانه پرسی یکبار رزمین باعث آیشانه پرسی پرسیده از آئینه ازمانه پرسی بیا چه بلا داشت بایمانه پرسی	
	ببخوابی دیوانه آید تو زهر رفت افسانه خاموشی رسوانه پرسی	
چشم تو دینه صد چاک چه داری از شرفی مرنگان سیاه تو که فریاد یک جام چراغان شد و یک جلوه گلستان	بدخوئی دل با گل و خاشاک چه داری پیدا است بحال من غناک چه داری بارانی و با جره ناپاک چه داری نه	
	انصاف نفی و مردت نشینده با جان سیر اینم دیاک چه دار	
تا خدنگی بر دل حسرت کش باشکستی کعبه در میرست اگر مسجد اگر بتخانه است دشمنی اول بخود نیندامت میکشد تا شکن زیب کلاه دست و طراز قندهار گل جدا بغیل جدا تا راج گلشن میگرد	طرب مرزگان را مباد از تاب الا تشکستی کی کشی خواری اگر خواری بد لما تشکستی خاطری موری که بینی تشکستی تا تشکستی لبسته عهدی تو با آنا دل باشکستی دست داری در هزارت چلیا تشکستی	
	از مکافات جهان پر سیر کردیم اسیر	

خاطر ما هم برای خاطر شکستی

ای که تو را منظر آب اگر باور کنی خشم در خاطر شکستن گل بیدمان کردست بیزبان از خجالت حشر خجالت فراغت یقینانی بر نفس لغویہ مطلبها نوشت حسد را بنجید و رادل میکند کالی عیار لوح مخوف چه عبرت باشد آینه است فرصت بگی از خاطر میر چون خراب نیست روز و شب تکرار نیکبای مردم میکنی	میرسانی نامه را تا فکر بال و پر کنی خار اگر در آتش اندازی چراغی بر کنی لال باشی به که دادسته حرفی سر کنی خامه فولادی اگر از بیزبانی سر کنی میتوانی زین محاکمات راج خود ز کنی از برای محو گشتن صفه گر مسطر کنی صید و لبا میکنی این نکته گر باور کنی می نویسی نسخه تا نیم سطر از بر کنی
---	--

گر بجز بستم خواب آلود و کشتائی ایسر
 صفحه آئینه را تا رنج اسکندر کنی

چرا نه اینهمه سگانه و فاباشی بیب هر که نظر سبکشان آینه است چنان بدید این مردم آشنا سر کن عنان کشیده پرواز خاکساری باش	که گر غبار شوی رنگ آشنا باشی چه لازم است بصد رنگ خود نما باشی که چرخ گر کند چشم تو تیا باشی که گر غبار شوی سایه بها باشی
--	---

اگر خیال کنی رشک بیوفانی ایسر
 بخواب خویش نیالی اگر ایاشی

هر کار جهان خواب نه اندیشه خیالی دهقان جنون دانه زنجیر دل آفتابند	آتش زده صدر رنگ درین بیشه خیالی هر خورشید محالی شد و هر ریشه خیالی
--	---

فرادگے ہم بسر سنگ نمی زد	میکرد اگر جسم دم تیشہ خیالے
	چون ناله میر لب خاموش وفا باش زنهار کن غیر یک اندیشه خیالے
دل بسته فزاک جنون پیشہ چرائی گر سنگدلی لازم جوهر هلیست سهر پوشده از شورفتیان خوشی	حیرت زده محشر اندیش چرائی آئینه توانی چو شدن تیشہ چرائی ای ناله فی آتش این پیشہ چرائی
	کس نیست بر پردر اسیر تو که مست باخته بر باد و در پیشہ چرائے
که رنگ خزان که چین آرای همار سهر خند گل بوی ترغالبه سائے دلگرمی سودا کو در عالم هستی در دیدہ نگاہم خم دگزار طرزی گر سینه دریا صد لب راز لو گردد	آئینه طراز گل و مشاطہ خمار هیر برگ گلی ردی ترا آئینه دار سهر عضو مرا سافه مشغول بکار در سینه لعل ذره و خورشید بکار هیر موج شود دشت لعل و هر قطره شرار
	نور و زچمن میرسد روی بیابان جشتی شده بر پای گل و سایه خار
همه ناز و نیار می بینے سخت دل مغز استخوان مرا بانگ آشنائی گرو در میان سنی قدان خود را	شوخ و اعتبار می بینے شمع خلوت گداز می بینے چشم الفت نواز می بینے چه قدر سر فراز می بینے

<p>عالم از طبع تو سنبل کار روز بازو سے ناز با دیدی مرزہ در گرد فتنہ بہان است</p>	<p>بارغ غمید و رازی بینے استحسان نیانہ می بینے گوشہ چشم رازی بینے</p>
	<p>کشتہ رانک دآہ باست ایسر بہ شیبہ و فراز سے بینے</p>
<p>لی سوتہ الفت و روم نہ دوائی آسان بود لاف ہوا داری فتراک مارانہ شاسد کس دما کس شاسیم آوازہ شہرت عزت بہت بہت تا گردہ گرم ریان برق نز آہست ہر کس کندم منع مل آئیدہ تو انکرو</p>	<p>داغ ہمہ ناسور جد کیت جدائی خون در درگ مایطہ از بیم جدائی فاغ شدہ ایم از غم چونی و چرائی آن مرحلہ را طلی نہ کند خاطر طائی بگذر قدمی از خود اگر ہرہ مائی دانہ نسب عشق مرا من جدائی</p>
	<p>از سیکدہ باجیت گیر دن ہمہ کس کین نہ درین ملکست اندازہ جوانی</p>
<p>خواب گشتہ زویرانہ کہ میر سے ز شیخ و شاب نسب نامہ کہ میر سے اگر چہ راغ نباشد گلاب کی باشد دستہ در ست نامہ می ز من چہ میجو یگونہ باوہ در ع و در صلاح بدشتی</p>	<p>شکایت از دل دیوانہ کہ میر سے حدیث تاقل دیوانہ کہ میر سے و گر ز بسمل و پر دانہ کہ میر سے بجواب رفتہ انسانہ کہ میر سے نظام رد فنی میسانہ کہ میر سے</p>
	<p>سبجان خویش مذاغ چہ با جہادار</p>

	<p>رازشانی بیکانه کز میر سے</p>	
<p>بطوقان رشتکے بغوغامی سے</p>	<p>بنارت دہم محبت کا ازنگاہ ہے</p>	<p>زدام عدم میکند روم نچکا ہم</p>
<p>بجی تمنا بجان تماشا</p>	<p>چو دست و گریبان تقصیر کرد</p>	<p>سن و دامن نجلت عذر خواہی</p>
<p>دفا فیہا غیر جذب الوفا شے</p>	<p>خوشحال بخون خوشادادی سے</p>	<p>گذشتیم شہای آدینہ از جام</p>
<p>چہ قاصد کہ تا خامہ میکنم سر</p>	<p>دلیم حد خبر میر سازد پایے</p>	<p>گل تازہ و سر و گذار و رخسار</p>
<p>بلائی شب جمعه و گشتہ از سر</p>	<p>خاریم ساقی برہمی بد سے</p>	<p>خویش آئینہ دار خود رائی</p>
<p>بیقرار می دل غبار انگشت</p>	<p>گر بیاختہ تماشا شائی</p>	<p>خزل ماکہ سے تو اند چید</p>
<p>تازہ پروردہ نیا ز غنیم</p>	<p>گل راز بہار رسوائی</p>	<p>گریہ شوخی و نالہ رسوائی</p>
<p>بیش ازین بتوزنگی مسم مست</p>	<p>میر و مگر جہ زدومی آئی</p>	
<p>زبید و محبت حال دل چہ می پرسی</p>	<p>سراغ آب گوہر از نیم ساحل چہ می پرسی</p>	

زود در افتادگی راه می توان بدین بگویم	عرض کمر بیت گزینست از منزل چه میرسی
از مغر عقل دارد پنه غفلت بگوش دل	خراش ناله از زنجیر از عاقل چه میرسی

همین آئینه تاب دیده ن روی تو می آرد
 حدیث خوبی خود از من بیدل چه میرسی

اگر در خواب خود را دیده باشی	چه گلها از دل با چیده باشی
بخود صد پیر چن بالیده باشد	اگر بر دوس گل خستیده باشی
دل آئینه دار سینه صاف نیست	اگر زنجیر به زنجیده باشی

اگر حال اسیر خویش دانی
 پشیمان از ستم گردیده باشی

دل کشته آرز دست می گویی	بمیغزی و حرف دوست می گویی
غافل دلت از زبان خجلت	بینامد و دوست دوست می گویی
دشت کشیده سرمه چشمست	گل مجرم رنگ و دوست می گویی
سجاده گریه می سنگندی	رحمت یم ابر دست می گویی

با دشمن نفس آستی کن
 فردا چه جواب دوست می گویی



گر پسندد بتان دیدد حیرانی را
بنی محبت چکنم قاصد بچایی را

ورز آئینه کشاید گلستانی را
ساز آباد حسد ایدل دیرانی را

نماده مهر بتان بیخ مسلمانی را

بسکه پایمال ندامت شدم از غفلت غفل
ای تم رخت ابر کرمست بحر شمول

آتش گدازم زینون زاوید پیرای قبول
میتوانی که دمی اشک مرا حسن قبول

نکوه ساخته قطره دیرانی را

شمع خاموشیم از گرم خطابم مفروز
بنی از شوخی نیز نگ شراجم مفروز

شعله حیرتم از سشدم چو آبم مفروز
جبهه لاله رخان بهر عتابم مفروز

برمن آتش کده بیند گلستانی را

ای دود عالم بهر پشتم دول حیرانی
تا تو انم مدوی خسته دلم درانی

خضر ورده ادمی سودایتو سرگردانی
تا که تن را سر و سر براندهی سامانی

سر دسان که دبدبی سر دسانی را

ایکه بے حکم عطای تو زد دیوان نجات
خواب از خضر سخا تو اسیر آسمیات

بیکند رنه بیستند ز آینه برات
آه غمی را کیست که تو میدو گو به هیات

حد و صفت نبود تیج مسلمان را

ایضا

سازگشان ز مل بست گشت بکنند
ناز که لان ز رنگت رسکت غلو کنند

شاید لطافت سخند آبر و گنند
کنانیان اگر گل روی تو بد کنند

کتر نسیم گلشن مهر آرد کنند

از خوشش بود ای چنین دلکشی خم
بی اختیار گشته خارم گدای خم

پیدا است عکس با دوز آئینهای خم
دی روز تو به کردم و اشپ بپای خم

آن طاقم نماند که می در سبک کنند

از جوشش گریه میر چنان افتم
آمد بکار سوز دگر از مجبستم

از داغ اگر چه لاله محسوس ای دشتم
عشقم چنان گداخت که سوزان برستم

عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند

از گریه ام بیتان میگل حلقه میزنند
از چاره اسیر غبسل حلقه میزنند

ناز که لان مهر گسل حلقه میزنند
غمهای دوست بزد در دل حلقه میزنند

شانی بگو که نمک در ازفت در کنند

ایضا

بلبل باغ دلم شوق تو پر داز من است
گریه کم حوصلگی پیش تو غماز من است

عرق جوش گل از شعله آواز من است
انجمنم که فلک گم شده راز من است

عیش گل موج بخوافانه برانداز من است

از گستان و فاقه شمع شکفتن دارم
بسکه دل بشته میاد شدم پسند دارم

تخم کل در نظر از بارغ بکس میکارم
ساده بوم چه قدر اشک بودای یارم

ملته دام جگر گشته پر داز من است

آلت حکامی به شر چیدن من میگوید
سنت در پردۀ بالیدن من میگوید

کریه و سوختن گلشن من میگوید
هر قدر در دهر دل خوردن من میگوید

حسب آئینه گویند که غماز من است

باد زن شد بر طوطی کس از یاد رفت
تا بخود دیده کشودم نفس از یاد رفت

در هوای تو غبار هوس از یاد رفت
جسوه کردی و هر نفس از یاد رفت

چه قدر خون شده دل گوش بر آواز من است

تا زخمس بدین گل نشنوی آواز دلم
میشود حال پری آئینه راز دلم

میتوان سیر چمن کرد باندا ز دلم
هوش دیوانه رسیدست ز پر داز دلم

تا خیال نو درین خانه سخن ساز است

زهره خورشید بصورت زلف بدست
ایست اندیشه ام از علم داد بدست

قطره دریا است بظاهری ز لب بدست
نه امیر از سرداران جنت بدست

هر که از خود گذرد شعله ممتاز من است



غم کرده ریاض جان مه سال مرا
صیاد و زبیکه دو ستم میزد

آهینه ندارد دل خوشحال مرا
بستت در آغوش قفس بال مرا

اول

عمری در عشق به سر پاکشتم
یک چند بود ای جنون افتادیم

فارغبال از غم تن گشتیم
القصه به سعی خویش رسوا گشتیم

اول

ز اسباب تعلق کم و بیشم ندی
از منت فوش مستکونیشم ندی

خبر دایخ دل و سینه ریشم ندی
شر منگی از بهت خویشم ندی

اول

گر دون خشتی زیاده رفت است
خورشید که داد چرخ بر سر جایش

در یانمی از ترشح رحمت است
پیر مرده گلی ز گلشن قدرت است

اول

اگر عکس لب تو بر من ناب افتد	هشیاری را گمان به منساب افتد
در دیده منک خیال قد تو	چون سایه سرو نیست که در آب افتد
وله	
شد وقت که می خوری دگر پیشه کنم	دل را فارغ ز رنگ اندیشه کنم
بستی تو غم زده در جوش آمد	بر خیز که خون تو به در شیشه کنم
وله	
ای یاده کسان فروده که باز آمدید	دگر کشن امید گل عیش دمید
شد وقت که در مجلس هجر صبح	عده طعنه بخور شید ز ندام بنید
وله	
هز ناله که می کنی دوائی دارم	هر جا که روم راه بجائی دارم
حضر خودی در راه منائی دارم	از حق مگذر عجب خدائی دارم
وله	
دل را بجمت جمال نیز نمی نیست	کس را بتو جز رنگ خار نمی نیست
از مجر شکست شیشه خاطر ما	مهر تو یا غیار کم از سنگ نیست
وله	
ای دل چه فربه غمی پیدا کن	ای غنچه دل رخ شبنمی پیدا کن
خواهی که به ملک دل سلیمان باشی	از صفائی سینه خاتمی پیدا کن
وله	
ای برده که دخی تو از خوی شراب	از عکس رخ تو لاله گون آتش شراب

تنگ ست ز پس دہانت از بادہ خوری	بیردن نرود ہرگز از دلبوی تمرب
ولہ	ولہ
ناگشت سرکوی تیان نسرل من	عل گشت بزمین عشق ہر شکل من
برغم چہ تم نہمت بیودہ کہ من	ہیچانہ پڑپادہ حسرت دل من
ولہ	ولہ
در عشق کہ قید نامی و تنگی نیست	جز خون دل آب یدہ رازگی نیست
از بسکہ نشستہ ناو کش بر سر ہسم	در سینہ ماہامی دل تنگی نیست
ولہ	ولہ
پیوستہ خدای را اطاعت می کن	اوقات شریف صرف طاعتین
تا صاحب آبرو شوی چون نور شید	بانان جوین خود قناعت می کن
ولہ	ولہ
یار دل فارغ و ستیہ آگہ دہ	دستی ز گریبان امل کوتہ دہ
یک بار محبتہ دوم کن از قیدہ ہمہ	نزدیک خود از رہی کہ دانی رہہ و
ولہ	ولہ
از لذت درد آنکہ دوائی دارد	کی چشم باطلت مویبانی دارد
خشمش با داز نکات ناسد ری	دخمی کہ بمرہم آشنائی دارد
ولہ	ولہ
مارا از عشق ہمہ می جز غم نیست	در سینہ تنگ ما نفس ہمہ نیست
اگر لذت تو با خطت ہمہ پیوستہ	اسباب جنون ہمہ دل نامہ نیست

	وله	
بیدردم اگر ز خواہشت پیر شوم تا در سہ کو تیو زمین گیر شوم		در عشق تو گر گشتہ شمشیر شوم زان آمدہ در عشق مرا پای بدر
	وله	
از معنی ہا نقط فقط فہیدم سر سطرے را از ہر نقط فہیدم		در در سہا در س غلط فہیدم در دعوی یغین ما کہ خواہد خندید
	وله	
دو رخ ز شرار سنبلہ ام پیدا بر خاک فنا دو نام او دریا شد		آنم کہ زمین نالہ فلک پہا شد از چشم ترم قطرہ اشک شب احب
	وله	
وزد کو راہ پای سعی آبہ داشت کز دست جفاش غیر ہم صد گلہ داشت		در کعبہ وصل او کہ صد مر حلہ داشت بستیم لب از شکایتش چون دیدیم
	وله	
در بیم ندانست کہ امید ہی ہست روشن نشد این مر کہ نور شد ہی		گرچہ دل روشن مرا دیدی ہست در کلبہ خویش تا ندیدم رویت
	وله	
کار ہمہ کس شق خون خواہد شد ماند حجاب سہ رنگون خواہد شد		گر حسن توان چنین فزون خواہد شد در بحر منت گشتی صبر صد لوح
	وله	

شبنم از ناز بهر خندی میبرد	تیر بهر جان میبندی میبرد
پشمش هر چند آشتی می طلب	ابروش تغافل بلبندی میبرد

وله

میگریم و دیده غافلست از ازم	می نالم و ناله نشنود آواز م
دیرست که زنده انی دشت سفرم	عمر نیست که بید نفس پرواز م

وله

هر چند که سر بر گناه آوردم	در سایه رحمت پناه آوردم
در حشر بایست زلال کرم	چون نامه خود روی سیاه آوردم

وله

از من شب بچرا پسرسید حساب	در یکایکم که ام و آرام و چه خواب
در دل بود آرام جانی بر موج	در دیده خیال خواب نقش بر آب

وله

آگاهی چیست سیر دنیا کردن	در ملک و جود رسوا کردن
چون مهر سفر کن که بود کار زمان	از سرمه سایه دیده پنهان کردن

وله

از فیض خیالت چمن سینه شکفت	از دیدن روبرو گل آئینه شکفت
چون صبح لب از خنده جاوید بست	هر گل که ز باغ دل بی کینه شکفت

وله

میساخت چو صبح لاله گون رنگ هوا	یا تو به من داشت نمک چنگ هوا
--------------------------------	------------------------------

دیشم پی کرد و ز نیرنگ است هو	نیرنگه ابری تو غم خوانی
وله	وله
از تیر و کمان داد و لیری میراد	دختر روز در آماجگاه شیر نژاد
خم گشت کمان و بوسه بردست نهاد	هر تیر که بر نشانه زد از سه شوق
وله	وله
شرکان روزی بچشم خشم از شرکان	در دست تو جلوه کند تیر و کمان
جز تیر تو کوست و نشین خصمان	یکه راست کسی ندیده در زیر سپهر
وله	وله
از بهر نفسی تیره شبی در پیش است	از بهر نظری احوال و سی در پیش است
ما خفا فل و رای عجبی در پیش است	از قدر منی بایه ای در پیش است
وله	وله
گر گل نظر جلوه در آینه فارسیست	آن دیدن را که با تجلی کار است
هر تیر تو شمع سایه و یواز است	در برم تو ام حجاب تنها بس نیست
وله	وله
سمه ماه بحر و کنج و ریای پوچ است	در بهر بغیر دل و انا پوچ است
اول ز حجاب دست و ریای پوچ است	گر یازی نخت گنجهاست بر سی
وله	وله
دل را همه جایا و تو خفا راه است	و ظاهر اگر دست تو کوناد است
خویشمید گزاد است و سحرگاه است	از روز و شبم وصل تو ناخواه است

	وله	
دور دیده اند دلیت خبر می گیرم عکس تو بمن رو کند از جذبه عشق		دوری چه شد اینک در برت می گیرم آینه اگر بر ابرت سست گیرم
	وله	
خوای نشوی بچنگ بر سینه سیر بانند کمان بگوشه سحر می بر		صیاد ملال را تگر می چسبم از ناله قدم منه به پیران چون تیر
	وله	
ای دل در بند عشقها ز می تا چند یون هدف تیر ماست تا چند		وی خون شده لاله بی یاز می تا چند بیچاره بخون خولیش بازی تا چند
	وله	
ای سوخته عشق تو جان آتش هر کس که برید خال بر رو تو گفتم		وی گرم ز شکوه زبان آتش هنر دست نشسته در میان آتش
	وله	
افغان که ز دل بر آسوز آوردم بیهود چو آفتاب و مه زیر کسپر		سست ناوک آه سینه سوز آوردم ردزی به شب و شبی بر فزآوردم
	وله	
مخمر سست گداز سست باید بود چون آب که دلیل و تقابلست غیر		لبز شکست لاف سست باید بود باهر بدو نیک صامت می باید بود
	وله	

بابل منید بباغ گردیدن تو	از دل سازد حلال گلچیدن تو
گردید زبک محو خندیدن تو	آئینه نمک زار شد از دیدن تو
وله	
اشک شیره کاروان این کمنه بباط	باجوهر غنی چیده بر دیرانه بساط
در بابل شوخت که از شوق بهار	در بقیه رشیشه می زند بال نشاط
وله	
کشتیم بخوان شاعری صبح و دوچار	هنر کشته زرنگی طبعش گلزار
خندید چو پر سپیدم از دوشهر و دیار	گفتم که تخلف شما گفت هبار
وله	
ای ذات و صفات تو مبر از عیوب	ایک نام ترا اسمای تو علام عیوب
رحم آر که عمر و دلی قسم رفت ببار	نه نوح بود نام مرانه ای قوت
وله	
دانی ز چه یک نام حق آمد غفار	یعنی که به مجربان عاصی رسم آرد
گر جاسطی از جہل نکردی گفتم	پس عفو همیشه می نشستی بیک
وله	
بشد باغ ز شمع گل رعنا روشن	و دشعل لاله گشت صحرار روشن
از پر تور و آتشین رخساری	گردیده چراغ ویدۀ مار و شن
وله	
قرین که بود گرد و غبارش سرکین	پیوسته کنند آثارش سرکین

چون کوزه بپاگاه دہر تو دینے	سوزندہ چو شمع بر فرازش سیر کین
دل را عشق شست زینت کا شانه	بے بنہر گل باغ و بہار افسانہ
داسے بی صید و پوستی ہمغیرت	صحرایہ کنار و نمک دیوانہ
گردن ایضا دہی خیر سے باید	گردیدہ بایستہ نظر سے باید
اگر آہ اگر نالہ اثر سے باید	بہر شور ترا شور و گریہ باید
آئینہ پرست سایہ آن کویم	دیوانہ آن شبندہ آبرویم
جامع زد و آہر دو عالم شدہ ام	تا در دو تو گشتہ است ہم پہلویم
پیوستہ ز بچان خبر کم میسوزد	آتش بدرون مجرم می سوزد
از کثرت اشک بچو قلیان شیب و	در آیم و آتش لبیرم سے سوزد
شبابا باوا از خطر امن سفر است	توفیق رفیق با و چاکر ظفر است
اقبال روان بچو غلامان آفرین	دولت چو دکان و دان برائت
صاحب در و بچال در و دم نرسد	دل سوختہ با و دم نرسد
آوارہ چنان شدم کہ در را طلب	گنای من بگردم نرسد

ولہ

بلبل صفت از موج علی نعمہ سراسر است
یعنی کہ چار یار سہ گامہ با سست

جبریل کہ برگزیدہ لطیف خداست
دانی ز چہ روسہ حرف آمدنش

ولہ

سر رشته کفر و دین و ایمان سوزد
چون شمع کہ در مجلس کوران سوزد

از بسکہ دلم ز آتش بجران سوزد
یسوزم و حال من بکس و نیست

ولہ

بنیائی را غبار من اکسیر است
روز و شب با و در حلقہ زنجیر است

از راست کہ چشم منی نیاز می تیر است
یک لحظہ نبودہ ایم بے قید جنون

ولہ

جان تبکدہ سجدہ چاہے دارد
قربان نگاہ از سر راستہ دارد

دل قبلہ از طرف کلاہے دارد
عید ست بدیوانہ مبارک باشد

ولہ

روز محشر مگر تا شام شوخ است
این دستہ کلید معوج دریا شوخ است

با کریم من وسعت صحرای شوخ است
دار و مدنفے گوہر و آنہم نایاب

ولہ

کز آب گہر تر ست ستر پایش
خجما زہ گوہر ست ستر پایش

حرص آتش دیگر ست ستر پایش
گر داب کہ فز در شعیب دریا ست

ولہ

محرکه باین آب و علت می چید	دریا که باین شورش گفت می چید
یکدل ز خیال غرضه خالی نیست	گرداب هم از رشک صدمت می چید

وله

مجلسن می دو ساله گرد روشن	چشم طرب از پاله گرد روشن
پژمده بود گلک قدح بے می ناب	از آب چراغ لاله گرد روشن

وله

در وادی غربت که بمن زندان نیست	هر خار سیاهان قره گریه نیست
هر موج سحاب زنده رود نظر است	هر نقش بیم سواد شهرت نیست

وله

شب که قدمت کلبه من روشن بود	شب بود بدیگران در دامن بود
از پر تو خورشید و صالت تا صبح	متهاب غبار خاطر روزن بود

وله

ای در دچو بید روز عالم غافل	بر گردن او چه بسته مهر زدل
بر سر دهمت جا اگر انصاف دهی	در گردن حق که دید دست باطل

وله

شوخی که نظر آشنائی پوشد	از سرتاپا حس خدائی پوشد
از خون که رنگ کربلا خواهد ریخت	شد مست و قبا می کربلائی پوشد

وله

دارم جانے که ناوک غم را بدنی	در مینه دلی بجز بلا را حدی
------------------------------	----------------------------

چشمے روش گریه بابر آموزی	آهے کہ بسوزد آسمان راستی
وله	
از کوی تو ای نگار زاری بردیم	آشفته دلی و بیقراری بردیم
ای مایه مشادمانی آخر زورت	رفتم و غمت بیا دگاری بردیم
وله	
از گرمی سینه ام نفس میسوزد	بر ناله من دل جرس میسوزد
درد ام محبت منم آن رخ اسپر	کوشش آه من نفس میسوزد
وله	
چون یادی از آن چشم فسون ز کنم	مینرسد اگر دعوی اعجاز کنم
وقست که از نگاه گرم سائے	چون نشه ببال باد و پرواز کنم
وله	
ای نیش بدل زن فلک سفله نواز	وے شیشه عشرت شکن شیشه باز
ای مدت جودت چو ازل دیر انجام	ای نوبت مهرت چو ابد و روز و راز
وله	
گردم گل سوداے که خواهد گردید	آه صفت غمهای که خواهد گردید
در رشته کشم گوهر اشک از ترکان	تسبیح تمنای که خواهد گردید
وله	
در چهر زبکه چشم من ے گردید	هر کس بنیم در انجمن میگردید
خورشید ز بس دلش من میسوزد	افلاک بجال و راه من میگردید

	وله	
اشب عیست به عافوا هم کرد خرد آکه به دزحسم بر ندای زاهد		لب بالیب سانسراست ناهوا هم کرد که داسنت از دست ربا خواهم کرد
	وله	
من کیستم آسود و فارغ بانی سود از ده بیدره گردی مردی		نه فکر غمی نه خاطر خوش حالی سرگشته بیدریه یار نشان حالی
	وله	
ایدل شب بجا منظر آب توجیه شد اشب که شراب عشرتم خون دوست		دی جان خزن حال خسران چه شد ای بخت جگر بگو کباب توجیه شد
	وله	
که طعنه زنی که سخت آگاهی تو من دایم و جرم سجده رحمت		گاهی گوی رحمت نه آگاهی تو ناصح از جان من چه میخواهی تو
	وله	
دیدیم بیک نشه شراب همه را خواندیم ز یک لفظ کباب همه را		یکدل کردیم شیخ و شاب همه را دادیم ز یک حرف جواب همه را
	وله	
میگیریم و دیده خافل ست از رازم دریست که زندانی دست منم		سینه ناله و ناله نشنود آوازم عمریست که حیدر نفس پروازم



متفرقات

عقد گوهر چون صدف در آستین بر ما
از شمار مانگ تمیز ندان می کند
با دل دیوانه خود سساخته دیده ایم

خونبای خویش در زینگیست و ارییم ما
درد و عالم خاطر اند و بکین دارییم ما
خنده بر لب جان بکت چنین بر جبین دارییم ما

وله

بسکه دار و دل تو کل بر هوا
ز یاد از یاده اگر ساز و ضو

میزند عداقت فل بر هوا
انگند سجاد و چون گل بر هوا

وله

صبح بیدار ندارد و نظریاک مرا
راز او تجلت رسوائی محشر نکشد
اعتقادش بر تو صفت چرخش روشن

آب در سیر کند دیده تمناک مرا
نتوان جست بجزای خاک مرا
شعله محراب عا کرده دل چاک مرا

وله

ز سبزه قدر بهار و خزان شود پیدا
یکسره زهر خورده است شهید نشاند

ز خار و گل هنر باغبان شود پیدا
ز دشمنان شمر دوستان شود پیدا

وله

بهار رنگدلی سبزه کرد حاصل ما
 و میدانه و دوزنگنای خوشه خیز
 بیاورد و بود در تشیم همچو اسیر

بسیر غنچه غبار خرابه دل ما
 بغیر عقد چه دید از کشتا و محفل ما
 دل گذاخته و ما چراغ محفل ما

وله

آنک من پرورده گلزار کوی ترا
 آ رسیدن در دل عاشق عبادت کن
 کرده محراب تسلی یار و ابروی ترا

جوش بلبل از حیا باید گل بوی ترا
 کرده محراب تسلی یار و ابروی ترا

وله

چه داد و شکرد و بد شو قسم آرزوی ترا
 بهار غنچه خاکستر سفیده صبح
 طواف اگر نکند قبله گاه کوی ترا

طواف اگر نکند قبله گاه کوی ترا
 طراوت شب من کرده عشق کوی ترا

وله

رحمت طوفان و هم گراشک عالمگیرا
 دل که بے آهست خودم از نظر افکن
 کم کند چون سوج در بارشته تدبیرا

کم کند چون سوج در بارشته تدبیرا
 بر میان بهر چه بدم ترکش بے تیرا

وله

جنون که کرد بدیوانگی مثل مارا
 کسیکه در پی نیکست بد نمی بیند
 کل همیشه مبارست در بغل مارا

کل همیشه مبارست در بغل مارا
 همانند با و یگری غم خود و بدل مارا
 چه شد که چشم تو کم میکند محفل مارا

وله

دل اقیلم ز خود نمایم

جان حبله برهنه پایم

ایسبیا رز جانب وفا کی شان	شرمنده شد م ز آشنائیا
ارنجت سیه امیدم دارم	ورتا یکماست و شنایما

وله

صبح شد ساقی بده جام می ویرینیا	تا برافزیم زمین آتش چراغ سینه را
فصل گل تا از لب ساغر بگیرم یکام دل	از میان هفت بیرون کش شاد زیبا

وله

از غنای لب چه پر سی نشان حاذقا	که پی برود صبا هم با شانه ما
بهار رفت چیدیم خرگل حسرت	از آب گریه گریه گشت دانه ما

وله

در کجاست از جنون اندامینوایم ما	دادم داریم از خدا صیاد می اییم ما
در تمنای تو ناز صد گلستان سناشیم	خنده از گل جلوه از ششاد می اییم ما
گرچه از چشمش نگاه شوخ هم در تشبیت	التفاتی هر چه با دایادی خود اییم ما
از نگاهای منصب آتش پرستی یایم	ای گرفتاران مبارکبادی خود اییم ما

وله

با نقاب برابرم سازم یار مرا	که به پیشین نمران می گئی بهار مرا
بنحاکم بگذرت چاک گرفته ام که نسیم	براسن تو رساند مگر غبار مرا

وله

نگذرا از بقعه که تجمانه لافست آنجا	رو بینیانه که جوشش دل صافست آنجا
نه بد در مجلس جبال حصار خطرست	توبه بشکن که می صاف صافست آنجا

بیا که فال جنون کرده ایم جنگت
 نشان رست جز از دلم میری

برخ گوهر دل می جریم نلک ترا
 که برده است بچشم نشان خدایت

وله

ویل بادیه دیوانگی بس است مرا
 بر خوشتن بدبار جنون گریز اغم
 کجاست غم که گذر زحت من بگویند

هرچین نشانای فزانی بس است مرا
 که آستانای بیگانگی بس است مرا
 بقتل نیست محالگی بس است مرا

وله

الفنت نمیکند کس دل دیده با
 منون چشم غالب خوشم که خضر است

کامین نمیشوند جرات گزیده با
 یای کم است گام بنهرل سیده با

وله

ای نگاهت از شوخی صمیمت قافها
 دیده حیرستان شدند لاله سار

عارضت زتاب خایه سوز بلبلها
 سینه سنبستان شدند وقت روکاهها

وله

کرده ام مرغ سبک و می امید و بیم را
 شوخی پروانه اوبال گرفتاری خود

اضطراریم در غزل دگل تسلیم را
 میکنم در کج عزت سیرت تسلیم را

وله

رازم اطاعتیم و کتاکش کمند ما
 کلمه بسته بند شعله و ستار گشته ایم
 دستگیر بافت جاوید داده ایم

صید دایم و گردن تسلیم بند
 دار و سپند غنچه در آتش گزید
 غم در از خضر محبت کند با

اغوش بهانه جودنکه تشنه التفات	ناکام آرزو دل شکل پسندنا
وله	وله
عمد نمکین بادل دیوانه بستر گل را هر نفس بست و کشادی هست اند خیال محل اگر در پیرهن باشد خون اسبزه است	خاطر خود را نه هر اندیشه خستن کار را کار دل افتادن و در دام حبس کار را نیست خار و فوف در خاطر شکستن کار را
وله	وله
اگر دانه که عشقت گریخته خواب در دو عالم مطلب از یاد عالم میزد و در زهر صبح دلم خورشید عالم تابید	سازم آشامی استحابت یارب خود را اگر آرام بیا و خویشش کن مطلب خود را بست تیره روزی اودام تا کو خواب
وله	وله
کرده لیریز جام مرا میرود از خاطر تو انتظار	دیدۀ سال سر انجام مرا اگر نویسی بر زبان نام مرا
وله	وله
دهقان که ز باغش خرده حاصل مرا در قافله گریه ستانده هست	از شبنم و گل ساخته آب گل مرا خسری که بجای برساند دل مرا
وله	وله
بدل دزد و گاهت سینه ناز بهار سینه صافی بخیران تر بیازا هر که مست سجد یا بل	بگل گیسو درخت آمینا را ز گل رود بنبار کینا را پایه خم شب آوینا را

ایسر دور گردم می توانم	که نامحسوسم کنم دیرینهارا
------------------------	---------------------------

وله

خوش بهار بیت قبح نوشیها	بوی گل نشئه بیوشیها
گریه کے حیرت فرست میداد	بے شمار دم تو خاموشیها
لب کشود از سخن از یاد مرفت	چو بشتی ست فراموشیها
چقدر درد دل زیاد مرفت	حاصل دشت فراموشیها

وله

زلفت ساقی گرفت از دگره از کار	سبزه گرد و شمسازر پدانه ز تار
برگ باغ بے ثمر آئینه آئینه شد	شیر طوطی شود خار سر دیوار

وله

گردنشا دگی شده بال جمای ما	منت بینک شده ز کس مدعای ما
با چاک کلمات سینه بمحشر بینکشم	تارنگ و بوی گل نشود خونهای ما
حیرت ندیده گل گلزار دشت است	اے غافل از نگاه تغافل غلی ما

وله

گر بیا فاش شود معنی نادانی ما	دشت را بجز کند اشک پشیمانی ما
-------------------------------	-------------------------------

وله

بتسله عالم میخانه نسیم ابرو ما	گردش ز کس ستانه نرم آهوا ما
سیرکاشن کن اگر تشنه دیدار خودی	آب در چشمه آئینه رود در خو ما
جمله آواره شوقند چه خورشید و ماه	سوده در راه تو پائے همه تازانوا ما

دعوی این بس زگوشت منم شو آیم	حلقه درگوش کمان تو خم ابرو با
وله	
سینه صافند بهم عاقل و دیوانه ما	زبند بستی و جاسند ز پیانده ما
خشت این میکده نقش زخانی او	جلوه سیل غبارست زویرانه ما
از خیال لب لعل تو بشو آیدم	خنده گل نمک گریستانه ما
وله	
اضطراب دل من گفت آمد نهایی ترا	بخود می هم کرد سرگوشی غمناهی ترا
شعله گرم دنگس افروز د جهان فسرده	وقت مستی دیده ام افروختنهای ترا
وله	
جنون دسته گستاخ تماشا میکند مارا	که میداند حجاب عشق رسوا میکند مارا
بذوق بخودی بوی گل غم سفر دارم	نیاید گر بهار از پی که پیدا میکند مارا
اگر دل زیر بار غم نباشدیم رسوایت	سکروحی خجل از کوه دحیر میکند مارا
وله	
اگه آشنا کن ساقی بیگانه مارا	که میداند حجاب عشق رسوا میکند مارا
دل زبیدر آمد در فغان بود عشق تو	که در زنجیر خاموشی کند دیوانه مارا
حدیث درد عشق ما بنام دیگران میند	باین تقریب شاید بشود افسانه مارا
وله	
بعالمی ندیم ذوق می پرستی را	شکسته دل نکتم که بهای پرستی را
کبوی عشق زب صابا عتاشدیم	با سپرد غم سبب تنگدستی را

وله		
گشته سودا ای بخشیم در دهم دران ساخت اول حلقه زنجیرم از چشم غزل زد فلک از آخرم بر سر گل سرشکلی	بستر او آب خضر از آتش نیان مرا چون بخور بر دودانی تو از دندان مرا بسکه دید از گردش چشم تو سرگردان مرا	
وله		
مکن در برم روشن و صفت شیرین را شید سر خرونی بزم سربازی تو اندیشد کفش از صورت صحبت پریشان دامن را	که رشک آتش ز بند رشته جان شمع مغل را که طوقی گردن تسلیم ساز و زرم قائل را خریداری مجو بهتر ز حسن آینه دل را	
وله		
ز پرده های خموشی شنودگان نیش و نسنه غافل از دلم صبا	بغیر غنچه نفه کسی زبان مرا نفس بزرنگین دار و آشیان مرا	
وله		
در محبت از جنون ارشاد میجویم ما در تمایز ناز صد گلستان میکشیم	وامم داریم از خدا صبا و میجویم ما خنده از گل جلوه از شمشاد میجویم ما	
وله		
من و بزمی که بزرگان نرسند خواب آنجا عند لبت چینی گشته دلم کز خم اشک شده غرقه بجزی که ز اعجاز خطر عشق بیکار نشیند که ز اعجاز نظم	شود آرام می ساعیر سباب آنجا شعله دمع بود لاله سیراب آنجا دلت مشوق بود پیش گرد آب آنجا تشنه خون نمک گشته سفید آب آنجا	

	وله	
نسیم بی نیازی گروه تاروشن چراغ مرا در گلشن به بر دبی اختیارم دشت پای		هوای نا امید برده از سر کشت بلغم را پریشان کرده زلفت سایه سرود باغم را
	وله	
باشکوه خنجران نبود گفتگوی ما با آبروی خوش لبالم نمیه سیم مار و دیل بادیه سر کشتگی لب ای دل غمین مباش که در دوا طبی		بچیده همچو گریه نفس در گلوی ما بیهود گریه ریخت بجاک آبرو ما منت ز خضر هم نکند آبروی ما آوارگی دوا سپه کند جستجوی ما
	وله	
نظاره خطش زدهوش میرد مارا چه او جفا که گرفتیم تا نهار شدیم		بسیر باغ بنا گوش می بردن مارا نسیم کوی تو بردوش می بردن مارا
	وله	
شد فزون بی غم شکست خاطر و گیر ما در بیا بیا خون خضریم کرسودا عشق		کو خرابی تا کنند بار در غمیر ما موج آب ندگی شد حلقه زنجیر ما
	وله	
کردم از غیر خیال دوست خالی سینه آسمان را دل ز رشک عشرتم خالی نشد		از غبار آرزو شستم دل بی کینه را تا زنده بر شیشه ام سنگ شب و نینه را
	وله	
ز بچه سرنگی داووم ستر انجام ستر خود را		بدست شد کشت دل سپرد و باغ خود را

چنان سیر چمن شد در گرفتاری فراموشم	که هرگز از قفس نشاختم بال و پر خود را
وله	وله
پیرای من شوق خاموشی نشد مساویا	پیر بلند آقا ده بود این پرده آدینا
نقد و نعت ندارد و در ورسویشود	آسمان را نیست تاب شوخی پیر و زما
وله	وله
بخت شکوه در بخت سی نیست مرا	لاون طاقت زده ام کم گشتی نیست مرا
بیده گر جلوه گوی گلشن امید شود	همچو ز گس سر و برگ گشتی نیست مرا
لقه دام درین سلسله محراب دعا	در نه در هر دو جهان سجده گشتی نیست مرا
فرزند سوز و دم طعنه بآرام سپند	به انا تشکوه آرام گشتی نیست مرا
وله	وله
از بکه غمت گداخت مارا	توان که دما شناخت مارا
صد زخم جگر گداخت خوردم	لعاشش نمکین لولخت مارا
وله	وله
صبح بیدار نه ساز و نظیر پاک مرا	اسب در شیر کند دیده نناک مرا
رازد او محبت رسوائی محشر بکشد	توان جبت بعصر ای غم خاک مرا
وله	وله
لکه گشتم خاک ره پردام افلاکم چرا	منکه کردم ترک سر از در دیر پاک مرا
نک دلی بادیده کم از اخلاص غیرت	کس چه میداند که در بزم تو غما که چرا
وله	وله

<p>غار است گدشته باغ نظر دایم بے ترشای زنت گلرسته بندیر تم مهر محشر را نمک سود جرات میکند</p>	<p>تشنه از پیشتر از پیشتر دارم جان بلب خون در جگر گل در نظر دارم با دهنش یک درون مختصر دارم</p>
وله	وله
<p>گر بار و دل است عبت از و چرا ساقی پرست بیکده دل ز بحر غم وروستی شکستن دل نیست دست</p>	<p>گر دیده محو است و گزشت جو چرا افت نکاشته به جام و سپهر چرا بید و زخم دل با از گل رفو چرا</p>
وله	وله
<p>عکس کتاب کشید است بر بخانه و آب گر خیال تو چراغ دل گوهر گرد و خانه پروانه مخون غم سیاهش نیست</p>	<p>شده از موج عیان محشر دیوانه و آب خیزد از موج شرار پر پروانه و آب کشته ای دوست بکباری و پرانه و آب</p>
وله	وله
<p>بسکه دارد بهر چشمی گلشن خنثاب شب و دلم افلاک چنان سوخته است هر گل روی زمین آئینه دارد و گشت</p>	<p>کرده بر خاک مهر کویتو مسکن مثناب کشته شده است به گشته گلشن مثناب هر گل تحمل کرد بر عکس تو بدامن مثناب</p>
وله	وله
<p>مست نازی توان گفت که بار دایم آه سیر و از توجه پنهان نفسی خسته است این فزونیست که از زخمی گل سر سبز است</p>	<p>سوی خود بین و دل اهل وفار و دین گیره آن شده خورشید نمار و دیاب تا بکفت آئینه داری دل مار و دین</p>

هر نسبی که در دنامه فارغ بالیست	فانر مخراستی جنون باش بودار ریاست
ول	ول
پستی بید بیدم نوای عیند	قفل بیناست در گوتم صد عیند
یا اودر خاطر گل سینه گلزار وفا	بتیر از بیجا دل پر فادها عیند
عشق با معشوق یاران مشابیه دست	آشنای گل نگرود آشنای عیند
پرتو خورشید گل از خوابیدارش کند	کاش من یک صبح می بودم بجای عیند
ول	ول
چراغم روشنست از رو آفتاب شب	برغم دیده از دل می کنم نظاره اشب
ول	ول
بتیر از بیجا عشق آینه دار خمی دوست	همچو گل می خندد از بیجا عاشق رود دوست
دیدم بر سر شکفتن همچو گل و آبیکند	کاش دل هم یک گره میداد از ابرود دوست
رود روشن از بر برداشته سازد چراغ	کرناشد غیرت عاشق نقاب رود دوست
شوقی جوهر نزار و خواب در مشیر ناز	بینماید راز عاشق از خم ابرود دوست
ول	ول
شید دوستی گشتن فن مات	پیر کن دوست گشتن دشمن مات
ولیرت در قبا بر من که کرده است	تو خون بتیریزی در گردن مات
ول	ول
قفل کتافانه میرسد دل بست	صندوق رازها محبت دل بست
صید لگا گرم ز دام زبده است	آینه دار و حشمت افش دل بست

دل بر است ندر هم پاس محبت نیست سینه صاف است غباری که ز لایم بر جفا	وله	فره هر چه نرزم خواب فراغت نیست اثر ساده دلیهای عداوت نیست
هوای اسر وازی میدرد غل خفا ز حیرت سر گرانی کم نگه اما چه میدانی	وله	تدوستان شود و کوزمین از موج جفا که نرگس دان کند باغ نگه را چشم خدانت
منزل آوارگی نام و نشان ماند ماستون بساخت باز پویان می	وله	دوره ما غور شدید مغر استخوان ماند تا توانیهای دل زود کمان ماند داشت
حال دل را تنم از ضعف زبان گویا تنم از ضعف غباری که نیاید بنظر	وله	را د آتش ز جگر تشنگی خس پداست جلوت بستیم از آئینه دل بر جاست
گل خانه زاد خاکه انتظاریت خورشید ز خرید و دو چرخین	وله	پرواز عند نیل غبار کیست قشام زمین عشق کم از دزد کار کیست
بهاشای تو سیر گل و گلشن ستم است بر دل ماکه ز خون گرمی یاران شکنند	وله	تا توان رفت بقرانی مردن ستم است آتش افروختن کینه دشمن ستم است
	وله	

بیاض ساده دیوانگی کتابت	دل تسکته من ساعتر سحر است
نخوب دانه دند زشت ایتقد دانه	که هر چه هست بغیر از من انتخاب است
دوره کل بال مرغان نفس عاریت	پینوائی هست بیدستر س را عاریت
دل کمانج در سلبای عالم را	گر گشته آهسته تر گاهی نفس را عاریت
سماوات باطل شکار سیر و صحرانگشته است	سبز گردیدن بکام دانه باگشته است
گوهر شاداب دارد چشم خواب آلوده	که لب ساقی و گاهی مویح صهبانگشته است
گشتگی نشسته از یاد برده است	هبوده گردیم گرد از یاد برده است
در پیوند شکست محبت دل را	از آشیان بجایست صیاد برده است
پس گم گشتگی ستاره است	بال غنقا کلید چاره ماست
در دل آن چشم مست میگردد	اول مستی گذارده ماست
ایکه سیر سی که آرامت چه شد آرام نیست	شعله آرام دلم گردید حرف خام نیست
گرد جوان سندی صید بهوشم کرده است	آن گرفتارم که گشتا سم قفس ام نیست
نشان زخم که جونی سوار بسیار است	سیر سیر غ که داری نهار بسیار است

یکایست نمید تغافل اگر نیندانی	با تبحان نظری کن شکار بسیارست
-------------------------------	-------------------------------

وله

هر طرف تفتنه از گرد سوار سی برخت	مژده ای دیده که از دور عجا برخت
تو بنجو زری و من از پی تسلیم شدن	هر کرا دست دردی بود بکاری برخاست

وله

سرنوشتم چون تنه چین بر دمی گسیت	باز گشتم چون تماشای گل روی گسیت
در محبت دل بجز آشنائی بسته ام	حلقه زنجیر ما دیوانگان بوی گسیت

وله

جوانی سرگران لقیصر حایت	بکس در آتش افکن دعا حایت
گذشت از یک تغافل ز نو گام	نید احم نگاه آشت حایت

وله

نقل بزم ماحشی زان لب شیرین شست	جلوه برگ گل در دامن گلچین شست
بلبل و قمری نیم چشم به گل یا سر دیت	از تماشا بهارم جلوه رنگین شست

وله

خطا و دامن هوش گرد دیت	لاله ریحان فروش گرد دیت
از نگاه فربه زاهد	شعله خجابه پوش گرد دیت

وله

خوابهای بے اثر تاثیر فریاد مست	بیربانی گلستان خاطر شاد مست
حلقه دامنش زان چشم غزالان میکند	شعرم بلیه سخت و انگیر صیاد مست

	وله	
بسته زلفت تو یک لحظه بریشان نه لاله بے داغ و فایت بگشتان نه		خسته در تو بانا که دافغان نه نخچه بے یاد لبست بر رخ بابل نه
	وله	
پا بر سر نهرا و نمنا نماده است کاهی سری بدامن صحرانماده است		تا ماتم براه طلب پانماده است مجنون ندیده بالش را خنجر ابم
	وله	
چون بدل مار سید حرف تعافل نه نسخه دیوانگی بر ورق گل نه		آنکه برات چمن برگل و سنبل نه سهره خطا چون دیدار رخ او لو بهار
	وله	
شاد و اجم از تربت شبنم فیض است کے گوش زبان همسر و محرم فیت		دارم نظر برگ گل از تربت مجنون در کعبه دل گفت و شنو راه ندارد
	وله	
عمر با بود که مجنون تو عمریان میگشت رنگ هر خانه که میرخت بایان میگشت		شوق روزی که پئے خاک گیان میگشت یاد معاری مجنون که ز خاکستر دل
	وله	
ز بس مشغول غمهای نمایت شمار ترش به گنج خسرو نیست خدیگ آن کمان ابو نشایت		دلی دارم که سچش یاد نمایت ز فیض عشق شیرین کو مکن را طلب که دستمه باز از من امرد

ایسر عشق را در پیش جانان	کجا یارای حرف همزبانیت
وله	وله
ببالد ویدیه چیرانی نیاه است باین بیگانگی الفت شعار است چه قربانهای گلگون پوش دارد	بنار و دل محبت دشتگاه است باین شیر افغانی آهونگاه است سیر کردنی محبت عیدگاه است
وله	وله
عقل از دیوانگی ارشاد بیاید گرفت قانع دارد که نامش را نمیداند هنوز	بیهوشی از دل نایاومی باید گرفت بیهوشی از دل نایاومی باید گرفت
وله	وله
مشب از پر توروی تگلستان اینجا است هر کس پسته آن زلف چو زنجیرم دید دل طلبکارش بود که ناگه خاشاک	از رو با هممت دست و گریبان اینجا است گفت هر حلقه ز نار پرستان اینجا است خفزه شکسته چشمه حیوان اینجا است
وله	وله
نار و خنجر از خون و لاشه اینجا است زبان انجم و فانی چه میدان که این	سار و شربت ایام دل جوانها است بپوش باش که در پرده همزبانها است
وله	وله
بوز آتش عشق تو شد و خامخت مجنون تراد طلب کوه مقصود از یک نگ گرم فدا ویم با تش	ایسر سودا شد و نا کام خشت انجام بیابان فدا کام خشت ببیند بپوشی با جام خشت

ز سار جهان سوز تو و بر زم سبیل	شمعیت که پروانه او شام شست
وله	
توبه کردم آسمان میخانه خست شمع را همدرد بلبل کرد عشق یتوان از صید وحشی ساقیان	از شکست شیشه ام بیانه خست برگ گل چید و پر پروانه خست دامگاه گریه متسانه ساخت
وله	
دل بیدر و زانفسردن حالش پیداست گهر پاک چه نعم دارد از آسیب زوال خس نقاب آمده آنشعله خلوتگر راز همچو آئینه که در سنگ عیانست آبر	صید از او نقش پروبالش پیداست معلی اگر خاک شود آب زلالش پیداست هر کجا میرودم از سینه خیالش پیداست از شب تیرا من صبح وصالش پیداست
وله	
بعد ازین در بریم او دانسته آبی لاز است گرچه استغناست نمانی کشنگار از خونها	تا کنده ریشه قتل گناهی لاز است چشم خوبان را نگاه غمزه خواهی لاز است
وله	
پاس ادب یاد تو بسیار ضرور است عشق آفت دهن مست و جنون چوید	پر مهر نگاه از دور دیوار ضرور است در شرب رسوائیم اظهار ضرور است
وله	
هر کس که از خیال نگاه تو دور نیست و ادول از منتقن آبی توان گرفت	گر جو را پیش نظر بے قصور نیست در کار عشق ناله و آهی ضرور نیست

وله	وله	وله
بیتابی سبند شایب دل سبست	کیفیت نگاه نصیب دل سبست	در دوا فروش طبیب دل سبست هر کس بقدر حوصله خویش می بزر
وله	وله	وله
چه غم خمار دارد می ناز در سرش است	چه کند کسی بکدل که هزار دلش است	خطا بار اگر چه سوزد که شکرش است بکدام جان بار و بکدام سخرش است
وله	وله	وله
کار ناساخته ام را چو خدا ساخته است	ای خوش آن کار که دشوار ناساخته است گر بدانی که درین پرده چها ساخته است دل ما از گل تسلیم در خدا ساخته است	بجده غفلت من قبله کما ساخته است در هم از بیخ و خم طره امید نباش محو تر دشتی است از دل میگردد بلک سبکی کار ندارد ایم اسیر
وله	وله	وله
نسخه ایام طومار حساب غفلت است	دوره تا خورشید سرست شر غفلت است	صفحه افلاک سر لوح کتاب غفلت است میتوان کلماتی رنگین چید از بزم جنان
وله	وله	وله
بک محبتستان بکار آمده است	گر در جولان کسی تیغ شکار آمده است گلبن حلقه زنجیر بیار آمده است	مرد و غم خون بوی بهار آمده است نشه رفیق صبحی ز دوکان بوی گلی است طره آینه با عقیقه گهر بر رویش
وله	وله	وله

<p>بزم خاموشیت مطرب را نوای دیگر است پرده بیگانه ای آینه دار صورت است</p>	<p>حسن بهوشیت ستار افشای دیگر است هر که نشانی بمعنی آتشهای دیگر است</p>
وله	وله
<p>گل که رنگ فروشد بشعله می نوشیت ز تهره سه دخور شد میتوان فهمید</p>	<p>می که حوصله بخت بد بهوشیت چنان منخرتج زبان خاموشیت</p>
وله	وله
<p>سما عارض فیسین تو شک گل غمت جان نیست در رخ از تو اگر بر سر لطفی</p>	<p>بس بلبل دلسوخته گرد تو داغست سربازی پر دانه ز گرمی جراحست</p>
وله	وله
<p>تماشاگاه دل چشم پناه است ز جرم بے زبانی بر تن من</p>	<p>که هر زخم نگاهش عینگاه است سرباز هر روز بان غدر خود است</p>
وله	وله
<p>سیر بانغ او خیال خاطر شاد خود است سبز نوشم که تی در شان خوبهای او</p>	<p>عیند گاهش سایه سر و چمن زاد خود است خاطر جمیع است اگر گاهی میراد خود است</p>
وله	وله
<p>نال در بزم دل سوخته ام سارا تو نگذشت در انوش گل حیب کس</p>	<p>بجو دی از نفسم شوخی پرواز آموخت جلوه دید غبارم بچند ناز آموخت</p>
وله	وله
<p>جلوه حسن تو بر صورت و معنی گرفت</p>	<p>یتوان از گردن خون دامن لیلی گرفت</p>

گر تیرا عالمی از فیض گیر گنی گرفت میتوان از کشتنم اکسیر برچی گرفت میتوان سامانی از هر باره کشتی گرفت	یرتو آینه دار و حلقه دام و فاس هر کجا گیر و مروت دامنست تو غم برین قطره تا موج محیط بے نیازی گوشت
--	---

وله

صبح شبانه جام الالمال میباید گرفت مے پریشان عید استقبال میباید گرفت هر چه آید بر زبانها فال میباید گرفت	در شب دینه بزم حال می باید گرفت نوبهاری میرسد خوش جلوه و طاوس که برای دوشان گاهی برای دشمنان
---	--

وله

اجز ناگامی ز اندازة حسرت بیش هر که را حوصله بیش است حیاست بیش شکوه و حیرت طواری شکایت بیش گل این باغ ز دامن شفاعت بیش	فیض نمیدی از امید مروت بیش شوخی می سرسواتی متان دارد هر چه ننوشت ام از کوتاهی مضمون پر جرم نکرده مارا بهستم می بخشید
--	---

وله

صبح رویش شب خون بهار آمده چاکش از دل بگیربان بهار آمده گرد راهش ز رخسار خان شهر آمده	چون گل آسفته و چون شعله سوار آمده در لجنه رسوائی مجنون کبر است تیر ترکان قره مارا صفت پروا کشید
--	---

وله

شمشاد بنده نور عونت غلام کیم است یاران طلسم تو به سگستن بنام کیم است	بوی گل بهار سگفتن بکام کیم است مستی ندیده ام که سرانگی نکرده ام
---	--

بی جلوه خوشخامی و بی خنده خوش نمک	سرود گل از تو بلبل و قمری بنام گیت
وله	وله
شکرگان او بدام نگاهم گرفته است آیم بکار دل همه گرز ز محبت عشقم خجل ز مسجد و مینا نه کرده	هر جا که میروم سر را هم گرفته است خوشا که خورده است گواهم گرفته است کاسه براه که بنگاهم گرفته است
وله	وله
عالم شکار قشقه چشم سپاه است سیر غنچه بسته بفتراک نو بهار	هر جا که میروم سر تیر نگاه است صیاد ما که سایه گل در پناه او
وله	وله
خوابه گردنک افتخام آه منست بجوتجوی سوارای غبار خواهم شد چه صید پاک بفتراک یار خواهم بست طلسمهاست که ناز و نیاز می بندد	رشدید سلسله صبح و شام آه منست کسی که میسر اول بگام آه منست آخر ز لیس شکار هست و دام آه منست احلال خنده یار حرام آه منست
وله	وله
گرد و جلان تو چشم را بهاری کرده است دانه خورشید پنهان میکند در دام لبر	اشک زنگینم جهان لاله زاری کرده است بار صیاد هوا فکر شکاری کرده است
وله	وله
از قدم جلوه یار کام گرفت رند مشرب پرست را نازم	هر قدم حیرت بدام گرفت در شب روزه رفت و جام گرفت

دور که هشیار که دست کدام دست مر بکده لطف اگر هست کدام است صیدی که ز دانت بفنون جفت کدام است آن شیشه که در دست شکست کدام است	وله	ساتی نشایم دل از دست کدام است شد بستر افسرد گیم زخم لغافل جان برب و ماده تدبیر شکار است سکش ترو میبک ترا ز شوخی طفلی
--	-----	---

تا چند میتوان ز دلی بخیر گذشت پروا ز ما ز حوصله بال دیر گذشت	وله	بیگانگی ز شکوه شام و سحر گذشت از آه و ناله معذرت آسمان بخوابه
---	-----	--

هر لاله دلسوخته سر چینه آبی است هر سایه خاری شکن طریف کاهی است مگذار بجاشود صفت گریمه کاهی است هر یک دو قدم در ره این قلعه کاهی است	وله	هر خنجر شکفته نظیر بازنگاهی است تجازه بگینی صحرای خون است سامان وطن در گرو برگ منفرد دیر بجز تو از گریه چه خونها خورد
--	-----	--

خوشا دلی که بر زمین در پیماست شکافتگی شکفتن در پیماست	وله	دلیل شوق بر زمین است در پیماست بجان تو به ما میخورد و بهار است
--	-----	---

ترا ز پنهان دو عالم از دل فاس است بار بار در و در آشکم آسمان فاس است	وله	شوخی حسن تو که نقش و گهی نقاش است دخول عالم نیست خرج چشم گریز از کفایت
---	-----	---

اعتبارم کمتر از ویرانه شده آه آه
زانکه نتوانم گهی برگردان آن سرفراز

وله

یاد او کردم ز دل تا چشم حیران گل شکفت
یاد او کردم ز لب گوشتستان گل شکفت
بسکه لیر تر نشای تو بودم زیر تیغ
از گل هر قطره خونم در گلستان گل شکفت

وله

خلوت جان را بجای از چراغ سینه است
پیمه دلع دل چون تشنه داغ سینه است
صبح و خاتم از گل داغ محبت شکفت
روز و شب در دست و شب چراغ سینه است
از خیالت باغبان گلشن خوشبخت است
سیرگاهش از گل زخم تو باغ سینه است

وله

بسکه شرکان کجست عبده ناک افتاد است
هر طرف می نگارم سینه چاک افتاد است
شش من هست مشیت غباری شد و پیر از گزند
برق جولان که در خرم خاک افتاد است

وله

از جلوه تو زمین چون نگار رنگین است
بجای که تو یاشی غبار رنگین است
گل از طبا پنجه برت سرخ و کند خود را
ز خوان خویش گل شمر سار رنگین است

وله

بسکه نظاره ز تاب رخ جانان افروخت
میتوان شمع دین بزم زمرگان افروخت
در میان تو و خورشید نگنجد نسبت
شعله تیغ تو از خون شیدان افروخت

وله

جلوه سر و روان قافله بهیبت
گروش چشم سیه کتب بازمی گوشت

یاوه از دست تو مستی نکند و از آرد	اولین قطره این جام می میو است
وله	
وامان نقشه گل میان شست	در باب تو به را که خارجین شست
از بوی نماند خون و لم جوش شیرین	از بوی طره که دماغ خشن شست
وله	
جلو باغ نظر و چهره گلستان است	خره بی سر و سامان سر و سامان است
دیدم در پرده کند شمع تماشا کرد	شب قدر که تمنا پیو همان است
انقدر حلیه نذر انم ز که آموخته است	ی خور و خون دل ما حسن آن است
چلو بهر شیشه آتش بار است	سینه پروانه شود جوش آمان است
وله	
گشت جهان ز نشو و نما پاک مانده است	آن دانه صرف برده که در خاک مانده است
در صید گاه از غبارم نشان نماده	خونم هنوز در رنگ فتر اک مانده است
انده موج خشد از بحر رحمت	هرگز شهید تیغ تو در خاک مانده است
وله	
نگاهش از سر مرگان نجیب است	خدا صبر دهد جوش رنگ است
دل ما هم دلی دارد و لم از است	چو صدق آینه گردد و پیشه رنگ است
سیر مستی و ارم بگیر و ون	نم در ساغر دانه پلنگ است
وله	
و ندی در دایاغت نرسیده است	بوی گل دلی بداعت نرسیده است

عاشق در کجا جلد کجا این چه خیال است سهرست ز خون دل با محال است ای چرخ	پیدا است کزین باوه دماغت نرسیده است انست که یک سیوه باغت نرسیده است
وله	وله
راست رو را غمی از مرید و دشمن نیست راه خفست که دارد تو دورم فریاد	ره چو بار یک بود دوست بر کشتن نیست ورنه در بزم تو نزدیکی از من نیست
وله	وله
افسون نعم ز خاطر من میتوان گرفت دار و شبیه در دگریم سبب تو آسمان	رنج شکستگی ز چمن میتوان گرفت خون فراز کشتن من میتوان گرفت
وله	وله
دائم ز قنای تو دل در نظر است بچه خاطر آشفته ز فیتیم بجایست در قدر ز فردیم بقدر بهر خویش هر چند اسیر از قفس آزاد کردیم	ابری که نم از چشم کشد خنده بر لب است چون گل دل صد باره با بال پر است قد رهنر خویش شکستن بهر لب است پرواز چو در دل گذر و بال پر است
وله	وله
سهر و بجوی قیامت عتدالی داشت باد شاه عشق از دل باج آزادی گرفت	باد لب لعل شیرین از خیاست داشت این ده دیران نجیب مال و منال داشت
وله	وله
بازم از غمگان شوخی فاخته خار داشت سبز خطا گرد میدار گشتن خست چه غم	در درون سینه ام از انتظار داشت بیقراران خست را از بهار داشت

وله	یا غم از سایه ابر بهاری دیده است گرد باوش در نظر آید نیلای مرا چشم خواب بود این من آن آب هرا	دیده ناصرفها و برگیه یابری دیده است بسکه غیرت در چنان بی اعتباری دیده است عشق بر فضا کسب کساری دیده است
-----	--	---

وله	رخ آتش خوی زلاله زار گرفت شکسته است دلم از غم زمانه چنان	کایه گلشن حسن از کشت بهار گرفت که آرزو نتواند دور و قرار گرفت
-----	---	--

وله	خزانه ناله ز دل دیوانه بر بنجا غم از دلم بناخن سخی کسی نرسد زاهد فسرده است و گرنه کلام دل	غیر از همدیگر چه ز دیوانه بنجا هرگز غبار آینه از خانه بر نرسد در زم روشنی است که دیوانه بنجا
-----	---	--

وله	جفا جوئی سپند آتش است چو دیدار سرگرانی کار است بخشم آشنای آید از دور	اجل غم و در خوی کسش است تغافل تیر روی ترکش است لگن خورشید گردارش است
-----	--	--

وله	یک شب که اشک تشنه افشای راز است چون عشق گرم شد نشاند جوان پیر	بیز در اگمان که دلم در گذشت گل را بنرم شعله زخار اختیار نیست
-----	--	---

وله		
-----	--	--

کی در صفا جوی تو باش سینه نبست غم نیست گر بروی تو گاهی کند نگاه از فیض آب گوهر بیکان تیر تو زاهد خیال شیشه می کرد و کور شد		بے جوهری از جوهر آینه روشن ست چون آفتاب کور می آینه روشن ست در بحر عشق چون صدف سینه روشن ست آه مرا که در شب آینه روشن ست
در دی که تنگ چاره نخواهد داشت در عاشق با وج تو کل رسیده ایم در کشتی حباب کشیدیم رخت خویش در نرم بخودان تو قاتلون دیگرست	وله	شیمیم وز دو کشتن ما خونهای ما از فیض فقر بال بها بوریای ما آسوده خاطریم خطرناقدای ما لب بسته ایم و ساز خوشی نوای ما
می تواند خویش ز و ما آسمان آخرد می تواند آسمان را چون بر پرده سوخت	وله	میتواند داشت تیر می ریکان آخرد میتواند ز زمین را بر زبان آخرد
سپهرین از دوری اجابت انعم کرده است نوبهاری آفتاب است از گلشن عالم برده منچه باغ و آتش هر دم از شوی آید	وله	آسمان ز هر طالع دریا انعم کرده است گرچه باران وز دیوار داغ کرده است جای بوی خوش دارد در داغ کرده است
چون شمع رخ او دوش خفته گشت شکوه کفرست از دور نه بیان میکردم	وله	آتش رشک چو آب سردانه گشت اکاشفای زمین امر در چوین گشت

تیره آن بزم که بی شمع رخ ساتی بود	تلخ آن عمر که بی گردش سپاسه گذشت
-----------------------------------	----------------------------------

وله

آنچه دل را می نوازد در بیدمان است	دل شهید انتظار قاصد پیکان است
ویده از مکتوب زخم تازه روشن نکرد	گر بزم وصل بویست جا کند و زبان است
هر که زیاد تو شد در صفت نهایی غیر	شاه بیت آفرینش حرفی از دیوان است
عشق هر جا نکال خود سخن گوید سیر	

وله

ظلمت شب پردگی راز کیست	نور سحر آئینه پردگیست
تا که جان سوز ندارد سیر	سو ختم این شکل آواز کیست

وله

مست می آمد آئینه بخت	مزه دارد گل خورشید بخت
شونخی مشرب خود را نازم	هر که از دام تناسلی شوب
مرد در عالم معنی هم مرد	چقدر تو بیه تا کرده گشت

وله

بے رخت نظاره در چشم چراغ مرده است	آید از دل چون سخن بر لب گل مرده است
صید گاه سابه قمرگان چه شوق افتاده است	هر سر مو بر تن من صید ناوک خورده است

وله

شمع و چراغ مجلس تن فی دمی است	جام و کدوی باده پرشان جم دمی است
که باد و دست باش سیه خود لگاوار	چون عینک ما آنکه بنم سوزش دمی است

مردانه گرز وادی سحر بگردد کسی	هر نشش پای هست او حاکم طی است
-------------------------------	-------------------------------

وله

بسکه در بزمش نگه مشرق حیرت گشته است	رازد دل ممنون تاثیر محبت گشته است
چون بجای بخشندم زخمی که از شرکان او	تا دل آینه بیاب جراحت گشته است

وله

در حقیقت عاشق و معشوق دلگسایت	شیشه را از روی نسبت اصل ناخوار است
هست شام حیران آینه صبح وصال	نور و ظلمت پیش چشم مردم و انانیت
تا و کش چون بزدلی آید ز صد دل جو شک	عالمی را در گرفتاری ز بس دلگسایت

وله

در لاله گل زلفت مدعیانیکسیرد	چه با جفا که ز شاه دگر دانی گیرد
شکست تو به با عید می برستانش	گد ام دست که رنگ خنایی گیرد
سپار آینه با کائنات یک رنگ است	دلت چرا خبر از حال مانعی گیرد

وله

رنگی که حسن از دل نویسد می برد	دینا پرست حسرت جاوید می برد
هر کس بقدر بار بسبک بار می برد	عشق از برای آینه دیدنی برد
زاده که در دوزخ از دوش افشرد	نام بهشت را بچه امید می برد
سلمان نشتر از دل ما کم نمیشود	این قطره زخم ز چشمه خوشدلی برد

وله

دل ز تاراج نگاه شعله بازش می رسد	گفتن افسانه سوزد که ازش می رسد
----------------------------------	--------------------------------

چشم و زلفش اختیار عالمی دارد آسیر	هر چه خواهد نمی تواند کرد نازش می
-----------------------------------	-----------------------------------

وله

از لب که بنیده ام نفس آتشین کشد	شد شعله هر که بدول من آتشین کشد
چون زوره ما و شونخی فتر که آفتاب	اتوان چو سایه منت دامن زمین کشد

وله

بعد مرون هم پیام ما با خواهد رسید	درد و عالم نور خورشید و فاخته ابر رسید
دستگیری کی کند ساغر چو کار او در دست	جرعه لطف بعد از ما با خواهد رسید
در نظر هر سایه فارسی سواد نامه است	تا ما از رفتن قاصد چو خواهد رسید

وله

دوستی پیش دلت ارزان	خانه خاطر آبا دان باد
نعمت براحت و صلت بخت	آفتاب است بپاه و رنگ مینامد

وله

اشکم بشمع و گل سبق رازی دهد	شوقم بخار و خس پر پرداز مید
شب جام لاله رنگ سحر مشرق است	آینه را خیال که پرواز می دهد
برق نگاهت جبر افغان محفل	پروانه جان بشونخی پرواز می دهد

وله

دردی که میکشد جان منت بخوش دارد	نامی که می برد دل منصف به پیش دارد
---------------------------------	------------------------------------

شکم بگلشن دل تصدیا ره می رود	سرت بیاعبانی نظاره میرود
برق نگاه گرم تو آینه را گدازد	آتش بچشم روشنی خاره میرود
دگشتی که دود بخوشد ز رنگ گل	خون فسوده از رنگ فواره میرود

دل ماسا غیر مهر و شراب کین نمی خواهد	بغیر از کرب طبع و لب شیرین نمی خواهد
سراپا ز بار منت تو میدی خوشم	دل راحت پرستم بستر و بالین نمی خواهد

مهر که شوریده نشد ز لب گلابش	دل که دیوانه نشد خلعت آتشش
عاشق از دوزخ تا بنده ندارد	ترسدار رنگ مکافات گنااهش
جز به لطف نه است میهای وفا	جان دهد عاشق اگر دل بگنااهش

نسیم بزرگ نسیم بلال عیدی آید	نسیم نو بهارستی جاویدی آید
بهار گریم گرم چرخان اثر دارد	مگر آتش نیرمم آن گل اسیدی آید
چیز از زنگ و گل چشم نمیشد ای	که شوی خیالی ز رنگش زنگ سیدی آید

صفت مرگان تو در احسنیه کنه	نگه گرم تو جان و دین آینه کنه
آشنای نه چراغیت که خاموش	دوستی نیست چراغی که فیلوس

وله		
تا خیالش ز دل ماتفاقل گذرد که بجز حرف پریشانی کاکل گذرد	بسکه میگامی از خاطر آن گل گذرد توان داشت بر تنه دران خمیده	
وله		
بریکانه است اگر چه شکر شیر شود هر کس بقدر حوصله دلگیر شود	افت ز حد گذشت جنون میشود زندانی تحمل خویشنه خار و گل	
وله		
تا بچشم بد اگر کس نگردد کور شود بسیار سرد میاد از سر نادر شود	عشق یک پرده ازان عاشق پر نور شود حلقه دام گرفتاری ما از ادیت	
وله		
سینه در بزم وصل از تابان رخسار میزد ز بس نظاره ام از حسرت بسیار میزد	محبت که مر از دوری ناچار میسوزد چو داغ لاله در آتش زایر میخسوزد	
وله		
غمه را در گردنش پیان ما دیده اند صبح را بر دانه پروانه ما کرده اند	تا از آرایش سنجانه ما دیده اند شب که مشعشع آه بی تاثیر روشن کردیم	
وله		
قضا چون در شیر داید بخوش بیدار میشود که بجز از شعله بادش بعد آغوش نمیدد فراز قیمت آنرا که لبش میخورد	نعمت بر کار دانیهای اهل هوش نمیدد برنگ موج پروا کناری در غل ام برین از جهل یا قوت سیاهی نمیدد	

وله

چو کامل شد جنون گرد آب از ساحل نیل
سر کارم ازین رو با جنون بیجا نیست
اسیر از ماضیت مرموم عالم میری
که نای وادی خوشخوار را منزل نیل اند
جنون هشیار از مست لایق قتل میداند

وله

چون مست باوه بستم آتش گل
ترسم ز صبر و در کشان منفعیل
آباد خانه دلم از کرد کلفت است
ترسم عیار خاطر م از گریه گل

وله

ز تیغش خامه سر میتوان کرد
بنجوم مشق جوهر میتوان کرد

وله

اسیر عشق را جان بستم بر دره بیابان
بدرمان دشمنی سبکست تاب تو قیام
در سیلاب نهر شکم خاکی نظاره دیران
و لے تعمیرش از راه نوشت کرد و بیام

وله

دیده هرگز نماند امید از دین جانان
خارج بران چم ز ستون گمرازه ترکان

وله

دور از تو قبح مشکوه صراحی گلدار
از حیرت لغت دل خام آبله دار
تنها بلم ختم تو را بنی لشکر ادمن
در دیت که سر در پی این قافله دار

وله

یاد چشمت چو بی غارت جان می آید
جناب آرام بتاراج قناری آید

محرّم شمع جدائی نمودستی ما	نالہ ام سوئی تہ باقائد جان می آید
گل کس از عنجبہ تصویر ندیدست آہ	راز بیگانه دل کے زبان می آید

ولہ

بدل اضطراب و عاصیہ رساند	مگر روز وصل خدا میر رساند
زہر نالہ دل جدا شمر سام	کہ پیغام از دل با میر رساند
لگاہ ضعیف ست ایست نہا	کہ در حقیقت سارا خیامیر رساند

ولہ

ز چشم فتنہ ات محشر غم پنهانی دارد	بندوق جلوه اسافلک آفتابی دارد
چہ سازم عشوہ خونریزی از یاد نگاہ	مگر از چشم مستی سر نہ خیرانی دارد
دل مادست از دمان قمر گانش بخوابد	نظر از چشم اومی خواهد و قربانی دارد

ولہ

دیوانہ تو بار محبت نمیکند	آوارہ تو منت الفت نمیکند
نہ خار غار هستی نہ ذوق نیستی	دارم دلی کہ منت حیرت نمیکند
گفتن حکایتی و خموشی ردائی	در دلبست در عشق کہ طاعت نمیکند

ولہ

کز آفتاب مهر تو از سینہ رود	آب صفار چشمہ آینه میرود
مگر خاک روزگار باوقار رود	باد و یکن از دل او کینہ میرود

ولہ

ز جگر گنج گریبان خامی ریزد	ز سایہ قرہ خون تمکاری ریزد
----------------------------	----------------------------

نهر از غدر بیک خلفت عدو دارم	چه چاکما بسیر انتظار می ریزد
ز بسکه شمع ز نور تو جابرس شدیم	شمارش از غره بی اختیار می یزد
وله	وله
آسودگی خاطر ناست و میر سید	دل صید طعید ناست و صیاد میر سید
دل نقطه حرفت که در حرف نگنجد	جز یک سخن از مکتب ایجاد میر سید
آسایش غفلت همه را اینبه گوش است	بے طاقتی خبره آزاد میر سید
وله	وله
اگر تا شیر اعجاز محبت یار خواهد شد	نگاهم روشناس دولت بدار خواهد شد
از دگر گشتن خود حاجت دیگر نمی خواهم	زبان را از ادب گر زحمت گفتار خواهد شد
حجاب عشق از نیسان لب اظهار می نهد	میان ما و فرصت گفتگو بسیار خواهد شد
وله	وله
مرا چون غنچه هر دم چاک دل از خاک میجوید	ز کار بسته من تازه خون پاک میجوید
بهر جای تو شمع خیالت گشته نور افشان	دل پروانه باشد گر پسند از خاک میجوید
وله	وله
بسجست و میفش گریه ستانه میرود	خون هوس زایسته چایه می رود
گل گل شکفته نام خدا و در چشم	می آید از زمین به پر نیاه میرود
خواب عدم خیال و فریب محال	که از غم تو دور و باقسانه میرود
وله	وله
سازم در غم چشم تو یار و زیاده خود	که هر دم ساعز هر دم چشام چون خود

بزم بکی شبها یاد آتشین رو	شوم بردانه خود را زخم بر شمع آه خود
---------------------------	-------------------------------------

وله

در مجلس غم راه نثار و دل عاشق	ما تم زده در انجمن سدر نگر و در
شد دست اسیر از می نیز می ساقی	آئینه چنان ست که نمود زنگر و در

وله

سودای عقل موسی و باغ کسی بود	دایغ خسرو کی گل باغ کسی بود
کرد می شمع غیر و من از ترک شمع	روشن چراغ کس ز چراغ کسی بود

وله

چشم شب ساقی و بی باقی چای بود	بک نگاه و مست و تو کلفت حدیث چای بود
لطف تبهان دایغ پرور و تغافل بود	یاد ایامی که با من چشم او بر گانه بود
شد فزون آسایش ما از خرابی دل	هندل در دست ما گرد این ویرانه بود

وله

کلفت ز خاطر مگر پنداری برد	زنگ زد دلم پیاله مهر شادی برد
بی گرد دست و پای تو آموخت از ترس	بینو و عرض که شش بیاری برد
تا که دلان برای شگون پیش بر آید	مشت دلی که میز ش از کار برد

وله

اگر شرباب زیاد و خلش هم زد	در دماغ خنده پر شمع زد
حرکت را رگ و جودانش سپرد	می تواند عالمی بر شمع زد
خشت باز افتاد و نخت و از گون	و او ما دانسته نقش کم زد

دلم از کوسه یار سبے آید	هر چه بینی بیکار سے آید
همه غنایم شکار چله او	اول انتظار سے آید
وله	
بیدل چه سر آمد نجیبانی که ندارد	شوخی چه کند با پیر و بالی که ندارد
سواست بخود نسبت بیکاری عاشق	کو در دو جهان فکر محالی که ندارد
دلیواید ندیدیم چو سینه عار اسیرت	خوش حال شست ست بجالی که ندارد
وله	
گلشن رای خیالم حسن محبوب تو باد	لاله زار خاطر دم داغ دل آشوب باد
از کتاب دل کشودم قال قاصد سیر	بیج و تاجم فرود دیدار مکتوب تو باد
وله	
عشق چیز است حسرت دل بنویسیدیم	دیدم بدنام شغل داد تماشا سید
بر ترازان وادی دشت ز سپر میوید	نقش هر گامی نشان داغ سودا میوید
ویدم بکشا که از گلزار نیست بگذری	لاله اش یا و از کف خاکستر میوید
وله	
گل بر آفرود خسته جراحان می ناب کنید	صبح راستی نرم شب متاب کنید
عشرت از لاله و گل ستر راخت انداخت	سپرد و قارچین را قره خواب کنید
دل ویران چه نم از خانه خرابی دارد	شخم گوشن زد شوخی سیلاب کند
وله	
شمع رخسارش اگر از تاب می گل گل شود	بر قنبر دانه گردد با نمانیل شود

بسکه شب باد و خیال طره چسبده ام	خاک چون کردم غبارم دشته بنیل شود
وله	
دوش ساز ناله ام آهنگ بود	بازمین و آسمان در خبگ بود
در گلستان دیرش نشا ختم	ور برش پیراهن گل تنگ بود
وله	
بسکه دامن حجاب از الفت من میکشد	گر شود گلشن زخوم رنگ دامن میکشد
زشت را خجلت گذاری بهتر از آئینه نیست	سینه صافی انعام باز دشمن می کشد
وله	
سرو از چنبت پامی برنجیر بر آید	آزادی ماما چقدر دیر بر آید
رنجش بکشایش نده آندست کمان را	تیر تو چو موز از تن زنجیر بر آید
جاس اثر ساز و ناسینه خراشیت	کز تار رنفس ناله زنجیر بر آید
وله	
اگر آهی کشم افشاگر صد از می گردد	اگر قمرگان زخم بر هم بر پر و ابر میگردد
ولم صید سیب قمر اکش نقش بر سینه زرد	بجولان آن ترک شکا انداز میگردد
وله	
جذب نکست جام می از تاک بر آرد	گیرانی چنبت قره از خاک بر آرد
روح شهید انصاف پروانه بگیرند	رد زمی که کشید تو سر از خاک بر آرد
وله	
ایامستی قطع بودند دل از جهان می کنند	نکست این بانیخ کار تیغ بران می کنند

مماصل بادانه دل تنگی خرمی نه کرد	سرمی عالم سوز ز اینجی که ر باران بکشد
گرد باد و نم خورشید میوزد پسند	آنجا که ماسمندی گرد جولان میکند

وله

دور قبح بگو ب امید سیر	عاشق بیار و ذره بخور تیر
نیرین ماه عید رسید از گل شفق	صبح بهارستی جاوید سیر
بے حاصلی ز فیض قنات نگر	هر جا که هست سایه این بید سیر

وله

گلشن آن دیده که دیدار تیرامی نمید	خرم آن آئینه رخسار تیرامی ببیند
خبر از فاخته بے سرو سامانش نیست	سر و چیران مستدره رفتار تیرامی نمید

وله

زلفت زمر گزشته باشد	از شب چه قدر گزشته باشد
زاهد که گزشته از دود عالم	از خود چه قدر گزشته باشد

وله

جانی که شوق حوصله پرواز می شود	گرو فتادگی پرواز می شود
نار و نیاز هر دو کماند از حیرت افرو	تیر لعل ره بر غلط انداز میشود
منت گذار و رطبه امادگی شود	کار گزشته که خدا سزا میشود

وله

بوالعوس لافه محبت زود آزار کشید	کور و دل صورت آئینه زود یار کشید
قناره خونی شد و در دیر حسرت جا کرد	هر گنجایی که دلم زان گل رخسار کشید

وله

میتون روزی بیا و خاطر شادم رسید
خاطر صیاد نازک بود و من بی احتیاط
زحمت آسودگی از یاد دادم بروه

نال کردم بگوشت آوار قریبم رسید
تا کشیدم ناله خاموشی بفریادم رسید
تا گرفتیم دامن پر داز صیادم رسید

وله

هر از صحبت زاید غم دیرینه باز آید
ز پرهنر نگاه یار کارش می رود از دست

دل ساعریستم در شب آونیه باز آید
نگاهی کن که جانی در تن آونیه باز آید

وله

چشم پاک بود پاک حیا می داند
کعبه و دیر وطن گشت عمر پیچ منور
نمک غم با سیرتت باد حسد ام

دل ماحضات بود و صاف و فایده اند
نوبر سجده نکردیم خدا می داند
که سر خوشش از تیغ کوه جدا می داند

وله

گر تخم که بگردره تو کس برسد
ببار سوختگی را طراوت در گشت
بشاهراه و فاما نام شکوهش نشیند

که دانتهم که بامینه ات نفس برسد
اگر چه گل چین آرا بود و کس برسد
چه شد که ناله بدو بر سر جرس برسد

وله

کو قاصدی که نامم بیا و ضیاء
هر کس بر دی را و چاک نفس کشد
یکچند هم بر غم فلک برون از غم

تا اگر هم اثر قلم و بال سپارد
پیش دوزخ تبسم کس را نتواند
شاید پایش از دیه کس را نماند

دوله

آتش عشق نه تنها دل و دین میسوزد
شکر تکیه سر کو تیر و دهر دارد

گرفتند سایه عاشق بر زمین میسوزد
بیک آهیم نفس از کعبه زمین میسوزد

دوله

گر در روز کا مجبور عشق بے آرام بود
اگر از حال دلم بے منت اظهار شد

همچو داغ خویش در آتش نشانی م بود
بے زبانها میان ما داو پیغام بود

دوله

دلم در آتش حسرت چراغ میسوزد
درین بهار کسی با مسلم است خون

که با خیال که شهادت داغ میسوزد
که از قیله زنجیر داغ میسوزد

دوله

عشق تو چراغ دل هر خام نگردد
خواهم که بر افند ز جهان بزم و فام
بیدل شد اسیر اثر عشق تو نیست

سید است خیالت که بکس را نمی نگردد
تا هیچ زبان محسوس آن نماند
کیفیت می در کرد و جامه نگردد

دوله

ز آنکه سینه هر جا کبابی رنگ می گیرد
کسی فیض شهادت بیشتر از من نخواهد یافت

بخو کار شگفتی تا قیامت تنگ میگیرد
اگر قائل بجرم خد ز خواهی لشک میگیرد

دوله

عشق اول بر دل غم بر در آتش می زند
پیش گریسای آه ما چرخ مرده است

غول چون بیدار خد بر سر آتش می زند
برق بجا وصل که بر خشک تر آتش میزند

وله

زیر شکسته از گل ردیش عیان میا	نیز مردگی شکسته از ان گلستان میا
پیغام خویش بر خیمالش بنیدم	غیرتی باین وسیله ما دهنرمان میا

وله

دلم از بس درون سینه عنناک میلزد	به پهلویم کند گر آشنائی چاک میلزد
خمار التفات ساقی دارم که از خویش	برستم ساغر می همچو برگ تا که میلزد
تشکیله اضطراری داد و دریای شهادت	که چون کسب سرشوریده ام فراق میلزد

وله

که این جلوه یارب اختیار می و چرخ دارد	که ما را در طلسم سایه مهر و سمن دارد
ز تاراج بخش رایی بدلما کرده ام پیرا	ز گداهش سرگران با هر که میگردد بر دارد

وله

مرا از نقشش پاسبانید دادند	فریب جلوه مستانه دادند
بهشت ارزانی مطالبش شد	برندان گوشه میخانه دادند

وله

سخت با ما سر نهادارد	تا امید می چه اجر با دارد
اگر انصاف دسترس باشد	عاشق زنده خونبها دارد
هر چه می بینم از تو خالی نیست	نبیره فتوت و گل مفاد دارد

وله

جان سختی دلم را بیدار می شناسد	قدرستم نشان را فراموش شناسد
--------------------------------	-----------------------------

مشت غبار داشت در دام اسطرپیست	کشتم خاک و مارا سیاه می شناسد
اوله	اوله
نوبه آمد و لم فال شگفتن میسند	بوی گل بر آتش افروخته دامن میزند
نیست آسان خاطر جوی پریشان ساختن	سیکد از برق ثانو را بخشن میزند
اتک لد فان کوشی از بجز تمیز مرس	سیل بی پرواست طبل آرسیدن میزند
اوله	اوله
تفاضل در نگه پنهان که دارد	آینه می پریشان کند آن که دارد
زمزگای نویسم سطر اشک	سواد کف طوفان که دارد
اوله	اوله
زمرگان بیکندرم چشم آهوی که او دارد	روشت بخور و زخم دست خوی که او دارد
شود آینه تاد بر کشد عکس خراش ما	ز رشک بیکشد از سیر سرگردانی که او دارد
اوله	اوله
ما بزان چون نام غیرت میزند	بر برادرمشیر نصرت می برید
تحفه رنگ آینه تی خجلت برست	گیر بارگاه شفاعت می برید
اوله	اوله
مستی ز شور فعل تو بشمار میشود	خواب از خیال چشم تو بیدار میشود
حیران کار ظن بود چه غنا	هر کس بقدر خویش سبکبار میشود
یک صبحدم بر تو گردید و گشت	آینه چمن گل نیلوار میشود
اوله	اوله

دل افسرده داعی توبه است بر نیاید	گل پر مرده رنگی غیر حسرت بر نیاید
که خوابش سوز باین قناعت بر نیاید	نماید چون کریم از حجت سائل بر نیاید

وله

سرمه هر حاجت دافع سودا می کشند	سنت از خاکستر افسرده ماسی کشند
شبنم توفیق را سامان رحمت	اهل دل کی انتظار فرود می کشند
پاک بنیان کز به عفت عیار نمکشند	سرمه عبرت بحشم اهل دنیا می کشند
جذبه دارند و رافت دگان کز به قدم	خار صد فرسنگ از پای صحرایشند

وله

نگبان چراغ را ز دل خاموش بیاید	امانت دار نقد وستی بهیوش بیاید
ز فیض بی نیازی دامن مانع ابر	قناعت مشربان را قطره دریا چون بیاید

وله

از غمی تا سوختم بخت شمارم شد بخت	خاک را بهش تا شدم نام غبارم شد بخت
شعاع حجلت ره سر چشبه اخگر گرفت	هر کجا تیغ زبان ابدارم شد بخت

وله

یکدم گرچه پریشان نظرم ساخته اند	گوشت گریم که خپن در پرده ساخته اند
در نفس ماندم و پروار بدم سرخسید	مگر از پرده دل بابل در پرده ساخته اند

وله

بدلم بابل و بر نما که کشیدن دادند	تفس سینه تباراچ بر میان دادند
کس از باغ ادب غنچه نظاره چید	دیدم بسته اگر نخست دیدم دادند

صید مارانکب اشتیامیاد گرفت	در نه درو ام قفس شوق پرین دادند
----------------------------	---------------------------------

وله

چشم از هر گردش بزم دگر آید	عکس میت خفته آینه را براده کرد
----------------------------	--------------------------------

وله

بیدلان ملک دفارانه بنجامین	رقم گریه نولیسند و دوعالم گیرند
با خیاست نه کنم عیش ابدی بر شمع	که نشان ابداد خاطر خسرم گیرند
در حسابد زین عاقل و دیوانه اسیر	بیش ازان درو تو دارم که مرا گیرند

وله

هر کجا هست حیا آن بت طناز رود	جلوه طائوس شود و ورقه هم ناز رود
دو طپیدن غرض مرغ دل آزادی	میکند سعی که از خاطر پر دازد
ز بسد تا بسر رشته گره دانه شود	از شکستن دل عاشق بدم باز رود

وله

عالم از جلوه تو خرم شد	سایه گل آفتاب فتنم شد
ز هر یگانگی چشمید و نمرد	بوالسوس رفته رفته آدم شد

وله

و تا بهر وعدت کین نمی آرد	کنشاد کاین کین چنین نمی آرد
---------------------------	-----------------------------

وله

از کعبه تا که دگر می پرست می آید	که هر که دیدم ازین راه می آید
توره میگرد سر کن با اعتقاد دور	که پای تو به بنگ شکست می آید

	وله	
و سینه دارم که غم می خورم که از یادش دلم سر حریفه سیاه میگردد زبان موج می پیچد سر گرد آب می گردد		نگه در دیده دارم که نگاهی آب میگردد نمیدانم دلش شکست یا موم اینقدر و انهم درین دریانه تنها قطره پا از سر نمیداند
	وله	
عیسی ز شرم تو به زاعجا میکند جوهر بر بال تیغ تو پیرا میکند		چنانکه لعل او سخن آغاز میکند آب گهر ز بلوی دریا روشن میکند
	وله	
دل که هر دم شاهدی از صفت در بر میکند		با خیال چشم ببار تو ساغر میکند
	وله	
که سجود ابدی در و فلک ساخته اند خیشه باده ام از رنگ محک ساخته اند		اشک سرشار که تشنیه ملک ساخته اند می شناسیم همه خوب بتوفیق خدای
	وله	
ز بس وصف خطش که دم زبانم مال طوطی سر هر سو من بردار استقبالی طوطی		ز چیرانی نگاهم در نظر تنال طوطی شد ز کشمیر خط سبزی گل مکتوب می آرد
	وله	
سوی عاشق نظری بهمن نماند		تا کی از عکس تو آینه گلستان کرد
	وله	
عزیزم خون کی دلیل میگردد		عبث فصولی عقلم وکیل میگردد

	وله	
نگم را قره بے روی تو زنا بشود آن قدر عمر کجا است که بزار بشود		غافل از دیده بهر جلوه که بیدار شود بیرخت سپهر چمن کرده گرفتار شد
	وله	
سیاهی شب سحر و صبح نور شود غبار جلوه دیر نژاد و سایه حور شود ز روی دل نتواند کس از تو دور شود		چه مهر است چو نون را که گر هنر شود باین لطافت اگر مهر کند خرام کسی چو دیده بر دور وایار گویت آینه است
	وله	
بسم زیر لب خجسته چمن چینی دارد چو دشمن صاف گردد ز هر دیر نگین دارد جدای هر شعله صد گنج گهر در آستین دارد		ز رنگین شیوه با گلزار بلبل آفرین دارد ز گردن دلی گزیده بختی آب شیرین دارد چو بید و آتش دارد قناعت گلشن
	وله	
خون جگر خیال گل دلاله میکند دور بار خواب گران ناله میکند		در دلم گمان سه و ساله میکند افسانه نیست عریضه با صدف نموده
	وله	
غبار خاطر مارا چمن چمن سازد رود نخلوت صحرا و بگمن سازد		کسی که روی گل و بوی یاسمن سازد اسیر ازین همه کثرت چرا سوخته
	وله	
گریه دارم که دریا را چراغان میکند		ناله دارم که صحرا را چراغان میکند

خاک را نرسیده می‌بینی و اما غافل سوختم منو ختم از خاکستر و خشت	رو داین آتش دل مارا چراغان میکند گوهری دارم که دریا را چراغان میکند
---	--

وله

گر ز پرواز چمن مرغ دلی شاد کند برندار و نه اگر صورت در باد بهار	چشمه را با غرام و غم می‌آید و گشتند دانه گر ز لاله نشود و نمایا د گشتند
--	--

وله

خواب اگر چه بصر گر پیشه بگیر آورد سبزه شد و در چراغ دل و بیدار و بند مشرع پیشه که تو به غم می‌آورد می‌خورم خون قوی ساقی اگر دیر آورد	صلح را بهر شفاعت بچه تدبیر آورد بر سر خاک نش دست به شمشیر آورد می‌خورم خون قوی ساقی اگر دیر آورد
---	--

وله

که داو عاشق ناکام می‌تواند داد دست بخون محبت سرشته دارم	بغیر یا بکه در شبنام می‌تواند داد اگر خمار شود و جام می‌تواند داد
--	--

وله

تا تابانچ و لم از قره شکر نکشد عشق پرکار چه پروا تو فاعل دارد در بیا بان سرگرم گل از خنجر خنجر نکند مجلس و نبش پند و ساغر نکشد چکند حسن که از غریبه شکر نکشد سایه دام چرخا ر سمندر نکشد
--

وله

دل اگر شیننده موجب ساغر گردد دست خود راست تند گر همه بشید شود	رویش از قیاس ابروی تباران بر گردد خانه زاد است گرا آئینه سکندر گردد
--	--

وله

گفتگوی از خوی آن بیگانه آتش نشو
سنگ شکنان حلقه زنجیر آتش بر گشتا
پاس عشق پاک میدارونه پاس آن سحر

نپیه های گوش در آفساز آتش میشود
خون فاسد در رک دیوانه آتش میشود
تا سمندرش زخود بیگانه آتش میشود

وله

زخود هم نمی گزیزد زار پنهان کسی دارد
بر شملی کسے خرابد سر و استغنا شمار

غبار و چشم بوی گلستان کسی دارد
که نپداری بر بر هر قدم جان کسی دارد

وله

آنانکه دام عمر به به دیوانه میکشند
در جوش اتحاد چه افشا و کدام راز
سوی فلک چشم حقارت ننگه کین

یوسف ز چاه و گنج زویرانه میکشند
اینجا کلاب از پر پروانه میکشند
خورشید و ماه خنثیت دیوانه میکشند

وله

گر خون یکدم بیای دل طپیدن کند
راز چندان ساله از با بطوفان کند
بر نیم جلوه رنیده بالایان آید

آسمان احوال شود با چشم دیدن کند
قطره گریب را با باد چکیدن کند
حضرت عیسی را با خوشی دیدن کند

وله

آنانکه سحر ازل دیوانه میکشند
ز آتش عقل ره کبر میشن بر د

یکت چله میکشند بر نجاته میکشند
عالی بنای دل چه بزرگانه میکشند

وله

مهر کوته نظران خصمی دیرین دارد
شرم سرشار و سبک روحی بسیار جو
دوستان گاه رحم از ننگی زنجند

صافی باطن شان آئینه کین دارد
بیم جنت آنکه نه آنسوخت نه یکین
مهر چون گشت کمن فاصیت کین دارد

وله

ز تنهایی دل سو و پرستان گام سبک
غبارم کردی و از اویم در خاک میجوید
هلاک شرب دنیا نه چشم غزالا غم

جنون از ریگ صحرار و غن بادام سبک
هنوز امر و ز فاعلم از کتاب دام سبک
نه سر از ننگ سبک دونه دل از نام سبک

وله

کے دریاہ سسر و تو نو مید میشود
قربان گمی ز سید صفادادہ م چو صبح
در باغ نور چشم دل غالیب اسیر

آہم کہ ضامن شرم بر میشود
ریشک و لم قیامت خورشید میشود
آنکھل کہ رخت پاک و خندید میشود

وله

دیدہ درخواب کہ بر وضع جهان میخند
دیدہ بخلغم از منع دل دور اندیش
دل عاشق کل خاکستر عشق است اسیر

شد جنون عاقل و دیوانہ جان میخند
ہمچو آن پیر کہ بر وضع حوال میخند
بصفا کاری آئینہ گران میخند

وله

ہر قدر شوخی چشم تو می ناب کشد
ناب الفت جاوید بحلال دل با
گردانستہ غیر سد کے احوال اسیر

دیدہ جانکہ آہ از دل بتیر کشد
منت از نویش ز بایں لبی آب کشد
می گذارد کہ کلاب از دل بتیر کشد

وله		
ولم در آتش افتادست و بهر چشم تر لرزد اگر لرزد دل از شوق لطف دادگر لرزد		محبت چون تو نگردد ز عیان بیشتر لرزد چون هیچکس یارب سیر از شری
وله		
می بگرنگ فامان جفا هم نبخت نمک در دهنان تو دوا هم نبخشد		سیر خنجر در دود و داهم نبخشد استخوانم لطف دل سزد و بر باد
وله		
گرد مرا پیاده مانمک هوا شود رنگ بهار در دمن باغی آشنا شود		لب لبکشا بگفتگو مادل مار و اشود اشک نمی گذارم گریه بیایع سر کنم
وله		
نگاهی موج خون ز دماغ سرشار پیدا شد سجای طغیان خال نقش ز دماغ پیدا شد		خیال آئینه گشت چشمه دیدار پیدا شد طییدن داشت بلبل از دل غدیده عاشق
وله		
زنجیر خانه روزن آئینه خانه شد هر قمری که ناله ام او را ترانه شد		زخم به سیر حسرت و غفلت بهار شد سروش ز دایم سایه تماشاکند سیر
وله		
دیدم بدنامست دل داد تماشا میدم نقش هر گامی نشان و اغ سو میدم لاله یادش از کف خاکستر مایدم		عشق حیرانست حسرت دل بیفایدم برق تازان وادی وحشت زیر پر چویدم دیدم بکشا که از گلزار منت بگذرم

دارم شبی که صبح بدردش نمی رسد مستی که آب گشته رنجرم گناه خوشتر انرا که حمزه عجز و سپه فوج بیکسی است	وله	بیداری که خواب بگیردش نمی رسد دورخ بیا و گریه سر دشتش نمی رسد انملاک در گذات نبردشش نمی رسد
زخمی کشتی دل در به امید می رسد چنان اجنه هستی در هوا او بر نفس آمد نه بند و چشم بدگوش چه سببیت این چه سببیت	وله	که در زبش دل هر زده باخوردش نمی رسد که صد مطلب روانی با دل تو میدش نمی رسد گل خورشیدی خندد لاله عیدی تو رسد
ولم بجا که ره انتظار می بندد کلید باغ دل می کشان نسیم گشت	وله	بزرگ ز خویش چمن را نگار می بندد طلبسم توبه بنام بهار می بندد
جائیکه آه و ناله بفرا می رسد آشفته ام ز گل تشنه هم حیا را	وله	رحم از کجا بنما بر می رسد یاد کس بنما ناسا می رسد
بستجوی عقل در راه طلب گمراه تر آغل نماید خلق را نیز رنگ دنیا در نظر	وله	کار مشکل تر شود بر مردم آگاه تر پیش عاشق یار بدختر بود و نخواه
ششید از پنهان را سر فرار نهان بهتر	وله	خمش در طریق مارینق پنهان بهتر

برای خاطر تائب شمعینان هر که بیدار
اسب از دفتر کین غیر آئین مصرعی نخوانم

ز فیض صبح دم بخوابی آن پاسبان بهتر
نیمم غم بگیری ز عمر جادوان بهتر

وله

گر دره تو زرب برود و دش روزگار
دارد دل اسپیز چشم سیاه و

پر گل زبلوه با تو آغوش روزگار
بهوشی که دل بردازد و دش روزگار

وله

گلهای بد قمع بکفت و ناز در نظر
گروم عیار رنگ گل و بوی گرفت
و جشی و لم که باج ز سیم رخ میگرفت

دارد بهار شوخی انداز در نظر
دارم هنوز حسرت برداز در نظر
کبک است از دم نگش باز در نظر

وله

در راه آشنائی بیدل سرنخ بهتر
قحط است اگر محبت کفایت اگر مروت
مستانه کردی رنگل آغوش تا بدامن

در بزم خود نمائی بے مبالغه بهتر
قطع امید خوشتر ترک فراع بهتر
از خانه منتبش دیوار باغ بهتر

وله

بهر خرم خیر خدای طوطی زبان لال تر
ما کساری را کسی چون رد نمائی لال تر

غنچه من از دل دیوانه فارغبال تر
اگر دها از درد بادیم سر قع بال تر

وله

بیار آه بخون در خانه کی گیر و قرار
گاه آرزو دها اشک حسرت منم بود

شوق در دل سیاه در دیوانه کی گیر و قرار
بے لبت می در دل سپایه کی گیر و قرار

شد ز یاد گردش چشم تو آرام اسیر	مستی و خوی پری دیوانه کی گیر و دار
--------------------------------	------------------------------------

وله

شوخست و اختلاط و ریح دشمن بیا	پیدا است خون توبه ام از گردن بیا
گلگون قبای من که از دور چشم بد	انگنده خار رشک بر پیراهن بیا
جنبست اسیر شفق گون به دست	ساقی بده گناه تو در گردن بیا

وله

افسردگی ز گرمی بازار بشیر	آسودگی ز تخط خسرید از پیشتر
از مشرم می گریم اگر یاد تو دکنم	باخوشی و چشم شیده از یاد پیشتر
حرفی نزد که لب نشود بیدار دل	چند آنکه زد پای لاله بر شار پیشتر

وله

قاصد دیگر بیا می از آن بو فابیا	شتاقی لاله و گل و خاوم بیا بیا
ملک خرد قلم و نویسی دست	از کشور خون خبر بد عیا بیا
پرسید گراسیر که بامی چه خوشنماست	خندید و گفت زمین رو شمایا بیا

وله

گردل سخن رس است بگوش زبان	آینه را بر حجت خاطر نشان چکان
طفلی که راست گوشت بیل کار گریخت	گر شست پاک است نزد کمان چکان

وله

جلوه هر ساعت باین دگر دارد بیا	چشمی از وحشی نگاهان ختر دارد بیا
چشم تکلیف از هوا دارم جزار گل بیا	از پیمان توبه زدم خبر دارد بیا

نما کہ کلمات شگفتہ از شوخی پرواز می ایستد لطافت دارد تو بپناز که زبان	بینی طایوس عشرت زیر پرواز در بهار کر چنین خواهد گذشت لولا خضر دار در بهار
--	--

وله

سخن عدا نیگوید که از بهانه زبان بگذرد هلاک اختراع میشود بد خویش گروم	نگا ہے سیکند یعنی ز عمر جادوان بگذرد کہ مردم میکند شمشیر و میگوید زبان بگذرد
تغافل میکند رسوا عالم دوست از انازا	تو ای در کمان افتد کے از سر گران بگذرد

وله

انذار لطف از کل دگر از تازه تر بے باد و موبهوی دامن در آتش است	بہر لیش گرمی بسیار تازه تر کشتے مزارستی شتر تازه تر
---	--

وله

شبنم نشکے بدل دارم شربا بیشتر چون بنا ششم محرم عالم کہ کارم با دست	یا بے دارم لب جو شایا بیشتر بخیر دیوانہ وارم خیر با بیشتر
---	--

وله

هر گردش شمشیر تو پرنیان دیگر هر برگ گل از شبنم که تو چراغی	ہر سائے مرغان تو دیوانہ دیگر ہر بیل و سوختہ پروانہ دیگر
---	--

وله

بے شبنم منی گوش کجا بود هنوز شب بود و تو دل دادم و بے دیم	دل کجا در کجا میر کجا بود هنوز چمن آینه در نشود و با بود هنوز
--	--

وله

کشته صد بار دنا زانکه مرا نام هنوز	لبس لوده به پیمان و دشنام هنوز
نشد از خلعت اندیشه دلش تیره ایسر	دیدش مسیح طرب از افق شام هنوز
وله	وله
نال اما چسب رخ و در دافروز	در و ما معجم جراحت سوز
با نیاں تو روز تیره ما	شب عیدست یا شب نوروز
وله	وله
کینه جونی نیست ای بزواد کام پیر	سینه ام صافست تیغ انتقام پیر
سر در دلی را شراب گر مخوفی دادم	گر عتاب این باشد هم سخاوت پیر
وله	وله
مسید شوقم غافل از آنما رو آینه نفس	انتقد روانم که کل رویه از باقم نفس
تنگ آسایش نواز دبال پر دانه چشم	میکند در هر زهره پر دانه می دل نام نفس
وله	وله
در شرم آینه روی در آتشم که پیر	ز دل ندادن خوی در آتشم که پیر
ز تاب روشنم زنگش خلیه می بارد	ز خوی عجزه جو سه در آتشم که پیر
سپید گر پوخیشم در آرزوی کسی	چو لاله برب جو سه در آتشم که پیر
وله	وله
قبله روحانیان حسن خدا است و بس	کعبه مستعد عشق است بنیادش و بس
در محبت آرزوی شاد کامی کاغذ است	آرزوی خاطر ناشاد و مبادش و بس
شد میسر هر چه در دهم محبت خواستم	آرزوی دل پسین می داد و مبادش و بس

	دلم	
<p>مکین باین جانشیندست هیچکس بوی دلی از صبا نشیندست هیچکس از ما بجز دما نشیندست هیچکس</p>		<p>ما راض باین صفا نشیندست هیچکس در گنجینه کربق امید یی نه گشته از خویش و دستان سخن کم نشیند باز</p>
	دلم	
<p>ما را ز وفا کن فراموش بیدار می ما کن شراموش</p>		<p>دل را از جفا کن فراموش ششها که خواب باز باشد</p>
	دلم	
<p>عل تو خنده کار و د عالم نمک دوش شمس شعله جوهر در هم نمک فروش</p>		<p>ای از لب تو غنچه دینم نمک فروش افسردگی براه و جگر تشنگی به کام</p>
	دلم	
<p>بالای آفتاب نویسیم نام خویش افتاده است مرغ ننگه است بدام خویش جوشی و غنچه می کشم آخر به کام خویش</p>		<p>اگر از تو بشنویم جواب سلام خویش بگرد نظر بحال دل و فکر ما کنی تا چندی چون جفا از خود افسردگی کشم</p>
	دلم	
<p>ننگ ضعی گر گشته چون اجل مغرور باش یا سحر دیت پرستی یا دل بندار باش</p>		<p>گر شوئی دل بسته الفت نگه و یار باش تا رسائی بر رخ مرده است و هر کار باش</p>
	دلم	
<p>سر تشنگی طرب کلاهش</p>		<p>بنون پیاده بزم نگاهش</p>

بیا زاید شبی که مجلسی را	پر پروانه گرد و گرد را بهش
باین طفلے نگر صبا دیش را	که باشد سایه گن دامگاهش
وله	
حیرت سرشار ز دید از نگاهش	آینه فروخته نیاز از نگاهش
رخسار زینا دگر چهره دوست	افروخته گری باز از نگاهش
وله	
تفنگام از بس نشستم در پس زانو ترش	ساختمی کند از دین من در ترش
یک جواب تلخ از جان پیش من برتر	سید هم جان گر نماید گوشه ابرو ترش
وله	
گل چید کف پایش از خار بامیزش	دیوانه با خود کرد چار با میزش
تاراج غزالان کن در صید که دشت	دل اچوز کار آفته بسیار با میزش
یک ریشہ بهاری شد یک یزد چرخ	بیا ز کین گر وید بسیار با میزش
وله	
رموز کفر و ایمان میزان خواندن ابرویش	چراغ دیدہ روشن میشود از دین اویش
نگاهش جنگ و جگش صلح و صلحش سر زبانش	بگو خاطرش گردیده ام فسیده ام خویش
وله	
آبرو با دیگرست سرگشته چون فغانکش	طره هر منج دریا کو خشم فغانکش
کمی مقتدر و خواست خاک را می پیشکش	همچو نقش پا درین دلقشین خاکش
سے براحت سیدم آینه از بچو هر سیست	بهر خشم شیخ چون گوهر گریان چاکش

وله	وله	زدهیم از دل آگاهیم بر صفت پیشین بهار بزم شراب است دگل پیاپی	بیا که گوش نکردیم ازین لبها سرش نوا می بلبل آشفته با بگ نوشا نوش	
وله	وله	در حقیقت قریب و بعد مردم دنیا غلط نقشه آشفته دیوان عسکرمای میرس	آشنا بیا غلط تا که شنا بیا غلط خط غلط من غلط امل غلط انشا غلط	
وله	وله	عالم از رنگینه پر از ماداغ است داغ نقشبندی دیگر دو حشی خیال دیگر است	از پر طاووس تا بال هما داغ است داغ زنگ گنگا میقل آینه ماداغ است داغ	
وله	وله	دود به خیزد بجا کرد از نقش نسیم هر که از کوی تو میگردد بعد داغ است داغ	وله	نکته است فصل استانتای بلبل نکته سبز خطی مهربانت ای بلبل
وله	وله	هنوز هست گل به زبانست ای بلبل زید هانک خنده غنی بجا نیست	وله	پلید نهی دل آرام اول ننگ دارد فلک پیام اول
وله	وله	جنون کامل شود ای جام اول جرات گرچه دارد در شک قاصد	وله	بکام خویش دیدن فصل جاتان اول از آرد دولت و شتاب اول
وله	وله	معمود صفت ز من غیرت ایمان گ	وله	گشته دواست دلم ز شک نایان گل

از پر لیل بی باغ سایه بر دلبے قبا	دیده خیار غرضی تازه شد ایمان گل
برقش رنگ می گشت هوای بسیار	تا چمن ابری کند کاغذایوان گل
	وله
قاصدی دارم ز خاموشی کتابی در نعل	حرف حرف نامه ام رایج و تابی در نعل
نقش هر گامش سواد و کتب اسودگی	هر که دارد همچو نادانی کتابے در نعل
	وله
بیای ای هجر و صلت نامه شب و شب دل	مسیا کرده ام بهر تشریفان کباب دل
بنوعی سخت جانی کرده بیدار و محرکه هر گشت	صدای میشه می آید بگوش از اضطراب دل
	وله
زیر پر خنده گشت چمن از بهار سحر گل	سے خورد که پای تخت نایب است پای گل
در دیده اسیر غلغله های رشک	گروه نظرنیال تو آید بر پای گل
	وله
عبار خویش بچشم نگاه خویش کشم	چه نازاک زمرگان سیاه خویش کنم
ز بخت و جو تو بیوشه بسا نکم	عبار تازه از گرد را و خویش کنم
مگر بدیه بخشش برده ز خاطر اسیر	خجاست که من از عذر خواه خویش کنم
	وله
بانگ جرس شدیم و بکل نیرسیم	گشتیم خاک راه و بنزل نیرسیم
	وله
نقش صدی بر در تخته کشیدیم	آمین شے از محرم و بیگانه کشیدیم

روزی که عنان دل دیوانه کشیدیم بوسه گل شمع اندر چو دانه کشیدیم		دیوانگی آشفته ز بنجیر عدم بود بگریخته ناگلشن بهنگامه طرازه
	وله	
چسبناغ درسه نذر میگلستان دارم چو ماه یک شبیه شیشه نگان دارم هزار بار نیز جگر دوزور کمان دارم		دلگدازت سر ساغر گران دارم شراب کنه که خورشید را برقص آورد ز بزمیانی من عالمی حذر دارد
	وله	
سخن با خویش میگویم دے باد بوی دارم گر منیا و پذیرد که من بالی بوی دارم چو مینا دماغ خشکی چشم تری دارم		نیم دیوانه تنها با محبت همسری دارم برای استقامت رخصت پر دانه می بخند تنک سراییم از اشک غنچ زگر دریا
	وله	
آوار و تسلیم در بال بهما شدم داعم از بین که با تو چرا آشنا شدم		تا از سواد سایه زلفش جدا شدم در آشنایان نگاه تو بیگانه پرورست
	وله	
بر پند پای کند شعله طوفان شد و جسم ز گرد راه مبار و دشمن است چرا جسم اگر کند جسم آلودگی دو اسپه سرانهم		زین عشق مبارم بر تورد چسبناهم سگفته غنچه باغ دلم ز آفت پیکان هر اودی افکند خرقه که نیاید
	وله	
استغفار عشرت امر دوز و فردا می کشم		دانه گون مجسم ز عجب ناز دنیا می کشم

	وله	
خون گرمی تغلیبم نداشتند فریم این عشق خند او نه که گردید نصیبم		در بزم تواضع طلبی سخت غریبم اعضایم در کشمکش نسبت و بردند
	وله	
از سر و منی لافتم از ماه نیگویم والتدنیس گویم باند نیگویم		دور از تو نمی دهم راد لاف نیگویم غایت نیسم زاهد از افسانه ماه گذر
	وله	
خود را بزور پرستم بار بسته ایم نمی سپردیم دیدیم زنا را بسته ایم		دل با خیال دیده بیدار بسته ایم از مشیخ و برهن چو حکایت کند که
	وله	
سراسر دوستیها گینه خواندیم چو در سے در شب آدینه خواندیم		روز و شب ز لعل سینہ خواندیم سواد از موج باد و روشن
	وله	
آزاد کرده دل دیوانه خود ایم جوبای رومی حاصل تو در خانه خود ایم		بجزون دشت گریه مستانه خود ایم آینه خاطریم زنا غیر عشق پاک
	وله	
چون نیت در میان جدائی جدا شوم تا کی غفلت سر ز نشنیدم عاشوم		با دل پیر ز دست و گریبان چاشوم قطع دل از لعل پندار می کنم
یکند اگر بر غم تو خود برفا شوم		کن یا و ما بجزیم بخت چرا کنم

دل آسودہ یا از خاہر ٹکین نہ استم	دل	زشتہ رشتہ ہرگز تلخ از مشہدین نہ استم
کہ ہرگز در محب جہنہ پر چین نہ استم	دل	ہرگز آئینہ دل غفر را ہی نہ سفیدی شد
رفتم و از قمار و خس کم گذشتہ ایم	دل	وردم و از دیار ہوس کم گذشتہ ایم
از تنگنای راہ نفس کم گذشتہ ایم	دل	چون را از خویش دشتہ اتلیم نگاہ ایم
گرز گلشن کرے نیم بگلشن میسر دم	دل	دوست رشتہ گذارد دوستی میسر دم
بسکہ بگیرم بسیر بند گلشن میسر دم	دل	اگر کم زندانی خاکستر بخت بسیار
کز خون عشق دائم با گریبان دشمنم	دل	چون عیار آئینہ دل اگر پیرا منم
ہمچو اشکر خازن او دودمان گشتم	دل	سکن باور تو او اعظم خاکستر است
صد رنگ گلاب رگل ہر خار کشیدیم	دل	آہ دست دل از دامن ہنپدار کشیدیم
در حلقہ زنجیر تو بسیار کشیدیم	دل	کفرست ازین رشتہ گرد داشتن اما
گر نامہ گشتہ ام کہ پیاہش نیسبرم	دل	بہر بزدل تو قسم و تماش نیسبرم
چند آنکہ پے بسیر کلاہش نیسبرم	دل	بہر مشن بشوم زمی گفت کو سے او
	دل	

پروردگار چشم دل بے نیش ندارم	شرمندگی از عشق ستم کیش ندارم
دارم غم رسوا دل مشید سر سودا	چیرے که ندارم خبر از خویش ندارم
وله	وله
خورد و ام خون تاج نوزیدی لیرش کرده ام	در تنگای خویش مست شیر گیش کرده ام
دل که چون شوق تماشا از نظر آورده بود	در سفر از یاد چشمه گوشه گیرش کرده ام
وله	وله
بهر غم و اامیتا کرده ایم	قلندر را وقت دریا کرده ام
وله	وله
تا در پناهنج تو سکن گرفته ایم	پرخون بیگناه برگردن گرفته ایم
ترسیده است چشم فلک از غبار ما	راه از سکت خویش برگردن گرفته ایم
وله	وله
بی لعل تو هر جا که لب جام گرفتیم	از گریه مستانه گل کام گرفتیم
از خون دل اهل دفا بود لب	هر جام که از ساقی ایام گرفتیم
وله	وله
آئینه خانه یک پرچاک بوده ایم	سندشین گریه بیابان بوده ایم
دل داده ایم دیتی طالع گرفته ایم	سودا اگر قسملر و افلاک بوده ایم
وله	وله
شوق ز میر کرده ام از دانی دل میر کم	گرچه پرا و ازده ام آخر بنزل میر کم
کشته موج جسم ز دریا به ام موج شرک	گر بود هر اسیر طوفان بسا مل میر کم

پیر دل گشتہ ام جانی کہ مقصد گمراہ است		میر دم از راه صد جا تا بنزل میر رسم
ولہ		ولہ
سہرے پیچیدہ زنجیر سو خواندہ ایم		دست حال خویش از آن لبت چلیا ایم
دغل عالم نیست یک چرخ پریشان کفایت		دفر یک دان تا موج دریا خواندہ ایم
ولہ		ولہ
کوہ صبرم کے زفر بان تو سپر پیچیدہ ام		یاد امان کمل تا کمر پیچیدہ ام
کی مدیث مشکوہ میگور لب اظہار سن		سکہ و رونا و کشت او جگر پیچیدہ ام
سخت ستر تم کہ برق خرم گردون خرم		انجمن بر بال مرغ نامہ پر پیچیدہ ام
ولہ		ولہ
بش ازین بے دست بویون در شان دم		گر چنین خواهد گذشتن دای بجان دم
در گین گاہ مبت خوش تماشا نیست آ		دل نگبان من ست و من نگبان دم
ولہ		ولہ
نغز لا رام دسا غوغا غمی دارم		از غمی خون لی خویش یا غمی دارم
بے نیانم چشب ز پر تو خورشید ک		سہرہ کو دشمنی از دو دو چاغی دارم
ولہ		ولہ
نکی خویش را در یک دلی سرشار میدانم		کرمی را جام دگر افار و خود را یار میدانم
یزم روز پریش در زبان نیز باینسا		کہ در شرع حیا اسکار را اقرار میدانم
وسے نیز نزد بستیم در شام رسوائی		هنوز از بیدمانی خویش را سرشار میدانم
ولہ		ولہ

اگر جفا و گوییم کرامت پرستم	تراست پرستم تراست پرستم
بیازار نشوید یا میفر و ششم	بزم قمر است بر است پرستم
بلوت در نگاهت می شام	پتجانگه است خدای پرستم
	وله
امروز بجز رتو سزاوار نه گشتم	کعبه بود کاشاکه آواز نه گشتم
	وله
لشتم غبار گریه درین راه چون گشتم	حیرت یابیدم هم آه چون گشتم
بون امید بامی تو برگردن مست	دل بتیاه و ناله اثرگاه چون گشتم
	وله
اگر خواب بد داغ ترا دیده باشم	چهار بر گل لاله خندیده باشم
	وله
رستمی که هراسید که بتیاب شدم	شاهنشده بیه خوروم و سیراب شدم
بشتم هر سر بود زبان گله	نگه کرد که در آتش دل آب شدم
ریه را شستم گله را بخون کرد آیسر	با خیالش خویش گل مناب نمودم
	وله
غفلت برده ندانته دفاکیش شدم	خز و زخم فریادم در دوش شدم
میر خون گرئی جادیدم بر ازل من	داغ خجالت زد گیسای بد اندیش شدم
	وله
اگر در دواحت کشته دایم	بیمز کان گریه در اخوت دایم

دل از من بردہ ہر ساعت برے	ز پشت ملتہا در گوشت دارم
امانت دار از عالمے را	ہر قدر بے ربانی ہوش دارم
ولہ	ولہ
ما تیر در دما در دل تا غیر شکستیم	فصل از زنا و شکیہ شکستیم
داعسیم کہ در بزم حریفان تنگ خطیم	پیمانہ امید چرا در شکستیم
ولہ	ولہ
تا کے سنن از شبہ و آدینہ کشودن	فال قدحے گیر بر آئینہ کشودن
با نوبہ مقوسے سنن عشق سہرودن	باشد سر خشم در شب آدینہ کشودن
چون خانہ از بوزصل مشغول شست	آئینہ با طاول بی کینہ کشودن
ولہ	ولہ
ز گلزار می یک سبزه قناعت میزان کردن	زیا و بیشتر از کم قناعت میزان کردن
تو نگر می شوم از گوشتہ چشم کہ تا بمشہ	اگر سازم بحمام مجہر قناعت میزان کردن
ولہ	ولہ
ست اگر در آتش افندہ پاک دلی بر بردن	تہ میگیر و شہر از خاک می آید بردن
جو ہر مطلب را فی گل کند و را آئینہ	سبزہ اقبال کی از خاک می آید بردن
ولہ	ولہ
از بسکہ جیتہ سخت دل داغدار من	آتش سلم خرید بہت ز غار من
ساغر بنوش چہرہ بر افروز گل چین	ہرستی دماغ بہ بین در بزار من
گردی کہ رفتہ است یاد اعتبار تو	خاکے کہ ماندہ است پیا بوجہ کار من

وله		
شع سرخوش بر دلی پردانی آید بردن در پناه بیدلی شمشیر نصرت سیز نم		گل به تمکین سبب استغنائی آید بردن دشمنی هرگز به قصد مانمی آید بردن
وله		
برق گشت آرزو باش دوبهار نش کن میناید حال عشق از چهره عاشق خویب		از خوابیای ل سوار بجای اندیشه کن شعله چون مینی تا شای گداز نشسته کن
وله		
با در و توب که ساختم من خود را دیگر نئے شناسم شوق از یکسو جزون ز یک سو		از سر آما پاکد اختتم من از دورا اگر شناختم من در هر دو اسبه تا ختم من
وله		
دل را عبث خراب نگاه منان کن از دوستان جدا کن ای سیمان مرا ای غمزیب تمتو گل چند دم مزن		کم ظرف را ز ساع پر امتحان کن بیوده ام بکام دل دشمنان کن خوارم ز رشک در نظر با عیان کن
وله		
چون شعله آبردی نیازت خون من از گشتی وجود عدم مسدود سید بر از سوختن چیراغ دلم زنده فدایم		چون بخود می چکیده را زست خون من دشمن پرست دوست نوازست خون من چون خس بهار سوزد گدا زست خون من
وله		

بیا به سوختن بخشید سالی بدایع من عجب سوائی سردر پی گنایم دارد اسیر از تاب سگدایت اشبا غایم روشن	که هر سوخته انگدسته می بندد زبان پنج کرا شود هر نقش پای کینه راه مسراغ من که گرد موج چون پروانه برگره چرخ من
وله	وله
چو گردباد گر زانم از هوا می دهن چه باگ ازین که فلک نه دار و دخترین دل پرست از موج شکست همچو غبار	مگر کس دآ دار گیت مولد من شر بر بدن ندید بر نودل آذاهن ز بیم حادثه کجای نسکن
وله	وله
طفل اشکم چو زبان شر آید بر بدن گوهر آینه قیمت ز شکستن دارد	داسن از لبت جگر پر آید بر بدن کی دل از عهد و نکر خطه آید بر بدن
وله	وله
از تو به شد بیا و دزدان آرزو من در سینه آه و دزد و دل نفس کشم	پیمان ساز گیت شکست چو من بر ناز گیت خاخر آینه خوی من
وله	وله
یاد تو که آموخت بدل خوی طبعیدن از غلبت بیلا فتنه حوصله سوزم	میدیت که دم میکند از بوی طبعیدن سیراب چکه چون قق از روی طبعیدن
وله	وله
هر زود طبعی است دم از حرم و کین زن مصلح تو جنگ شرب و جنگ تو دلکشاد	سنگ پیشینه بون نامش ازین زن مطلب اگر هو است گره بر حین زن

اول		
تا دارم غم تو خیر دار خوشی شستن	در آتشم زگرے باز دار خوشی شستن	آباد گشته یک بعد تو خانه شستن
اول		
روی دلی نذیر دام از سیر کوئے تو	کز خاک ہم نظر کشایم بر دے تو	مشت غیا رسوخ ام آفتاب شد
اول		
بجو گل کے داشتو از خند و ذم از دواو	کی شود ابر باری بر ہم سید او	ز شکم دار فلک بر شهرت غاصم او
اول		
آپنجان سر کن کہ دل خند و چو گن مال تو	تا شود آئینہ احوال تو افعال تو	ہر چہ بر واری یقین نیک از بد بر درست
اول		
نہ خند بزمستان دل شیشه آب جیو	بخران ناک مانند رخ شرب سیر	بکہام دل نوزی چو بزم رخ بنابے
اول		
از گلن بسا بچو گلن ست بستہ	رام کہیشے ز خیال کو خستہ	گل بے کھفانہ بسے میزان زدن
		رعنا زازنگا رمی در گلین فراز بسا

ولم	مرد خوش تر باشد که تو را نشاند تا ز پیری تنها ندیده دادستم
ولم	با خاک مال بخت نشو و نما ده تشنه درن سیر و از غارت سیر
ولم	که چه بکنم ای سر و شرم بر بند تازه پارسانی کرده و رفت گشته است نادیده
ولم	انقدر عمر از زبان بل نشین که چه نیست که طلب گریزد و لغ بر بالای دماغ
ولم	نیک بهارش از می بخش فرید لیله دوست را و نومجون ساد و لوح
ولم	دل نگار بر آتش و دیده مباد ترک شمع و ترکش زنده
ولم	آن سید گاه جلوه ابرش نه دیده سیر بیا را نیسته تا نه کرده
ولم	مستم بر گشت شعله تماشا نه کرده

درس ادای صحبت شکر مژگانہ	شن گوی بگفت ایسا نہ کردہ
دو	دو
دیو صلحے برتقال عمدہ برین بستہ	ز دور بجے تھتے بڑا زرد مکیں بستہ
طرح گلشن بخت ہر جا گرد جلالت نشست	عالمی را چون بہار از جلوہ آئین بستہ
دو	دو
جان سپند چشم عیار کے	کے سباد انہیں خوار کے
ہر سر ہویم زبان دیگر است	جان فدای اگر باشد کے
ابر رحمت از عیارش گل کند	عشق اگر باشد پروا دار کے
دو	دو
اگر یک قدم براہ محبت بلد شوے	چون زور بدو آئینہ نیک بد شوے
دشنام بیشتر کہ وہا بیشتر گنہم	گلدستہ بند گلشن مسرور بد شوے
دو	دو
وہ آفتہ دلم از سر سامان خبر کے	قہقم دارد از آئین گلستان خبر کے
بسکہ نشینان ادضاع جہانم می ساخت	کرہ ہر کس عوض سنگ بدامان خبر کے
نور بہار آمدہ گلبار سے سے دارو	بہر بر از من دیوہ بطنان خبر کے
دو	دو
بوہ چو زلف تو گر نامہ سیاہ گئی	بروز خضر نہر کے گناہ کے
فدای گردش چشمے کہ ہو گردش عید	کشیم جودہ زمینہ زنگاہ کے
دو	دو

اگر ذوق سوختن ہر رنگ چشم تر شری
ترک ہستی اولین گام رو آرا گوشت

ہر آنکہ ہر در بای خاکستر شو سے
جد مکن تا از خیال نیستی کستر شو سے

ولہ

سہارست یاران علاج دماغی
چہ سیکردم آیا باین تنگدستی
دلہ دارد از فیض ربای ہست

می دملی گھر سے کج بانے
دلہ گرنیا اشت سامان دہی
چو دار شگی گو ہر مشجر اسے

ولہ

فرخند گل گوشہ دستار کے
دل سوختہ گری باز اس کے

گلشن چمن سایہ دیوار کے
آئینہ درخانہ دیوار کے

ولہ

غریب آئینہ دار خود رائے
میرا ہی ز دل غبار انگشت
بزدل ہا کہ میرا اندر حید

گر بے خندہ ہا سے رسوائی
خاک در دیدہ تماشا لی
گل راز سب رسوائی

ولہ

گر چہ چمن گل چمن سوختن شو سے
کے بوسے دوست را بھیجا میدہ کے

در پردہ جوش باد و رنگ چمن سے
کار سے کمن کہ زانچہ پیرین شو سے

ولہ

چہ پائیں شکوہ کنسم نقل بایش طرف کسی
مباب جوش انا لمن پیالہ دجاست

کس چکا کہ کارم بود بحرن کے
شراب عشق چہ ز درآوردہ طرف کسی

بجز خدمت که بپایان سازد طلب خویش	که دیده گوش شود خانه زاد حرف کسی
وله	
مستی سر آمد و سفر ناز میرد مسک	خوش میردی و گوش بر آواز میردی
تالاب کثروه ایمم غولخوان سید	هم چون نوا که چه آواز سیردی
خفته سلامت و لیل بهت بود	افلاص طینت بدل ساز میردی
وله	
هم نازی نیا ز می بسین	شوخ استیاز می بسینی
سوفت دل نواز استخوان مرا	شع جملوت گذار می بسینی
وله	
در سه پیر بریم از جوش خیانت فلانی	هر نفس رسیده تنگم زیارت لبی
گردش ساغ و هلاک گلرخی ازو خطی	گردن بینا سیر طره با کاسی
وله	
دید از جوش گریه در یاسی	سینه از شوز ناله صحرای
بے سرو پا روندگان ترا	دست یک سینه دایه و سرائی
همه جا مستم کشان ترا	مهر یک زخم ناشکیبائی
وله	
در روز ازل رفت چو ابی و سوالی	از دل طپشی بود ز غفا پر دپاسی
بازش نبرد و نوازش به پیش	از باغ بر امن چه کند سایه باسی
وله	

می سرایم سخن تا تو سخن بایب شوی	بر در طفل که سپرد دل احباب شو
سیر دار دگل روی تو زهر حلقه از لعل	چون جلوه یزیدگار شب متاب شو
گر تپس دینکدو حش مشرب گردی	کتابی که فبا بدلی احباب شو

وله

دو چار او شدی مشرب با جلوه شدی	بر و نذر که بے اعتبار جلوه شدی
رزشک لاله دگل ساقی خلاص مرا	قدی کشیدی بسرد و بهار جلوه شدی

وله

دل گداخت منی سخن کجا داری	مقام جای نوا می پس من کجا داری
دلت سانو گیتی منسا خسته دارد	نکستی دل بر خون من کجا داری
آسیر حوصله قرض کن که با این حال	دل خیال و دماغ سخن کجا داری

وله

خاطر آشفته را دانسته فافل نشکنی	چون حباب پریزج خواری نشکنی
---------------------------------	----------------------------

وله

رنگ بر رخا ز نادان از شامت نشکنی	گر جراحی را بر ست از تو قیمت نشکنی
بیت نبی منور گمزد و بجز هستی بکیناب	نشکنی هرگز دلی را از غفلت نشکنی
شبنم گل تا کند مساری پرازد ابت	خار خشک را نیز پانی غفلت نشکنی

تقریر و پذیر

ربنہ قلم آمد شعری نازک خیال سر حلقہ ارباب فضل و کمال ایست کینان
نصاحت عزیز معرب لغت اسنی خواہد عزیز الدین صاحب تریز نگار

اگر اندر نریز از ارمی ستایم و میدانم که اورا ستایش نتوان کرد بزبانیکه بخشیده اوست
و سپاس بخشیده از هزار بخشش بی نتوان آورد بدردانیکه میداد اوست آرمی زبان در
بارگاه جلالت ملت بیرون درست که هر چند بختیانه صدائی بر بنی خیزد و روان در
کارگاه جلالش پرده بر روی نظرست که هر چند بر دوازند حجابی بر بنی انگیزد قطعه شسته
که بدرگاه عزتش ز جلال بجد و جد نیانبد بار و هم و گمان بی گنج خانه وفان در آء
معرفتش زبان شکسته کلبه روان گسته عثمان پست و اتم تا چه گویم که آنچه گفت
شد و پذیرفته شود و آنچه نگاشته آید و درست پنداشته آید اگر گویم که چون دست و
بے شیه دانه بکلامی دیگران دکان سخن فروخته آراسته رونق بازار خوش خواسته باشم
و اگر بنویسم که هر چه از بد و نیکوست همه از دست همه اوست گویان و اچه جواب
داده باشم بر آنیکه با همه آشنائی داغ تمت بیکانگی بر خویش نناده باشم
قطعه که همه اوست که از اتم که چنین گویم که آنچنان گویم که گاه بے شبه
خوانم و بے مثل که بے نام دلی نشان گویم که ما عرفاک خود بنی فرموده آنچه فرمود
همان گویم که السلام السلام شام و سحر و بر دی و آل پاک آن گویم که همان دمان ای بر
چون خدا و مصطفی را نتوان ستود لاجرم ستایش گرانست راستی شائش می توان
نمود و درین زمان که مهر نیر از ابرسطیر جلوه گر آمده یعنی دیوان میرزا جلال اسیر

از قالب طبع برآید و ازان اسیر است یا زندانی از جلوه های معانی یک قلم نیست
 نه از مرغ تصویر است یا شبستانی در جمله الفاظ خلوت مکرده خواب زینهار را پرده دارد
 نیزنگ معانی خوبه یا جنگ با سینه هر صفت عالی کبر است و هر صفت عالی
 صغیر در مذاق سپایان شراب است و در مزاج کودکان شیر و نوش معنی نگاهان
 را مرآت بطلال و جمال است و سطورش بلند خیالان را مسراج فضل و کمال مبانان
 از طبع شدن این فست آویز حقیقت و مجاز و بدست آمدن این سستبوس
 تا در دنیا ز پاس مطبوع و هم صاحب مطبوع بر خنجران ضرر درست که چشم بدو
 نقش گزیده نقش خلبان نو لک شورش بام ایزد اوصاف این مطبوع کاشن کلین
 سامان مطبوع دیگر تیغ دانت و از اخلاقش حرفه راندن شنونده گان چون گوشت
 بر دوشش نماد نرسه مطبوع دخی که کاربرد ازان مطبوع فاعله صاحب اوصاف
 جمیل مولوی محمد اسلم که مراد بر سر این گزارش و نگارش آرد و یارب دلت و اقبال
 این مطبوع روز افزون مطبوع کار گذرانش از حوادث تا مطبوع مضمون باد

قطعه تالیف طبع

از فیض مطبوع او و اخبار برای عزیز	شد طبع چون کلام خوش میرزا جلال
از نهایت مفاد و تاریخ طبع او	آئینه صفات جلالت و هم جمال

خاتمه الطبع

لله الحمد والمنة که درین ایام فرخنده فرجام فرخ التیام کلام بلاغت انعام پیش و
 بے نظیر اعنی دیوان فصاحت بیان افصح الفصحا الی البلاغا فخر الشرا میرزا
 جمال اسیر که افزونی جلالت قدر سخن از کلامش پیدا است و بند پر و از سب
 طاران الفاظ و معانی از دیوانش هویدا و درین سبق چنان بار در مطبع منشی
 نوزل کشور موسوم باد و اخبار واقع لکھنؤ حلیه طبع در بر کشید اکنون
 سب اصرار شائقین باتمکین در مطبع منشی نوزل کشور و از کانپور بر سر پستی
 عالیجناب علی القاب منشی پراگ زرائع صاحب مالک مطبع و ام اقبال بھدجن
 غوبی بزاران خوش اسلوبی بار اول بماء جون ۱۲۹۵ از زر الطباع آراسته
 و پیراسته گردید

قطعه تاریخ طبع از مروج کمال منشی بیگواندیا ل صفاء مثل حبیب مطبع هذا

در جهان نظم اسیر خوش فکر
 هر تاریخ ز کلمه عاقل

فارغ از وقت و نظیر آمده است
 نظم دلجوی اسیر آمده است

خود

کلیات اسیر خوش تقریر
 عاقل از هر سال تاریخش

غوب از نظم شد نور پذیر
 گفت به پیش کلایات اسیر

قطعه تاریخ طبع از سخنور سحر بیان مولانا محمد حامد علی خان حاکم شاه آبادی

چو شد طبع این کلیات اسیر
 دم طبع حاکم یک سال طبع

بگردید مطبوع بر او پیر
 رفوزد نه ناگزیر نظر اسیر

<p>دیوان ہر مضمون یعنی دیوان مرزا گل محمدی مکرانی، ابن ربیع در او کے ساتھ منشی چوہدری سنگھ کا کلام بھی جو مکرانہ مرزا ساجد کے تھے</p>	<p>ایک جگہ کے لیے کوکوز لائن لکھا شوق و نوسر گرم حیثیت ہے</p>
<p>دیوان کشنی از بوہنجاں طبع مولوی شاہ سکا اللہ دیوان لعلی - کلام اہل زبان - دیوان فاسم کلام سرگرد و شیرازی می زبان لعلی دیوان لعلی - کلام لعلی - کلام لعلی - کلام لعلی دیوان مونساب آرزو نازنگہ منشی مونساب سری و استویہ رئیس کثرہ</p>	<p>نہن ہر کل عارض غزل سراجیم ہر کہ عین رشت ہر طرف ہزار ہند اسی طرح سن لاری آخر تو تم غزلین و شیرازیت میں دو بار دو کلام لکھا گیا یوں یا راز تغیثت کا کشتہ پکا کوئی صاحب و پیاں بہن کلیات خاں امین قسار علی و فارسی و لکھا و رباعیات کلاو فیروزہ ایسا کلیات اس جامعیت ساتھ کلیات پر جس مطلع میں محنتی ہو کر مع حل جانی شعار عربی - و جلد میں چھپا ہے</p>
<p>دیوان مہر و ناز خوش گلبری عالیجناب راجہ کلام نازین سری و استویہ کثرہ دیوان ناصر علی شاہ غلامیور کا کلام ہے دیوان ہیدر فقط نقل از نسخہ فلمی محمد ولایت کلیات سعدی شیرازی حسین رسائی قلی</p>	<p>کلیات مرزا بول اس کلیات میں چار کتاب ہیں دیوان ہیں - عربین سب روئی فرنگی - عناصر تیل - رقعات تیل</p>
<p>دیوان سیاہ کلیات کرام محشی گلستان ہم بوستان قصائد عربیہ و فارسیہ و دہائے و ترجیات</p>	<p>ہم نکات بدل - نتیجہ طبع شاہ غلامیور مرزا غلام کلیات غلام غالب مرزا ابرار خان غالب مولوی کلیات ہامی تصنیف ملا عبد الرحمن جامی دیوان حجت احمد جام زندہ پیل سرخس عارفان</p>

طبیعیات و مبالغ و نام و زلیات قدیم و عتیقا
وصا جرات و مشهوریت و مشاهرت و برهمنیات و غیره
و نبریات و زینات و طبع حضرت مصلح الدین سید محمد علی

بیج - انتخاب کلیات عنایت خسرو - اسمین چار دیوان
دیوان تحفه العنبر عنبرین کلام است
دیوان و سطر الحیات اعین ثبات کلام می
دیوان غزلت الکرام جو کمال عمر جلدین پس
من فرمایا -

دیوان لایق لایق کلام سنگام پری
کلام ایک انتخاب هر پیر دیوان روشن طبع ستخورد
صاحب کمال باقی به طو علی هند حضرت امیر خسرو دیوانی
کلیات قطیری پیشاپوری از خوش فکری
علاقمندی نیشاپوری -
کلیات طمیر فاریابی تصنیف صدر الکمال بونفر

فایابی - دیوان صائب کامل از مرزا محمد علی صاحب
تبریزی (ایضا) انتخاب دیوان
کلیات و دوا وین قصائد فارسی
کلیات خرمین - کلام اهل زبان حضرت شیخ علی
کافزین مشموله مهشت کتاب
کلیات عرفی از سید محمد عرفی

کلیات النوری از حکیم دین الدین نوری
کلیات نظم غالب و دیوانی
کلیات مولوی غلام اما فکید -
دیوان خواجہ قطب الدین انجرا کاکلی -
دیوان احمد حاتم زنده پس
دیوان خواجہ معین الدین نیشاپوری
دیوان حافظ -
شرح دیوان حافظ -
دیوان مخفی -

دیوان علی -
دیوان ناصر علی
دیوان محرم شوق از کلام مراد شوق -
دیوان شایسته پاسخ به تفرات ناسخ
از منشی هر جید از اسے شوق
دیوان صاوق از حاجی عبدالحق -

دیوان حمید امیر دوی از مفتی نام سرو دیوانی
دیوان چنستان جوش از کمال اب احمد
جوش -

دیوان مناقب خیر البشر از کلام شیخ حسین
دیوان سحر ملقب به سحر سامر از منشی
دیوان پرشاد وینشی السیکرندار س بدای
دیوان ضامن از کلام سید ضامن شاه